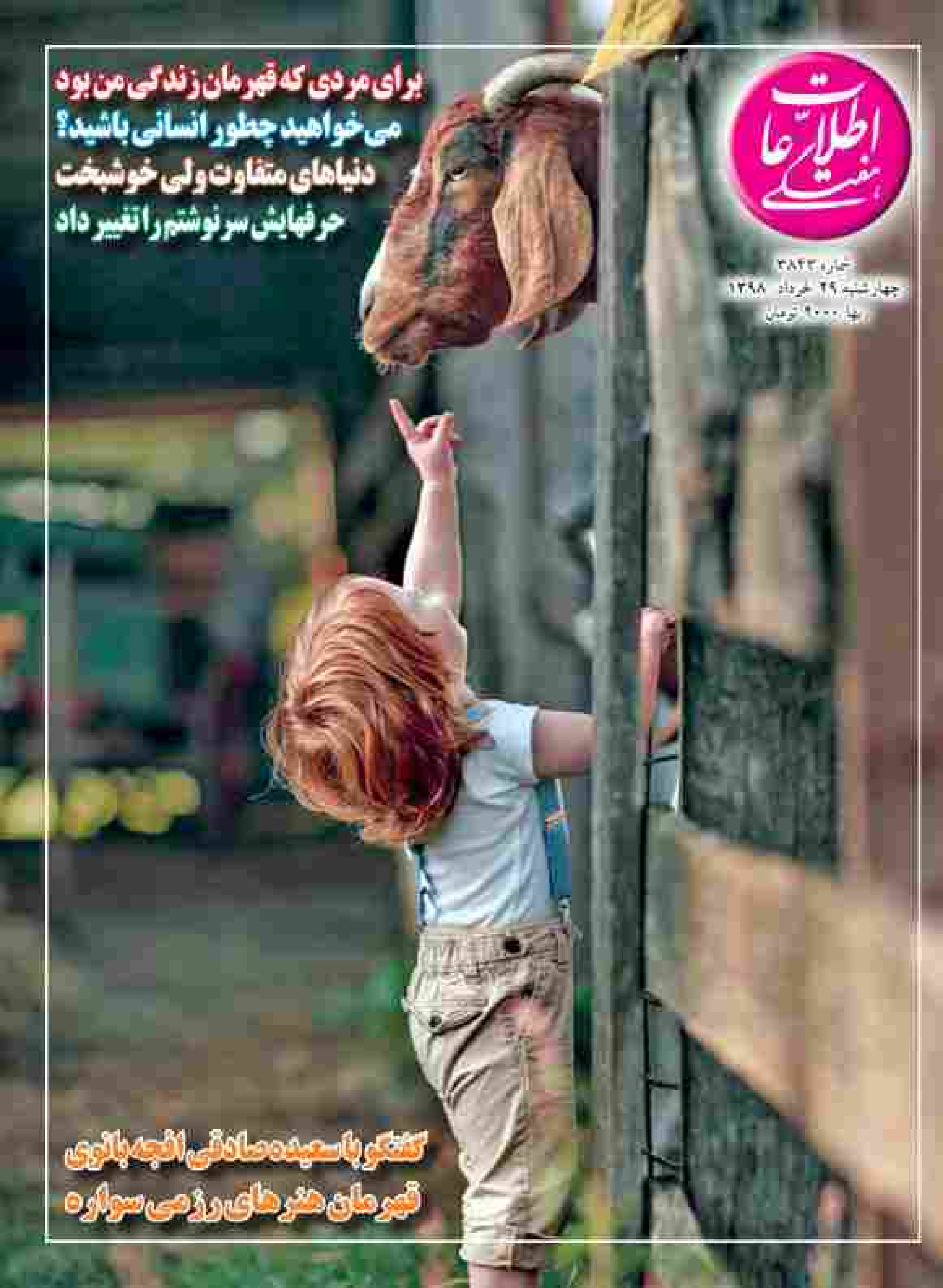


اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۴۳
چهارشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۸۸
بها ۹۰۰۰ تومان

برای مردی که قهرمان زندگی من بود

می‌خواهید چطور انسانی باشید؟

دنیاهای متفاوت ولی خوشبخت

حرفهایش سرنوشتم را تغییر داد

گفتگو با سعیده صادقی اولین بانوی قهرمان هنرهای رزمی سواره

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

هر کس دو رکعت نماز بخواند و بداند چه می گوید، میان او و خدای عزوجل گناهی نیست ● امام علی(ع)



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

طبیعت شوخی نمی کند

در خبرها داشتیم که چند نقطه در استان لرستان دچار لغزش و جابجایی زمین شده و این زمین لغزه ها که در سطح وسیعی هم موجب جابجایی خاک می شود محیط زیست لرستان را در معرض تهدید قرار داده واز جمله برخی کارشناسان اعلام می کنند که بخش قابل توجهی از جنگل بلوط که در مرکز ایران وجود آن بسیار ضروری است در معرض تهدید جدی است چون جابجایی زمین در سطح وسیع موجب از بین رفتن پوشش گیاهی، نابودی ریشه‌ها و خشک شدن منطقه می شود. در نقاط دیگری از کشور نیز مشکل فرونشست زمین را داریم. در پاره ای از موارد علت آن استفاده بی رویه از آبهای زیرزمینی و از بین رفتن منابع ذی قیمت آب تحت الارضی است. در برخی موارد هم تغییر اقلیم و نیز بی توجهی به منابع آب و خاک باعث آسیب رسانی به محیط زیست می شود در لرستان به دلیل سیل اخیر البته سطح خاک سست شده و لغزش زمین در سطح وسیعی اتفاق افتاده است که تصاویر و فیلمهای آن موجب نگرانی است. این بار حجم عظیمی از خاک و گل و سبزه و گیاه و درخت از منطقه ای به منطقه دیگر کوچ می کنند و سیل خاک و شن و سنگ به راه می اندازند که بسیار خطرناک است. زیرساختها را از بین می برد، درختها را از ریشه درمی آورد و یک منطقه جنگلی و سرسبز را تبدیل به بیابان می کند. در خوزستان شاهدیم که تا چند هفته پیش مشکل مردم این بود که چگونه آب را از خانه هایشان بیرون بریزند. صدها هزار کیسه شن در مسیر آب قرار دادند تا زندگی هایی بر باد نرود. حالا که ماجرای سیل تمام شده با گرما و آتش سوزی مراتع روبرو شده‌اند. باران که می بارد سیل به راه می افتد وقتی نمی بارد خشکسالی به بار می آورد. در جایی مشکل فرونشست زمین داریم در جای دیگری مشکل حرکت زمین و لغزش لایه‌های زیرین و... مجموعه اتفاقاتی که در کشور با آن روبرو می شویم نشانگر یک ضعف بزرگ در اداره کشور است و آن عدم وجود برنامه‌های بلند مدت و علمی و کارآمد و نیز آمایش درست سرزمین است. گویی مشکلات روزمره و گرفتاریهای موقتی آنقدر ذهن ما را و ذهن مسئولان ما را درگیر کرده است که وقت و مجال و پول و سرمایه‌ای برای تصمیمات درازمدت نداریم و همین معضل باعث می‌شود که با بی‌توجهی به برنامه‌های زیربنایی و بلندمدت چند برابر خسارت ببینیم. درست مثل معماری که عجله دارد خانه ای را زود بسازد و ارزان هم دربیاید و با بی توجهی به فونداسیون و لزوم به کارگیری مصالح مرغوب پس از مدتی با یک اشکال در لوله کشی چند برابر خسارت به وجود می آید و با یک بی‌توجهی در سیم کشی چندین برابر هزینه می آفریند و به خاطر اهمال در کار آسایش و امنیت را از ساکنان آن خانه می گیرد. آمایش سرزمین و ایجاد زیرساخت و توجه به برنامه‌های بلندمدت و مهمتر از همه سختگیری در مورد محیط زیست و حفظ آن باعث می‌شود تا از خسارتهای جبران ناپذیر جلوگیری به عمل آید.

درست مثل آسیبهایی که بی‌توجهی به امر نظارت در ساختمان‌سازی و معماری شهری با وقوع یک زلزله به همراه می‌آورد که نتیجه بی‌توجهی به قانون و عدم نظارت درست است.

ما در کشور قانون زیاد داریم اما این اجرای آن است که همواره مورد غفلت قرار می گیرد؛ درست مثل خانه‌هایی که در مسیر رودخانه می‌سازیم. درست مثل مجوزهایی که برای ساخت ویلا در دل جنگل می دهیم و یا درست مثل غفلتهایی که در مورد حفظ محیط زیست داریم و در همه این موارد این پول و سرمایه است که بر قانون تحکم می کند و آن را زیر پا می گذارد و در نتیجه آسیب آن به کشور و ملت و نسل آینده وارد می آید. همه ما می دانیم که اگر جنگلهای ما از بین برود اگر سرمایه گرانقدری مثل خاک حاصلخیز تبدیل به کویر و بیابان شود و همه ما می‌دانیم که اگر تالابها از نفس بیفتند و یا آبهای زیرزمینی به عنوان سرمایه نسلهای بعدی آسیب ببینندو همه می‌دانیم که اگر در برابر سیل و زلزله و... روشهای پیشگیرانه نداشته باشیم، نه تنها به خود بلکه به آینده و به تاریخ خیانت کرده ایم. طبیعت حرف نمی‌زند، فریاد نمی کشد، ناله سر نمی دهد، دردش را بروز نمی دهد اما اگر با او تلخی کنیم پاسخی به شدت سخت خواهیم گرفت.

نامه‌های بی‌واسطه

نگارش و نگرش با هم!

دانش آموزان مدرسه کوشا، سر کلاس درس، پر شور و شوق در تلاشند، که نگارش صحیح را از من بیاموزند و من تمام تلاشم این است که هم راهنمای خوبی برای نگارش آنها باشم و هم بتوانم با درس نگارش، نگرش مثبت در ضمیر و رفتارشان ایجاد کنم.نیما می‌پرسد: آقا معلم، چطور و چگونه را پیوسته بنویسیم یا جدا؟... چطور و چگونه را سرهم بنویسید، ولی چطور و چگونه بودن نیز مهم است... بردیا می‌پرسد: کتابخانه و کتابها را سرهم بنویسیم یا جدا؟ جواب می‌دهم از کتابخانه و کتابها جدا نشوید، سرهم یا جدا نگاشتن آنها اهمیتی ندارد!... پوریا می‌پرسد: شکل نگاشتن مسئولیت چگونه است؟ پاسخ می‌دهم:"مسؤولیت" را این گونه بنویسید، اما مسؤولیت را بپذیرید. بهرام می‌پرسد: خوشحال را چگونه بنویسیم؟ جواب می‌دهم سعی کنید، خودتان و دیگران را همواره خوش‌حال سازید، سرهم یا جدا نوشتنش تفاوتی نمی‌کند. جمشید می‌پرسد: معادل کلمات تلفن، موبایل، کامپیوتر و رادیو و تلویزیون چیست؟ پاسخ می‌دهم: "دورگو" "تلفن همراه" "رایانه" و "آوا و سیما"... اما در ادامه می گویم: دانش آموزان عزیزم، معادل نامشان به فارسی مهم نیست، آنچه مهم است، این است که بتوانید آنها را خلق کنید و بسازید! کوروش نماینده بچه‌ها در کلاس، انگشتش را بلند می کند و می گوید:...اما آقا معلم، باید ما فارسی را پاس بداریم! و من می گویم: آری کوروش جان، فارسی را باید پاس بداریم، اما مهمتر از آن این است که، ایران و ایرانی و مفید بودن و انسان بودن را پاس بداریم!

صفر مدانلو کردی، بابلسر

مسائل مهمتری هم هست

چندی پیش حرکت چند دختر بچه دانش‌آموز و پخش آهنگی غیرمجاز در مدرسه واکنش‌های فراوانی را به دنبال داشت. البته چنین حرکتی امری نکوهیده است ولی درد جامعه امروز این نیست. درد جامعه ما گرانی برنج و سیب زمینی و گوجه فرنگی و گوشت و... و مایحتاج و ضروریات زندگی است؛ نه مسائلی از این دست. به خدا کمر سرپرست خانواده زیر این فشار اقتصادی خم نشد بلکه له شد. آقایان مسئولین خواهشا سعی نکنید با این چیزها ذهن مردم را منحرف کنید.

قدیمی‌ها می گفتند خدا هیچکس را شرمنده اهل و عیالش نکند؛ ولی متأسفانه امروز اکثر مردها شرمنده همسر و فرزندانشان هستند.

آرمین سفیدیان – ارومیه

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

حیات شبانه آری یا نه؟!

در خبرها آمده بود که جانشین فرماندهی ناجا خطاب به شهرداری گفته بودند که حیات شبانه را قبول نداریم. این فرهنگ توی اروپا هم نیست و زیر بار آن نخواهیم رفت...تعجب کردم وقتی یاد شعر آقا پلیسه افتادم. فراموش نمی کنیم که برای کودکانمان چنین شعری می‌خواندیم:

شبا که ما می‌خوابیم،آقا پلیسه بیداره/ ما خواب خوش می‌بینیم، اون دنبال شکاره/ آقا پلیسه زرنگه، با دزدا خوب می‌جنگه /ما هم اونو دوست داریم، بهش احترام می‌ذاریم.

شاید نیروی انتظامی حق داشته باشد که به حیات شبانه متعهد نباشد، چرا که حیات شبانه، لازمه‌اش داشتن امکانات و پرسنل بیشتر است و این امر برای این نیرو هزینه‌های گزافی به همراه دارد، ولی جای تعجبش انتظار وباور اشتباه ما بوده که تصور می کردیم که جایگاه و شیفت اصلی پلیس هنگام شب است نه روز. البته هنگام روز، مختص مراجعان مردمی و ارائه شکایات به این نهاد مردمی است اما کار پلیس در شبها قاعدتاً باید بسی مهمتر باشد. با این حساب اگر پلیس با حیات شبانه مخالف باشد و علت این مخالفت هم مسائل امنیتی و نگرانی از دزدی و سرقت چطور است به عنوان مزاح این طور شعر مزبور را عوض کنیم:

شبا که ما می‌خوابیم، آقا دزده بیداره/ ما خواب خوش می‌بینیم، اون دنبال شکاره/ آقا دزده زرنگه، چابک مثل پلنگه/ ما هم اگه بیدارشیم، به ترس و لرز دچار شیم/ هرچی که همرامونه، توی دستش میذاریم

ولی اله رضی – تهران

نزدیک، نزدیکتر؛ مشکل، مشکل‌تر...

روزی امیر مومنان در مسجد حضور داشت سائلی از گوشه مسجد برخاست و پرسید:

یا علی، به من بگو واجب کدام است؟ واجب تر کدام است؟

نزدیک کدام است؟ نزدیکتر کدام است؟

عجیب کدام است؟ عجیب‌تر کدام است؟

مشکل کدام است؟ مشکلتر کدام است؟

امیرالمومنین (ع) در پاسخ فرمود:واجب، ترک گناه است و واجب‌تر از آن توبه از گناه است.نزدیک، قیامت است و نزدیکتر از آن مرگ است.عجیب، بی‌وفایی دنیاست و عجیب تر از آن دل بستن به این دنیای بی‌وفاست.مشکل، سرازیر قبر شدن است و مشکل‌تر از آن با دست خالی سرازیر قبر شدن است

.عبدالامیر اسدالله زاده

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❁ عبدالحسین بایگان-آمل

همانطور که شما هم اشاره کردید مشکل کاغذ این روزها به یک مشکل اصلی به ویژه برای اهالی مطبوعات تبدیل شده است. با وجود همه ادعاهای مقامات اوضاع کاغذ در بازار هیچ خوب نیست. و تمام نشریات برای تهیه آن مشکل دارند.

❁ محمد احمدوند-ملایر

مطلب شما دانشگاهی و فرهنگی عزیز در نوبت چاپ قرار گرفت تا در یکی از بخشهای مجله مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

❁ سیدعلی موسوی قمی

مقاله اقتصاد مقاومتی شما را مطالعه کردم و با حرف شما کاملا موافقم که باید به کسب و کارهای نوین بها داد تا با تولید بیشتر علم به قدرت اقتصادی و سیاسی رسید. همینطور توجه به بخش خدمات که در دنیای پیشرفته امروزی نقش مهمی در ایجاد اشتغال دارد و نیز تبدیل شرکتها به شهروند حقوقی و توجه به بخش خصوصی و تسهیل شرایط کسب و کار همه اینها از جمله مطالب مهمی است که باید به آن توجه کرد. امیدواریم با اندکی گشایش در صادرات نفت و افزایش درآمدهای دولت مجددا همه اقداماتی که برای رونق تولید صورت می گیرد وهمینطور توجه به داخل مورد غفلت قرار نگیرد. همانطور که شما اشاره کرده‌اید اصول اقتصاد مقاومتی هنوز در کشور به مرحله اجرا درنیامده است. برای شما خواننده ارجمند آرزوی توفیق دارم.

❁ علی اکبر حیدری-گچساران

نامه شما همکار گرامی به دستم رسید و آن را به بخش تحریریه سپردم تا مورد بررسی قرار گیرد. انشاالله در یکی از شماره های آینده نسبت به چاپ آن اقدام می‌شود. موفق باشید.

❁ غلامعلی چریکی

از لطف شما متشکرم و از نامه محبت آمیزی که فرستاده بودید تشکر می کنم. در مورد یکی دو اشکالی که در چاپ مقاله وجود داشت با دوستان تحریریه صحبت کردم که دقت بیشتری در ویراستاری صورت دهند.



از : سمیه داود بیگی

بهترین را از خدا بخواهید



نقاش مشهوری درحال اتمام نقاشی‌اش بود .آن نقاشی به طور باورنکردنی زیبا بود و می‌بایست در مراسم ازدواج شاهزاده خانمی نمایش داده می‌شد.
نقاش آنچنان غرق هیجان ناشی از نقاشی‌اش بود که ناخودآگاه در حالیکه آن نقاشی را تحسین می کرد، چند قدم به طرف عقب رفت.
نقاش هنگام عقب رفتن پشتش را نگاه نکرد که یک قدم به لبه پرتگاه ساختمان بلندش فاصله دارد.شخصی متوجه شد که نقاش چه می کند.می‌خواست فریاد بزند، اما ممکن بود نقاش بر حسب ترس غافلگیر شود و یک قدم به عقب برود و نابود شود، مرد به سرعت قلم مو را برداشت و دوید روی آن نقاشی زیبا را خط خطی کرد.نقاش که این صحنه را دید با سرعت و عصبانیت تمام جلو آمد تا آن مرد را بزند.اما آن مرد تمام جریان را که شاهدش بود برایش تعریف کرد که چگونه در حال سقوط بود...
به راستی گاهی آینده‌مان را بسیار زیبا ترسیم می کنیم اما گویا خالق هستی می‌بیند چه خطری در مقابل ماست و نقاشی زیبای ما را خراب می کند.گاهی اوقات از آنچه زندگی بر سرمان آورده ناراحت می‌شویم .اما یک مطلب را هرگز فراموش نکنیم:خدای مهربان ما همیشه بهترین را برایمان می‌خواهد. به زور و اصرار چیزی را از او نخواهیم...

تلنگر



وقتی خدا خواست یوسف را از زندان نجات دهد صاعقه‌ای نفرستاد
تا در زندان را از جای بکند، بلکه در آرامش شب درحالیکه
پادشاه خواب بود رؤیایی به سوی او روانه کرد پس به
خدایت اطمینان داشته باش
اِنّ معَ العسْرِ یسْراً... همانا پس از سختی آسانی است

فکر کردن قبل از ناشکری

هر گاه خواستید کلمه‌ای ناخوشایند به زبان آورید، به کسانی فکر کنید که قادر به تکلّم نیستند... قبل از اینکه بخواهید از مزه غذایتان شکایت کنید، به کسی فکر کنید که اصلاً چیزی برای خوردن ندارد... پیش از آنکه از زندگیتان شکایت کنید، به کسی فکر کنید که خیلی زود هنگام، از دنیا رفته... قبل از آنکه از فرزندانتان شکایت کنید، به کسی فکر کنید که آرزوی بچّه دار شدن دارد... پیش از نالیدن از مسافتی که مجبورید رانندگی کنید، به کسی فکر کنید که مجبور است همان مسیر را پیاده طی کند... و پیش از آنکه از شغلتان خسته شوید و از آن شکایت کنید، به افراد بیکار و ناتوان و کسانی که در آرزوی داشتن شغل شما هستند فکر کنید.



زندگی، یک نعمت است. با غر زدن و نالیدن به کام خودتان و اطرافیان تلخش نکنید.

مثل یک قو زندگی کن

جوجه اردک زشت، قوی زیبایی بود؛ او زشت به نظر می آمد، برای آنکه از بد حادثه قاطی یک دسته اردک شده بود.
بر خلاف آنچه به نظر می‌رسید او زیبا بود ولی تنها در پایان داستان این را می‌فهمد، آن هم وقتی که دیگر جوجه نیست(بلوغ) و در دریاچه ای شنا می کند و مردم او را با انگشت به هم نشان می‌دهند و او برای اولین بار در انعکاس آب، زیبایی‌اش را در می‌یابد.
گاهی فکر می کنم که داستان همه ما شبیه آن جوجه اردک زشت است و درون هر کدام از ما قوی زیبای منحصر به فردی است که در تقابل با جامعه‌ای خشن، فردیتش را از دست می‌دهد و قاطی اردکها به فراموش سپرده می‌شود.
او بارها و بارها زمین می‌خورد، له می‌شود و تحقیر می‌شود و مردم او را با انگشت نشان می‌دهند و ریشخندش می کنند.
آنها از او انتظار دارند که شکل اردکی باشد که نیست.
دردناک‌تر آن که خودش هم تصویر خود را در آب ندیده است و نمی‌داند کیست.دنیا پر است از جوجه اردکهای زشتی که هرگز نمی‌فهمند که اردک نبوده‌اند:کارمندهای معمولی که می‌توانستند کارگران موفق باشند، کارگرانی که می‌توانستند کارشناس باشند، مدیران ناخوشنودی که باید نقاش یا شاعر می‌شدند، زنان و شوهرانی که در نارضایتی در کنار هم پیر می‌شوند و هرگز نمی‌فهمند که شاید در کنار دیگری خوشبخت بودند.حسابدارانی که از ریاضیات متنفرند و می‌توانستند طراح لباس باشند. زنهای خانه‌داری که می‌توانستند خلبان هواپیما باشند.
دنیا پر است از کسانی که قهرمان زندگی خود نبوده‌اند، نشده‌اند، نتوانسته‌اند، نفهمیده‌اند و به هر دلیلی آن چیزی که باید باشند نشده‌اند. دنیا پر است از جوجه اردکهایی که عمری را در ناخشنودی و تکرار زندگی می کنند و می‌میرند بدون آنکه تصویر واقعی خود را ببینند.اما دنیا را اردکهای زشت نمی‌سازند.
دنیا را قوهای زیبایی می‌سازند که زیر بار کلیشه‌ها و بایدها ونبایدها،آرزوهایشان را فراموش نکرده‌اند و تاوانش را هم داده‌اند. مثالها فراوانند، آلبرت انشتین از دانشگاه اخراج شد ولی فیزیک را با فرضیه‌هایش دگرگون کرد.
تا وقتی نخواهیم قوی درون‌مان را به رسمیت بشناسیم، جوجه اردکهای مفلوک زشتی خواهیم بود.جوجه اردک هایی که زندگی‌ای را زندگی می کنیم که متعلق به ما نیست.

هر کاری که از شما سر بزند می‌تواند سرشار از عشق باشد
• دی آنجلیس

برگزیت؛ ترسها و امیدها

پویا حمداللهی

اعلام تمایل رئیس‌جمهوری آمریکا به بستن یک پیمان تجاری "بسیار بسیار قابل توجه" باعث شد گل از گل طرفداران برگزیت باز شود، ولی چنین قراردادی در بریتانیا مخالف جدی کم ندارد. و حالا هم دعوا شاید در اصل بر سر هویت اقتصاد بریتانیا و حاکمیت ملی باشد، ولی در عمل به بحثی درباره گوشت هورمونی و مرغ کلری تبدیل شده است!



ترس بریتانیایی‌ها

در اکثر کشتارگاههای آمریکا لاشه مرغ را پس از کشتن و پوست کندن، با کُلُر یا مواد شیمیایی دیگر می‌شویند و ضد عفونی می کنند؛ اصطلاح "مرغ کُلُری" به معنی مرغی که با کلر شسته شده، از همین جا آمده است.

این کار باعث می‌شود دامداران آمریکا نگرانی کمتری درباره سلامتی مرغهایشان در دوران پرورش داشته باشند و هزینه‌های تولیدشان پایین بیاید.به جز شست‌وشو با کلر، کشاورزان و دامداران آمریکایی با استفاده از بذرهای اصلاح‌شده ژنتیکی یا اصطلاحاً تراریخته و نیز تزریق هورمون رشد به گاو، بهره‌وری و قابلیت رقابت محصولاتشان را بالا می‌برند.

بررسی‌های علمی درباره اثرات بهداشتی این روش‌های تولید به نتایج مختلفی رسیده و به قطعیت نمی‌شود گفت که ضدعفونی کردن گوشت یا تزریق هورمون به دام خطری دارد یا نه.

ولی استفاده از این روش‌ها در اتحادیه اروپا ممنوع است و به همین خاطر آمریکا نمی‌تواند مرغ کلری، گوشت گوساله هورمونی یا محصولات کشاورزی تراریخته را به کشورهای عضو این اتحادیه از جمله بریتانیا صادر کند و حالا کشاورزان و دامداران بریتانیا می‌ترسند که در صورت برداشته شدن این

شعار "اول آمریکا"

سفسطه یا واقعیت

آندرس مانوئل لوپز اوبرادور، رئیس‌جمهوری مکزیک به تهدید دونالد ترامپ برای وضع تعرفه بر واردات از مکزیک واکنش نشان داده و گفته کشورش بنا ندارد به اختلافات میان دو همسایه دامن بزند و این در حالی است که آقای ترامپ گفته اگر مکزیک برای متوقف کردن مهاجران اقدامی نکند بر واردات از مکزیک تعرفه خواهد بست.

رئیس‌جمهور مکزیک همچنین شعار "اول آمریکا" که سرلوحه سیاست خارجی دولت آقای ترامپ است را سفسطه‌آمیز خوانده و گفته از نظر او عدالت جهانی مهم‌تر از مرز است.مکزیک از بزرگترین شرکای تجاری آمریکاست و به همین دلیل بازارهای بورس آمریکا خیلی زود به تهدید آقای ترامپ برای وضع تعرفه علیه واردات از مکزیک واکنش نشان دادند وهفته گذشته شاخص سهام در همه بازارهای بورس آمریکا سقوط ناگهانی نشان داد.

رئیس‌جمهور آمریکا که ورود هزاران مهاجر غیرقانونی از مرزهای مکزیک به داخل آمریکا را از سه ماه پیش همچون وضعیت فوق‌العاده خواند و این کار را ممنوع اعلام کرد گفته است، در صورت ناراضی بودن از اقدامات مکزیک برای متوقف کردن حرکت مهاجران ابتدا تعرفه‌ها بر کالاهای مکزیکی را ۵ درصد بالا خواهد برد و در صورت ادامه وضعیت آن را طی شش ماه آینده تا ۲۵ درصد افزایش خواهد داد و این آغازی است بر اوج گیری اختلاف های جدید بین دو کشور و...

بنابراین شرایط آقای ترامپ در توییتی نوشت که وضع تعرفه علیه مکزیک این کشور را برای مبارزه با کارتل‌های موادمخدر هم تشویق خواهد کرد.

این در حالی است که آقای لوپز رییس جمهور مکزیک که وزیر خارجه خودش را برای رایزنی به واشنگتن اعزام کرده هم در این باره گفت: "باید تاکید کنم که ما به دنبال دامن‌زدن به این تنش نیستیم و با کمال احترام برای رئیس‌جمهور ترامپ و مقامهای آمریکایی رفتار خواهیم کرد."

آقای لوپز همچنین در نامه‌ای که به همتای آمریکایی خود نوشته، خطاب به دونالد ترامپ آورده: "مکزیک تا آنجا که ممکن بوده و بدون نقض حقوق‌بشر، با حرکت (مهاجران) از خاک این

- **رهبر انقلاب در دیدار نخست وزیر ژاپن: ایران بدون مذاکره با آمریکا هم پیشرفت خواهد کرد**
- دکتر روحانی: ایران نمی‌تواند به صورت یک طرفه متعهد به برجام بماند
- شورای نگهبان لایحه تابعیت فرزندان زنان ایرانی را رد کرد
- سخنگوی دولت: لایحه مقابله با پایان نامه فروشی تصویب شد
- بانک جهانی: اثر تحریم آمریکا بر اقتصاد ایران کاهش می‌یابد
- آیین‌نامه رسیدگی به دارایی مقامات و مسئولان ابلاغ شد
- ۲۴ برنامه برای کاهش وابستگی بودجه به نفت اجرایی شد
- ۱۰۰ مورد گزارش زمینخواری به هیات رئیسه مجلس ارائه شد
- وزیر خارجه آلمان: بدون آمریکا به تعهدات برجامی خود عمل می کنیم
- هاب سوم پتروشیمی در منطقه ویژه اقتصادی پارسیان ایجاد می‌شود
- یک میلیون هکتار زمین برای مسکن خانه اولیها واگذار شد
- اسیدپاشی ،فساد فی الارض محسوب شده و مجازات اعدام دارد
- بهای برق پرمصرفها ۱۶ درصد افزایش یافت
- نافرمانی مدنی سراسر سودان را فرا گرفت
- پنتاگون: اجازه تیره شدن روابط آمریکا با ترکیه را نمی‌دهیم
- زنان سوییس در واکنش به نابرابری پرداختها اعتصاب کردند
- اروپا از نخست وزیری جانسون در انگلیس ابراز نگرانی کرد
- آمریکا به هند درباره خرید "اس ۴۰۰"از روسیه هشدار داد
- آنکارا: پاسخی محکم به تحریمهای احتمالی آمریکا علیه ترکیه می‌دهیم
- کودتا در سودان با بازداشت ۶۸ افسر ناکام ماند
- ترامپ: به رهبر کره شمالی قول می‌دهم هدف جاسوسی سیا قرار نگیرد!
- "تاکایف" رئیس‌جمهوری قزاقستان سوگند یاد کرد
- دومین محموله نظامی ترکیه در حمایت از دولت "طرابلس" وارد لیبی شد

ممنوعیـت، نتوانند با محصولات آمریکایی رقابت کنند و دیر یا زود ورشکست شوند.

بازار در برابر بازار

دونالد ترامپ پیش از سفر به بریتانیا در مصاحبه‌ای توصیـه کـرده بود که این کشـور بـدون توافقی، اتحادیـه اروپا را ترک کند چون خروج بی‌توافق از اتحادیه اروپا باعث می‌شود بریتانیا بتواند قوانین و استانداردهایش را در حوزه‌هایی نظیر محصولات غذایی خودش تعیین کند.

به عبارت دیگر هر چه برگزیت سـخت‌تر و رابطه بریتانیـا با اتحادیه اروپا پس از برگزیت محدودتر باشـد، دست این کشور برای باز کردن بازارش به روی محصولات آمریکایی بازتر می‌شود.

بنابراین یک روز پیش از سفر ترامپ، سفیر آمریکا در لندن گفت: "بریتانیـا باید به مردمش این حق انتخـاب را بدهد که اگر خواسـتند مـواد غذایی آمریکایی نظیر مرغ کلری بخرند و بخورند."

اگرچه بریتانیا تا وقتی که عضو اتحادیه اروپاسـت نمی‌توانـد مذاکره درباره قـرارداد تجارت آزاد با آمریکا را شـروع کند، ولی خواسته‌های آمریکا در چنین قراردادی کم و بیش مشخص است؛ و آن‌چه بریتانیایی‌ها را حتی از مرغ کلری هم بیشتر نگران می‌کند، خصوصی‌سازی نظام بهداشتی‌شان است.

دین ملی بریتانیا

در بریتانیا هم مثل بسـیاری از کشورهای اروپایی دیگر، نظام بهداشت و درمان، دولتی است و مردم بابت رفتن به دکتر یا بسـتری شدن در بیمارستان پولی نمی‌پردازند.این یکی از دلایلی است که "نظام سلامت ملی" بریتانیا موسوم به "ان‌اچ‌اس" بسیار محبوب باشد و بعضی‌ها به شوخی و جدی از آن به عنوان "دین ملی" بریتانیایی‌ها یاد کنند.

اگرچه هستند سیاسـتمدارانی مثل "نایجل فراژ" رهبـر حزب برگزیت که معتقدند بریتانیا باید این نظام دولتی را کنار بگذارد و بیمه‌های خصوصی را جایگزین آن کند، ولی بیشتر مردم و سیاستمداران بریتانیایی با خصوصی‌سـازی در بخش بهداشـت مخالفند.

با وجود این مخالفت عمومی، سفیر آمریکا در لندن گفته که موقـع مذاکره درباره پیمان تجارت آزاد، بخش بهداشـت هم مثل بقیـه بخش‌های اقتصاد روی میز مذاکره است و گمان می‌رود شرکت‌های بـزرگ آمریکایی علاقه‌مند باشـند کـه بتوانند بخش‌هایی از ان‌اچ‌اس را به دست بگیرند.

آمریکایی شدن یا اروپایی ماندن

بحث مرغ کلری یا خصوصی‌سازی نظام بهداشتی نمونه‌هایـی از یک مسـأله بزرگ‌ترنـد؛ اینکه آیا بریتانیـا می‌خواهد پس از برگزیت مدل اقتصادی و اجتماعـی اروپایـی فعلی‌اش را حفـظ کند یا آن را تغییـر بدهد و مثلاً بـه اقتصاد بازار آزاد آمریکا شبیه شود.

کشوری که مانند بسیاری از همسایگان اروپایی‌اش، دولت بـا گرفتن مالیات‌های نسـبتاً بـالا، هزینه خدمات عمومی رایگان را تأمین می کند و با قوانین و مقـررات و نیز پرداخت یارانـه، در اداره اقتصاد کشور نقش قابل توجهی دارد.

قوانینی که در طول ۴۵ سـال عضویت این کشـور در اتحادیـه اروپا، هر چه بیشـتر به جای لندن، از بروکسل آمده‌اند و پس گرفتن اختیار قانونگذاری و تعیین سیاسـت تجاری، یکی از شعارهای اصلی طرفداران برگزیت بود.

ولی مخالفان برگزیـت می گویند که پس از ترک اتحادیـه اروپا، قدرت بریتانیا برای چانه‌زنی پایین می‌آیـد و ممکن اسـت اقتصادهـای بزرگی مثل آمریکا بتوانند خواسته‌ها و استانداردهای خودشان را به بریتانیا دیکته کنند.

همیـن ابهام‌ها و سـؤال‌ها درباره مزایـا و معایب برگزیت است که باعث شده سیاستمداران و مردم بریتانیا همچنان بر سـر ماندن و رفتن، و نیز بر سر نوع خروج از اتحادیه اروپا اختلاف داشته باشند!

کشور مقابله کرده است."

رئیس‌جمهور مکزیک در این نامه ادامه داده: "بـا کمال احتـرام و همچنین اذعـان به حق شـما برای چنین اظهاراتی، باید بگویم شعار "اول آمریکا" یک باور نادرسـت اسـت چرا کـه برادری و عدالت جهانی همیشـه و تا ابد بر مرزهای ملی چیره خواهد شـد."در همین حال، مارسلو ابیارد، وزیر خارجه مکزیک در توییتر، خبر سـفر خود در راس هیاتی دیپلماتیک به واشنگتن را تایید کرده و نوشته: رفتار با مکزیک ناعادلانه است و به لحاظ اقتصادی هم بی‌معناست و مـن می‌خواهم اعلام کنم که ما اسـتوار و مدافع مکزیک ظاهر خواهیم شد.

واکنش بازار به تنش دو همسایه

این در حالی اسـت که اتـاق بازرگانی آمریکا که نماینده ۳ میلیون کسب و کار در این کشور است، تصمیم آقای ترامپ را محکوم کرده و **نیل بردلی**، رئیس سیاسـت گذاری این نهاد صنفی گفته بهای وضـع تعرفه‌ها "از جیـب خانواده‌های آمریکایی خواهـد رفت، بـدون این که هیـچ کمکی به حل مشکل اصلی در مرز بکند."

"بیزینس راند تیبل" هم که یک کانون متشـکل از مدیران عامل شـرکت‌های بزرگ آمریکا اسـت گفته این یک اشتباه عظیم است و این نهاد از آقای ترامپ خواسته در تصمیم خود تجدیدنظر کند.



این انجمـن که مدیران عامل سرشـناس صنایع آمریکا عضو آنند هشـدار داده کـه وضع تعرفه علیه مکزیک می‌تواند بر مذاکرات سه جانبه میان آمریـکا، کانادا و مکزیک که بـه دنبال جایگزین کردن معاهده تجاری جدیدی به جای نفتا هستند تاثیر منفی بگذارد.

گفتنی است ترامپ لغو نفتا که نام اختصاری برای معاهده تجارت آزاد آمریکایی شـمالی اسـت را یکی از شـعارهای اصلی خود در انتخابات سـال ۲۰۱۶ قرار داده بود اما در سـه سال گذشته هنوز نتوانسته جایگزین جدیدی که مورد توافق کانادا و مکزیک هم باشد به تصویب برساند.

رابرت لایتایزر، مشاور اقتصادی دونالد ترامپ هم در گفت‌وگو با وال استریت ژورنال ضمن مخالفت با تصمیم آقـای ترامپ گفته اسـت: "توافق‌نامه جدید تجاری میان سـه کشـور" تحت تاثیر این تصمیم قرار خواهد گرفت. گزارشگر وال‌استریت ژورنـال گفته آقای لایتایـزر از تصمیم رئیس جمهوری آمریکا خشنود نیست.

ترامپ چه گفته؟

دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور آمریکا هم در تازه‌ترین تصمیمش بـرای مقابله با ورود مهاجران غیرمجاز به آمریکا گفت: مکزیـک را تنبیه می کند، آن هم با وضع تعرفه واردات بر همه کالاهای مکزیکی.

مکزیک در ۵ ماه گذشـته از سـال جاری میلادی بیشترین میزان واردات به آمریکا را داشته و حتی از کانادا، همسایه شمالی آمریکا، هم سبقت گرفته است.

در مـاه فوریه بود که دونالـد ترامپ در مرز بین آمریکا و مکزیک وضعیـت فوق‌العاده ملی اعلام کـرد و هدف از این اقدام مهار کردن وضعیتی بود که، به گفته او، بحران در مرز جنوبی آمریکاست و اعلام وضعیت فوق‌العاده را توجیه می کرد.

رئیس‌جمهـور آمریکا مدت‌هاسـت مکزیـک را متهـم می کند که به اندازه کافی برای جلوگیری از مهاجرت غیرقانونی اقدام نمی کند و اعمال تعرفه آخرین تلاش او برای وارد کردن فشار بر مکزیک اسـت.او اوایل امسال حتی بسـتن مرز آمریکا با مکزیـک را مطرح کرد اما با عقب‌نشـینی از این تهدیـد گفت که به مکزیک برای کنترل مهاجران یک سال وقت می‌دهد.

با زاده می توان ذهن وحشی را رام کرد

● دراسین

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

بند ناف



یکی از اعضای کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس شورای اسلامی در آخرین مصاحبه‌اش اعلام کرده در شرایط کنونی، ایران روزانه یک میلیون بشکه نفت می‌فروشد و پول این فروش را هم کاملاً دریافت می کند، البته به شکل اسکناس. به این ترتیب، با وجود شدت گرفتن تحریمها، فروش نفت روزانه تا یک میلیون بشکه ادامه دارد و هر چند تحریمهای بانکی اجازه ورود دلار به ایران را تا حدود زیادی گرفته‌اند، ولی پول فروش به شکل اسکناس و فیزیکی به داخل کشور وارد می‌شود و این البته برای کشوری که قبل از تحریمها، روزانه دست کم دو برابر این مقدار نفت می‌فروخت، فشار اقتصادی بزرگی خواهد بود، ولی این فشار، بیشتر هم می‌شود، اگر گزارش منتشر شده از سوی آژانس بین‌المللی انرژی را باور کنیم که اعلام کرده، فروش نفت ایران به حدود ۴۰۰ هزار بشکه در روز رسیده است که در این صورت درآمد نفتی ایران نسبت به قبل از تحریم، به حدود یک پنجم گذشته رسیده و کاملاً ضروری است که چاره‌ای سریع برای این کاهش شدید درآمد کشور اندیشیده شود.

سنگر اول برای مقابله با این هجوم اقتصادی، نهادهای تصمیم گیر اقتصادی دولت هستند و به همین دلیل هم، سازمان برنامه و بودجه کشور، یک ساختار جدید برای بودجه سال پیش رو تهیه کرده و در آن تمام تلاش خود را به کار گرفته تا بتواند برای این کاهش در درآمدهای نفتی، جایگزینی پیدا کند.چه این کاهش، رسیدن فروش نفت به یک میلیون بشکه در روز باشد یا ۴۰۰ هزار بشکه. بر اساس این طرح، تنها حدود ۱۰ درصد از کل مخارج کشور در سال وابسته و منتظر فروش نفت خام خواهد ماند و اگر چنین باشد، کاهش فروش نفت خام ایران، کمترین اثر را در اقتصاد ایران و اندازه سفره خانواده‌های ایرانی خواهد داشت.در این طرح توضیح داده شده که به چه وسیله‌ای و کدام ابزارهای اقتصادی، قرار است جایگزین فروش نفت خام باشند و برای دولت درآمد ایجاد کنند و اتفاقاً بخش خطرناک این طرح، از همین منظر آغاز می‌شود. از مهمترین مواردی که سازمان برنامه و بودجه در این طرح به عنوان جانشین درآمدهای نفتی، نوشته است و ظاهراً قصد اجرای آن را دارد، یکی افزودن مالیات است، به طوری که هم از افراد یا فعالیتهایی که تاکنون مالیاتی دریافت نمی‌شده، مالیات گرفته شود، مانند دلالان اقتصادی که گاه با دلالی درآمدهای فراوان دارند و از آنجا که این درآمدها در جایگاه مشخصی، ثبت نمی‌شوند، امکان اخذ مالیات از آنها نبوده است و هم افزون بر مقدار مالیاتی که تا امروز از افراد و موسسات و بنگاهها گرفته می‌شده و حالا قرار است که مبلغ آن افزایش یابد.

دیگر اینکه دولت در این طرح پیشنهاد کرده، باز هم از مقدار دهک‌هایی از جامعه که به ایشان یارانه ماهانه پرداخت می‌شده، کاسته و تنها این پرداخت به دهکهای کاملاً پایین و ناتوان اقتصادی پرداخت شود، محل دیگری که سازمان برنامه، برای افزایش درآمد به آن نگاه کرده، افزایش بهای حاملهای انرژی، از جمله بنزین است و همینطور در این طرح آمده که بخشی از پرداخت یارانه

جادوگری



سالهای کمی نیست که ایران رتبه نخست رشد علمی را به چنگ آورده و این برای محیطهای علمی کشور، افتخاری بزرگ و چشم‌نواز است. مشاور قایم مقام وزیر علوم، ولی علاوه بر تایید این خبر، از یک رتبه دیگر ایران هم، پرده‌برداری کرده، رتبه اول فرار مغزها یا گردش نخبگان در میان تمام کشورهای در حال توسعه!

البته از نظر این مشاور وزیر، این فرار، در هر سال ۶۰ میلیارد دلار، معادل کل درآمد نفتی ایران در سالهای بدون تحریم، به ایران عزیز خسارت می‌زند و احتمال دیگری هم وجود دارد، اینکه اگر رتبه زیبای ایران در رشد علمی را در رتبه نخست ایران در فرار مغزها قرار دهیم، نتیجه‌اش شاید این باشد که این رشد علمی از طریق خروج بسیاری از نخبگان از کشور، در عمل به آنسوی مرزهای ایران منتقل می‌شود و این احتمالاً پاسخ آن سوال است که در جامعه ایرانی می‌چرخد و چندان جوابی نمی‌یابد که با این رشد علمی هیجان‌انگیز در ایران طی سالیان گذشته و اکنون، چگونه همچنان آثار این رشد در زندگی روزانه مردم چندان ملموس نیست و وزیر صنایع و معادن، زمانی که با بحران بهای خودروهای داخلی و گرانی و عدم تولید کافی آنها روبرو می‌شود، در نهایت اعلام می کند ۹۰ درصد قطعات الکترونیکی خودروهای ساخت داخل مانند پراید و پژو و سمند، از خارج کشور وارد می‌شوند و ظاهراً تا زمانی که چاره‌ای برای این رتبه نخست یافت نشود، مزایای آن رتبه اول، طعم خوش خود را از ایرانیان، دریغ خواهد کرد.

مشاور قائم مقام وزیر علوم در همین اظهارنظر، راهکار مفیدی هم برای جامعه علمی کشور داشت که چندان در رسانه انعکاس نداشت، اینکه سالانه

فوق لیسانسهای غایب

بی‌آنکه مدیران ایرانی، تلاش چندانی انجام دهند، خوشبختانه پس از سالها، فضای سنگینی که در جامعه ایران درباره لزوم ورود تمام جوانان کشور به دانشگاه و در دست داشتن یک مدرک دانشگاهی ایجاد شده بود، در حال برطرف شدن است. پس از کاهش چشمگیر داوطلبان کنکور مقطع کارشناسی، تعداد داوطلبان کنکور مقطع فوق لیسانس، در حال رشد قرار گرفته بود و عدد داوطلبان به یک میلیون نفر نزدیک می‌شد اما در سال ۹۷



برای ورود برخی کالاها که تا امروز داده می‌شده، متوقف گردیده و این کالاها بدون یارانه یا با یارانه کمتری به کشـور وارد شـوند.یکبار دیگر اگر به این فهرست نگریسته شود، کاملاً پیداست که تمام این روشهای جایگزین فروش نفت خام، که قرار اسـت وابستگی ایران به نفت و فشار تحریمها بر اقتصاد و درآمد ایرانیان را کمتر کند، در فاصله‌ای کوتاه پس از اجرا، هرچند می‌تواند بند ناف اقتصاد را از فروش نفت، جدا کند ولی افزایش شـدید قیمتها، بیش و علاوه بر آنچه در سـال گذشـته روی داد را به همراه خواهد آورد.افزودن بـه مبلغ مالیات فعلی، یعنی انکه عرضه کننـدگان کالا و خدمات هم، بهای محصول خود را بالا ببرند و افرودن بر بهای حاملهای انرژی مثل بنزین هم به طور مستقیم، اثر تورمی به دنبال خواهد آورد و کاستن از یارانه‌های مستقیم و غیرمسـتقیم هم، به طور طبیعی، قدرت خرید را کاهش می‌دهند و به این ترتیب محصول این طرح، در عمل، جبران کاهش فروش نفت خام، از جیب ایرانیان خواهد بود و این یعنی همان فشـار اقتصادی و معیشـتی که مدیران کشور، این روزها، بسیار می‌دوند تا از مقدار آن بکاهند.

در تمام ایـن طرح، تنها بخش امیدوارکننده، همان جمله اول اسـت که مطابـق آن، دولت می‌خواهد از افراد، موسسـات یـا فعالیتهایی که تا امروز پنهـان بودند و از پرداخت مالیات فـرار می‌کرده‌اند، مالیات جدید اخذ کند مانند افراد و موسسـات و اشـخاص حقوقی که در نوسانات سال ۹۶ و ۹۷، میلیونها سـکه طلا خریدند و بی‌آنکه زحمتی کشیده باشند میلیاردها تومان بر دارایی آنها افزوده شده است.

اجرای این بخش البته سخت‌ترین قسمت این طرح خواهد بود، ولی هیچ پنهان نیسـت که اجرای بخشهای سـاده‌تر این طرح جایگزینی فروش نفت خام، تـورم و افزایش قیمتی ایجاد خواهد کرد که شـاید روزی در آینده نه چندان دور، مجریان این طرح را از انجام آن، شرمسار کند.

دانشجویان کارشناسی ارشد و دکتری در ایران، دهها هزار رساله و تحقیق دانشگاهی انجام می‌دهند و امروز وقت مناسبی است که این هزاران تحقیق دانشگاهی یا دست کم خلاصه و نتیجه آنها، در فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی منتشـر شـود و بتوانند مانند میلیونها داده و اطلاعاتی که میان ایرانیان در این شـبکه‌ها و فضا، جابجا می‌شود، این تحقیقات هم به سادگی و رایگان، در اختیار باشد.

این پیشـنهاد نه تنها سـطح دانش عمومی ایرانیان را بالا خواهد برد، بلکه باعث خواهد شـد، این پژوهشها با بیشترین سرعت و کمترین زمان در دسـترس مدیران کشـور قرار گیرد و آنها را ناچار به واکنش و تصمیم گیری در خصوص آنها کند.مانند تحقیقات دانشگاهی که در مورد احتمال وقوع سیل در آق قلا انجام شده بوده و اگر در فضای مجازی، خبری از این تحقیقات بوده شـاید شـروع و پایان اسفبار سیل آق قلا، با آنچه روی داد، بسیار متفاوت می‌شد.فضای مجازی با امکاناتی که در اختیار قرار می‌دهد، گاه چیزی شبیه معجزه و جادو می‌تواند ایجاد کند و نمونه ساده آن، انتشار وسـیع هزاران اثر پژوهشی داخلی است که می‌تواند نوشداروهای پیش از مرگ سهراب باشند.

تنها ۷۳۵ هزار نفر داوطلب کارشناسی ارشد در ایران بودند و امسال، تنها پس از یک سـال این آمار داوطلبان به ۶۱۰ هزار داوطلب کاهش داشته، به عبارتی کاهش ۱۲۰ هزار نفری تنها در یک سـال... و معاون وزیر علوم هـم از اتفاقی عجیب گفت، از این ۶۱۰ هزار نفر، نزدیک به ۱۵۰ هزار نفر در جلسـه غایب بوده‌اند و در عمل، حدود ۴۵۰ هزار نفر متقاضی ورود به مقطع کارشناسی ارشد در سال ۹۸ هستند و ظاهراً تب دانشگاه به سرعت در حال فروکش کردن است.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

احـضار ارواح

تکرار نصب‌ها و عزل‌ها و استیضاح‌ها و استعفاها در وزارتخانه آموزش و پرورش، اگر گره گشـای مشـکلات نهادینه شده این وزارت بود، چهار دهه آزمون و خطا کافی می‌نمود.

ماشـین عظیم و ثقیل و مسـتهلک آموزش و پرورش را ساده‌انگاری‌سـت اگر بپنداریـم، تنها راننـده‌ای ماهر بتواند در طریق صحیح هدایت کند؛ بدون آنکه مجموعه‌ای از دیگر امکانات به کمک بیایند.

نگاهی به عمر چهل‌سال اخیر آموزش و پرورش، دلیلی بر مدعای فوق است: آمـوزش و پـرورش در طول این چهار دهه، تقریباً تمام گرایشـهای فرهنگی و سیاسی و حتی ایدئولوژیک را در سطح مدیریتی تجربه کرده است.

از زمان شـهید رجایی، دومین وزیر آموزش و پرورش پس از انقلاب تا امروز، صحنه آموزش و پرورش، میدان تلاشـها و کوششـها و زحمات افراد مختلف بوده‌اسـت. شـهید رجایی، نمایه‌ای از تحول‌خواهی انقلابی در این دستگاه بود؛ هرچنـد عمر کوتاه و پربرکتش ایـن مجال را از او گرفت. پس از او دیدگاه‌هایی از تندروترین‌ها تا محافظه‌کارترین‌ها بر این مسـند نشسـتند و هر کدام در عمر وزارت خویش اقداماتی را به عمل آوردند. چه کسانی که همچو او بالیده آموزش و پرورش بودند و از کسوت معلمی به جامه وزارت رسیده بودند و چه افرادی، همچو وزیر اولین دولت اصلاحات، که یک روز هم سابقه معلمی در کارنامه خود نداشتند، اما به سهم خود دغدغه آموزش و پرورش را داشتند.

در قطاری که انواع دیدگاه‌ها و گرایشها را در ایستگاه آموزش و پرورش سوار و پیاده کرد، همه چشم‌ها به توانایی‌های ذاتی و مدیریتی و اجرایی لوکوموتیوران‌ها بود؛ و نه به دیگر تمهیدات و لوازم این قطار پر واگن. کمتر کسی به ریل‌های زیر این قطار و زیرساخت‌های زیر ریل‌ها و یا فرسودگی واگن‌ها و یا سوخت مناسب لوکوموتیو اندیشه کرد. همه همیشه لوکوموتیوران را نگریستند و افت و خیز این قطار را در کوره راههای پر پیچ و خم چهار دهه، یکسره از چشم راننده دیدند.

با این نگاه، تردید نکنید، ماهرترین و چابک‌ترین راننده نیز همچنان این قطار را یا در میانه کویر و یا وسـط پلی معلق و یا در جنگلی انبوه متوقف خواهد کرد؛ یا زیر تیغ استیضاح، یا به عافیت استعفا و یا حتی به رویای بهارستان!

یافتـه من این اسـت که یک حلقه مفقـوده در کلان حاکمیت در کار آموزش و پرورش باید یافته و در جای خود نهاده شود؛ و آن اراده تغییر و تحول و نوسازی و کارآمدی‌سـت.امروز، سـه عنصر بودجه، نیروی انسانی ماهر و راهبرد علمیِ آموزشی ـ پرورشی در حلقه مفقوده آموزش و پرورش پنهان شده است.

داسـتان بودجه از فرط تکرار، ملال‌انگیز شـده است. بحث نیروی انسانی ماهر و کارآزموده، به تبَع بودجه و نیز فقر پژوهشـهای عملیاتی در مدیریت نیروی انسـانی، به یک تراژدی زمان‌خورده تبدیل شده است و بالاخره مشکل راهبرد علمی درازمدت در این امر بزرگ، در دو دهه اخیر در چالش با تجارت فرهنگی و آموزشی قربانی شده‌است.راهبرد "آموزش کنکوری" و "تربیت حافظه‌محور"، که در تجارت تست و حل‌المسائل و مؤسسات به اصطلاح کمک آموزشی نمایان شده، راه را بر هرگونه تجدیدنظر طلبی نوآورانه و تحول‌خواهانه بسته است و تا زمانی که اراده‌ای جامع در کلان حاکمیت برای حل و رفع این سه مانع به میدان نیاید، رفت و آمد وزیرانی که یکی یکی قربانی روزمرگی‌های وزارتخانه هستند، گره‌ای از کار فروبسته آموزش و پرورش نمی‌گشاید.

بـد نیسـت صاحبان مناصب و تصمیمات، کـه در این یک هفته با انواع طعنه‌ها و شـماتت‌ها وزیر را به خاطر اسـتعفایش نواختند، تصور کنند که با ادامه همین ساختار، وزیر بعدی چه معجزی رو خواهد کرد؟

گیـرم "جان‌دیویی" زنده شـود و یا "ابن‌مسـکویه" روحش احضـار گردد و یا "محمدباقر هوشیار" سر از گور به در آورَد!

طبیعت، زنده و پویاست اگر عشق باشد

● ارسطو

زیر نظر: محمود صفادار

روستای بیساران

روستای بیساران از جمله روستاهای توابع بخش مرکزی شهرستان سروآباد است که در استان کردستان قرار دارد. روستای بیساران در ۸۵ کیلومتری جنوب غرب سنندج و ۶۵ کیلومتری مریوان قرار گرفته است. ارتفاع روستا از سطح دریا در حدود ۸۵۰ متر می‌باشد.

بیساران روستایی سرسبز و آباد است و در منطقه‌ای کوهستانی واقع شده است که کوههای مرتفع بسیاری همچون کوه شاه نشین، میر ویس، کوریس مه ریم، هه وریشان و بسیاری دیگر در اطراف آن قرار دارند. این کوهها اصلی‌ترین جاذبه طبیعی این منطقه محسوب می‌شوند و آب و هوای کوهستانی باعث می‌شود که معمولاً کوهها حتی تا اواخر فصل بهار نیز پوشیده از برف باشند. البته آب و هوای آن برای یک منطقه کوهستانی، معتدل است و زمستانهایی پر برف و تابستانهایی خنک و مطبوع دارد. چشمه‌های فراوانی هم از این کوهها ایجاد شده است که در تعداد زیاد و به خصوص در قسمت پایینی کوه شاه نشین جریان دارند. این چشمه‌ها هیچگاه خشک نشده‌اند. مردم روستای بیساران آب این چشمه را به چند منبع آب در روستا منتقل کرده و در آن ذخیره می‌کنند و به این ترتیب آب مصرفی و آب شرب روستا از این محل تامین می‌شود. کوههای اطراف روستا همواره مورد توجه مسافران و بخصوص مردمی است که از شهرستانهای نزدیک مانند مریوان، سنندج و سروآباد برای گشت و گذار به این منطقه سفر می‌کنند. تیمهای کوهنوردی بسیاری هم ارتفاعات این کوههای زیبا و دیدنی را در می‌نوردند و گاه چندین شب را در آنها سپری می‌کنند. منظره تماشایی و سرسبز این کوهها، زیبایی چشم‌انداز آن را دوچندان کرده است.

این روستا حدود ۴۰۰۰ نفر جمعیت دارد و ۷۲۰ خانوار در آن زندگی می‌کنند. اکثر مردم روستا کشاورز و دامدار هستند و برخی دیگر نیز به کارهای کارگری مشغول می‌شوند. آن دسته از مردم روستا که به کارگری مشغول هستند، کارگرهای فصلی هستند. از آنجا که



در روستا شغلی وجود ندارد که بتواند چند نفر را به خود مشغول کند، مردم روستا بعد از تمام شدن کارهای کشاورزی به شهرستانهای مجاور و نزدیک می‌روند تا به صورت کارگر فصلی مشغول کار شوند. چند سال است که کشاورزان روستا در قسمت شرقی روستا اقدام به کشت توت فرنگی کرده‌اند.

به دلیل وضعیت خاصی که شرایط زندگی در این منطقه دارد، مردم روستای بیساران هر ساله در اوایل اردیبهشت ماه به خانه باغ کوچ می‌کنند و تا آبان ماه در آنجا می‌مانند. متاسفانه به دلیل عدم وجود امکانات در خانه باغ از جمله نبودن برق،

روستای سرشکه







روستای دیدنی سرشکه در شهرستان لاهیجان در استان گیلان قرار دارد. این روستا حدود ۱۵۰۰ نفر جمعیت دارد و ۲۵۰ خانواده در آن زندگی می‌کنند. سرشکه روستایی سرسبز و خرم است که مردمش خونگرم و مهمان نواز بوده و همگی پیروز مذهب شیعه هستند. اکثر آنها به دامداری مشغول هستند اما کار اصلی‌شان، کاشت برنج است. برنج هاشمی سرشکه از جمله مرغوب‌ترین و خوش طعم‌ترین برنجهای مناطق شمال کشور است. برخی دیگر از مردم روستا نیز از راه پرورش کرم ابریشم زندگی خود را می‌گذرانند. روستای سرشکه از شمال به روستای امیرهنده و بیربنه، از سمت جنوب به روستای کلشتاجان، از شرق به روستای دهسر و دره پشتان و از غرب نیز به روستای جو منتهی می‌شود. این روستا از چند محله از جمله بالا محله و پایین محله، احمد خان، مشکی بیجار، مازن، و علی محله تشکیل شده است.

سرشکه از جمله روستاهای قدیمی منطقه محسوب می‌شود، به طوری که از دیرباز از روستاهای مجاور برای کار و تحصیل به این روستا می‌آمده‌اند و روستاییان ساکن مناطق مجاور، فرزندانشان را به مدارس این روستا می‌فرستند. این روستا از زمان ساخته شدن اولین مدرسه آن در سال ۱۳۱۶ توسط سیاوش خان داوودزاده که در آن دوره خان روستا بود، به نقطه مرکزی منطقه تبدیل شد. کشت برنج نیز بر رونق آن سرعت بخشید و اکنون سه کارخانه برنجکوبی و چندین مغازه و مرکز تصفیه آب و بسیاری ساختمانهای اداری در آن تاسیس شده است.

روستای سرشکه از نظر مذهبی نیز همواره یکی از قطبهای منطقه بوده است. بقعه متبرکه آقا سید رضا در این روستا قرار دارد. ایشان از فرزندان اما محمد باقر (ع) هستند و برادر امام موسی کاظم (ع) و عموی امام رضا (ع) می‌باشند. وقتی در روستا به سوی بازار مرکزی روستا بروید، گنبد طلایی و بنای بقعه را خواهید دید. برای سفر به این روستا، هنگامی که از شهرستان لاهیجان به سمت غرب و به سوی سیاهکل حرکت کنید، در ۹ کیلومتری لاهیجان و در فاصله ۲ کیلومتری از جاده اصلی، می‌توانید روستای زیبای "سرشکه" را ببینید.





این مردم حدودچند ماه هر سال را بدون روشنایی و برق سپری می کنند و برای روشنایی بیشتر از فانوس استفاده می کنند. البته این کمبود امکانات مربوط به خانه باغ است و خود روستا، از امکانات کامل برخوردار است.

این روستا جاذبه‌های تاریخی و دیدنی متعددی هم دارد، از جمله مسجد بابا شیخ، مسجد مرتضی و مسجد سنیدر، که مسجد مرتضی در سال ۱۳۸۲ توسط مردم روستا بازسازی شد و جلوه خاصی به روستا بخشیده است. قرآنی دست‌نویس نیز در این روستا نگهداری می‌شود که قرآن بابا یعقوب نام دارد و در قرن نهم هجری نوشته شده است.

از دیگر جاذبه‌های تاریخی روستا می‌توان به قلعه داسیران اشاره کرد که در فاصله ۳ کیلومتری غرب روستا واقع شده است. این قلعه نیز در فهرست میراث فرهنگی ثبت شده است. اما داستانی جالب و البته قدیمی در مورد نام این روستا وجود دارد که حاکی از علت نامگذاری روستا می‌باشد. مردم روستا در حدود ۱۴۵۰ سال قبل ساکن محلی به نام "**دگابه**" بوده‌اند که فردی به نام سید بابا علی، یا همان سید بابا شیخ بیساران، در میان آنها زندگی می‌کرده است. در یک روز برفی زمستانی که هوا خیلی سرد بود، سید بابا شیخ از این محل، یعنی دگابه، خارج می‌شود و مردم نیز که از تصمیم او بی‌خبر بودند به دنبال او راه می‌افتند تا در این سرما از او مراقبت کنند. آنها سید بابا علی را تا محلی که هم اکنون روستای بیساران در آن واقع شده است همراهی می کنند و وقتی که به این محل می‌رسند، سید بابا علی تصمیم خود را اعلام می کند که می‌خواهد به این محل نقل مکان کند. مردم نیز که احترام خاصی به سید بابا علی داشته‌اند به تصمیم او احترام گذاشته و در نهایت، روستا به این محل جدید انتقال می‌یابد. هم اکنون مقبره او در مسجدی که به نام ایشان "بابا شیخ بیساران" است قرار دارد. نام روستا نیز به احترام سید بابا علی بیساران، به این نام انتخاب شده است.

روستای کاج

گزارش از محمدعلی یوسفی

روستای کاج از توابع بخش مرکزی شهرستان اردل واقع در استان چهار محال و بختیاری است. کاج از روستاهای بسیار قدیمی ایران است که قدمتی ۱۵۰۰ ساله دارد. این روستا ۴۳۰۰ نفر جمعیت دارد و ۸۰۰ خانواده در آن زندگی می کنند و از آنجا که یکی از پرجمعیت‌ترین روستاهای اردل است، طبق مصوبه‌ای جدید به عنوان یک شهر در اردل شناخته خواهد شد. این روستا در فاصله ۱۵ کیلومتری این بخش واقع شده است و تا شهرکرد نیز ۶۵ کیلومتر فاصله دارد. مردم آن صمیمی و بسیار شاد هستند و یکی از جالب‌ترین رسمهایشان این است که در مراسم شادی و عیدانه، همه مردم حضور دارند و از ساز و لباسهای سنتی بختیاری در این جشنها استفاده می کنند. شغل اکثر مردم روستای کاج، دامداری و کشاورزی است. جالب است بدانید که این روستا، یا بهتر است بگوییم این شهر حدود ۲۵ درصد گوشت قرمز مصرفی کل استان چهار محال و بختیاری را تامین می کند. همچنین ۳۵ مزرعه پرورش ماهی قزل آلا هم در آن وجود دارد. کیفیت بالا و قیمت پایین تر گوشت گوسفند و گوساله تولید شده این شهر باعث شده است که از پر فروش‌ترین تولید کنندگان گوشت کشور باشد. اما از جنبه اقتصادی که بگذریم، شهر کاج جاذبه‌های دیگری هم دارد که همواره مسافران بسیاری را به سوی خود می کشد. طبیعت موجود در اطراف آن باعث شده است که آب و هوایی پاک و مطبوع داشته باشد. نزدیک بودن به رودخانه‌ای که در پایین روستا قرار دارد، بر دلپذیری آب و هوای آن افزوده است. در کوههای اطراف آن نیز پرندگان حیوانات مختلفی از جمله کبک، خرس و گوزن زندگی می کنند و خیلی‌ها برای ماهیگیری به کنار رودخانه می‌روند. روستای کاج از مکانهای زیارتی بسیاری هم برخوردار است مانند پیر حاجت، شاه ولی و پیر بلوطک. از مکانهای تفریحی آن نیز می‌توان به چم کاج، باغ نسه، گلال، بیشه، خیابان ساحلی رودخانه، چشمه کاج و... اشاره کرد که گردشگران زیادی از آنها دیدن می کنند.







غذا را سبک کن تا از مرض ایمن شوی ● جالینوس حکیم

برای مردی که قهرمان زندگی من بود

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

براساس سرگذشت جوباک

یک شب قبل از اینکه دکترها دستگاهها را از پدرم جدا کنند، آخرین شبی که پدرم زنده بود، کنار تختش در بیمارستان نشستم و همه ناگفته‌ها را به زبان آوردم. همه آن چیزهایی را که باید تا آن موقع می‌گفتم و نگفته بودم. همه چیزهایی که نیاز داشتم بگویم. دست پدرم را در دستم گرفتم و به او گفتم چقدر دوستش دارم و به او افتخار می‌کنم. به پدر قول دادم از مادر مراقبت می‌کنم. و برای همه چیزهایی که به من یاد داده بود، از او تشکر کردم. در آخر گفتم بهتر است نگران نباشد و با خیال راحت، این دنیا را ترک کند. قرار بود دستگاهها را جدا کنند و معلوم نبود چقدر بتواند به تنهایی نفس بکشد.

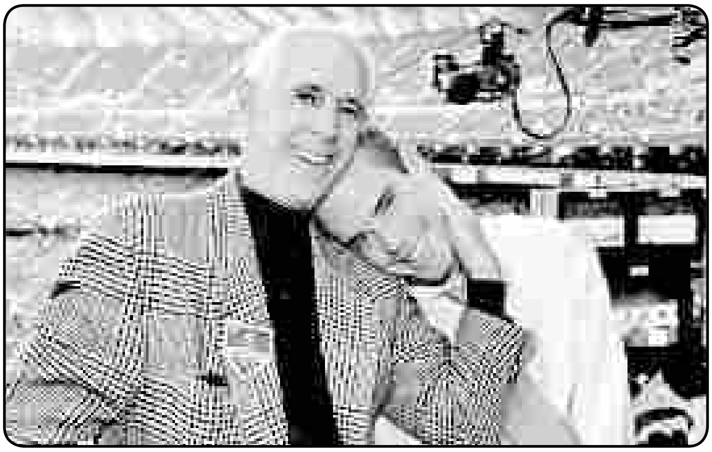
پدر نمی‌توانست حرف بزند. حتی نمی‌توانست مرا کنارش ببیند. او پارکینسون و سرطان ریه داشت و حالا عفونت او را از پا درآورده بود. به پدر گفتم دوستت دارم.

و این آخرین حرفم به او بود. لازم نبود در جواب من چیزی بگوید. در همه آن سالها دوست داشتن و عشقش را ثابت کرده بود. دست پدر را بوسیدم و اتاق را ترک کردم. بیرون اتاق، به دیوار تکیه دادم و اشکم سرازیر شد. پدر چند ماه آخر را در این بیمارستان بود. این همان پایانی بود که همیشه از آن وحشت داشتم. بدون پدر باید چه می‌کردم؟

میلیونها طرفدار بیسبال پدرم را می‌شناختند و دوستش داشتند. سالها گزارشهای بیسبال را از رادیو با صدای پدرم شنیده بودند. پدرم ۴۰ سال گوینده ورزشی بود و با گزارشهای مهیّج و جالبش، به هواداران انرژی داده بود. مجسمه میکروفن به دست پدرم را در گوشه‌ای از استادیوم معروف شهرمان گذاشته‌اند.

اما برای من، او پدرم بود. عشق من بود. بهتر است بگویم او قهرمان زندگی‌ام بود. از همان وقتی که خودم را شناختم، دوست داشتم راه پدرم را دنبال کنم. و شدم گزارشگر. ۹ سال پیش شغل دومم را شروع کردم. مسئولیت پخش تلویزیونی رقابتهای ملی به من سپرده شد. شغل دومم باعث شد مدام در سفر باشم. اما بعد از هر بازی با پدر تماس می‌گرفتم. هم دلتنگش بودم هم به توصیه‌هایش نیاز داشتم. هنوز هم به راهنمایی‌هایش نیاز داشتم. حتی آن شبی که می‌دانستم شب آخر است. در دلم گفتم: "پدر بعد از تو چطور باید ادامه بدهم؟"

همان‌طور گیج و درمانده به طرف خانه رفتم. فردا صبح با بیمارستان تماس گرفتم و با مادر حرف زدم. گفت پدر هنوز پیش ماست. آن روز عصر باید برای گزارش یک بازی به شهر دیگری می‌رفتم اما در حالی‌که پدرم نفسهای آخرش را می‌کشید، چطور می‌توانستم به کارم برسم؟ عصر به سختی آماده شدم. باید زودتر از وقت مسابقه خودم را به ورزشگاه می‌رساندم



و با بازیکنان و مربیان حرف می‌زدم. اینها فوت‌وفنهایی بود که پدر به من یاد داده بود. بازیکنان و مربیان که پدرم را می‌شناختند و از بیماری‌اش خبر داشتند، حالش را پرسیدند.

اولین خاطرات پررنگ کودکی من برمی‌گردد به زمانهایی که با پدر به استادیوم می‌رفتم و در رختکن بازیکنان و مربیان را می‌دیدم. اولین بار سه ساله بودم که پدر مرا با خودش به ورزشگاه برد. یادم می‌آید وسط گزارش بود که شیشه نوشابه را روی لباسش خالی کردم. پدرم به من نگاهی انداخت که هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم. اشکم سرازیر شد و گوشه‌ای نشستم. اما خطای آن روز و نگاه غضبناک پدر هم مانع نشد که با او به این طرف و آن طرف نروم. ما هفت خواهر و برادر بودیم اما فقط من اجازه داشتم با پدر به ورزشگاه بروم. من عاشق بیسبال بودم و از اینکه بازیها را از نزدیک تماشا کنم، با تمام وجود لذت می‌بردم. اما حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم بیشتر از همه عاشق این بودم که با پدر وقت بگذرانم. پدر مدام در جاده بود و با او بودن برای کودکی به سن و سال من، خطر به حساب می‌آمد.

***

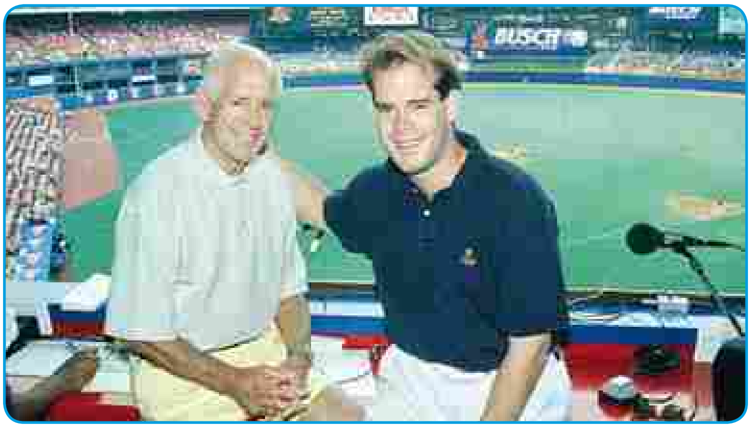
پدر در فقر بزرگ شده بود. از هفت سالگی کار را شروع کرده بود و سر چهارراهها، روزنامه می‌فروخت. بعدها شغلهای عجیب و غریب‌تری پیدا کرد. هر کاری می‌کرد تا به خانواده‌اش کمک کند. شبها هم برای پدرش روزنامه می‌خواند. پدرش بیمار بود و چشمهای ضعیفی داشت. اما به لطف پدر، ما هیچ‌وقت چنین وضعیت دشواری را تجربه نکردیم. همیشه سختکوشی پدر را ستایش می‌کردم. پدر هیچ‌وقت مرا مجبور نکرد شغل او را انتخاب و راهش را دنبال کنم. اما مگر می‌شد به جز این کاری کنم؟

وقتی سیزده ساله بودم، درحالی‌که پدر یک بازی مهم را به‌طور زنده گزارش می‌کرد، گوشه ساکتی پیدا کرده بودم و بازی را برای خودم گزارش و روی نوار کاست ضبط می‌کردم. در راه بازگشت به خانه، نوار را به پدر دادم. او هم با دقت به گزارش من گوش کرد. وقتی نظرش را پرسیدم، خیلی جدی توصیه‌هایی کرد.

پدر همیشه می‌گفت خودت باش. همیشه به من یادآوری می‌کرد که فراموش نکن تو ستاره نیستی. آن رقابت ستاره است. اما هیچ‌وقت نفهمیدم از نظر پدر به اندازه کافی خوب بودم یا نه. یادم می‌آید روز تولد هجده سالگی‌ام بود. پدر ناگهان وسط گزارش گفت می‌خواهد دقایقی میکروفن را به پسرش بدهد تا روز تولدش شغلی را که دوست دارد، تجربه کند. تا بیایم به پدر بگویم اصلاً حواسم به بازی نبوده، لبخندی زد و با همکارش اتاق را ترک کرد. هیچ انتخابی نداشتم. پشت میز مخصوص نشستم. پشت میز پدر. و شروع کردم به حرف زدن. سعی کردم تصور کنم پدر هستم. و اختیار و دانش پدر را دارم. خوشبختانه اتفاق بدی نیفتاد. و کسی شاکی نشد. پدر بعد گفت باید به من ثابت می‌کرده که می‌توانم.

سه سال بعد، من به عنوان گوینده ورزشی

استخدام شدم و کارم را به طور رسمی آغاز کردم. دیگر من و پدر یک تیم بودیم. مهمترین چیزی که از اولین گزارشم در خاطرم هست این است که آن روز دستیار پدر بودم و نمی‌دانستم باید او را با چه اسمی صدا بزنم. قبل از اینکه گزارش شروع شود، به پدر گفتم متاسفم که نمی‌توانم پدر صدایش کنم. پدر لبخندی زد و گفت مهم نیست او را با چه اسمی صدا می‌زنم، مهم این است که کارم را شروع کنم. پدر بعد از گزارش برایم توضیح داد که من و او تنها همکاران داخل اتاق بودیم پس کاملاً طبیعی بود که بداند طرف حرفم اوست. از اینکه آنقدر استرس داشتم که این را نفهمیده بودم، خجالت کشیدم.



از همکاری من و پدر در رادیو هشت سال گذشته بود که در پخش زنده او را پدر صدا زدم. آن زمان دیگر حسابی راحت و ریلکس بودم. دقیقاً همان زمان بود که پارکینسون نخستین نشانه‌هایش را نشان داده بود و دست پدر می‌لرزید. همان موقع احساس وحشت کردم. حسی به من می‌گفت فرصت با هم بودنمان محدود است. به خودم گفتم چرا به شنونده‌ها نگویم چقدر دوستش دارم. چرا آنها ندانند که پدر چه شخصیت قابل احترام و دوست‌داشتنی است و در زندگی همه ما چه نقش مهمی دارد؟

آن سالهای با هم بودن برای من معناهای بسیاری داشت. در کودکی، هربار پدر برای کار از خانه بیرون می‌رفت، مدام چشم‌انتظار بازگشتش بودم. شاید خدا این‌طور خواسته بود که به خاطر این علاقه و وابستگی زیاد با هم همکار شویم. بعدها هربار برای گزارش جایی می‌رفتیم، در هتل یک اتاق می‌گرفتیم و حتماً با هم غذا می‌خوردیم. چند جوان در دهه بیست عمرشان این شانس را دارند که این همه با پدرشان وقت بگذرانند؟

این آخرها فهمیدم باید بیشتر قدر پدر را بدانم. پدر تک‌تک دقایق زندگی‌اش را برای ما صرف کرده بود. برای همه ما امیدها و آرزوهایی داشت بخصوص برای من. پدر خیلی دوست داشت راهش را ادامه بدهم با اینکه هرگز این خواسته را به زبان نیاورده بود. یک شب، بعد از اینکه از یک جراحی سخت به هوش آمد، دستم را گرفت و گفت: "می‌دونم می‌خوای برای خودت خونه بخری اما چون نگران من هستی، حال و حوصله این کار رو نداری. نگران من نباش. اگه می‌خوای من خوشحال باشم، زندگی کن. این تنها آرزو و خواسته منه." پدر همیشه همه‌چیز را می‌دانست حتی اگر ما بچه‌ها حرفی نمی‌زدیم. همه ما را از خودمان بهتر می‌شناخت.

حالا آن لحظه‌ای که از آن وحشت داشتم، نزدیک بود. نفس بعدی پدر ممکن بود آخرین نفسش باشد. و من به خاطر کارم کیلومترها از او دور بودم. داشتم خودم را برای شروع مسابقه آماده می‌کردم. به جایی که همیشه پدر می‌نشست، نگاه کردم. صندلی‌اش خالی بود. الان پدر چطور بود؟ اگر پدر اینجا بود چه می‌کرد. خیلی زود به جواب رسیدم. چون خوب می‌دانستم اگر پدر آنجا بود، لحظه‌ای متوقف نمی‌شد و برای بهترین گزارش، از همه وجودش مایه می‌گذاشت. پدر تا زمانی که بیماری او را از پا درنیاورده بود، حتی یک بازی را هم از دست نداده بود. حتماً حالا نمی‌خواست من از کارم بگذرم. با یاد پدر پشت میکروفن نشستم و گزارشم را شروع کردم. درست مثل پدر در وقتهایی که پیش می‌آمد درباره بیسبال داستانهایی می‌گفتم. مطالب بامزه‌ای که از خودش یاد گرفته بودم. بین نیمه، با مادر حرف زدم. پدر هنوز زنده بود. بعد از بازی، فوری به شهرمان برگشتم و خودم را به بیمارستان رساندم.

دستگاهها را قطع کرده بودند اما پدر هنوز زنده بود و بی هیچ کمکی نفس می‌کشید. به اتاق پدر رفتم. دستش را گرفتم و مثل همیشه از گزارش گفتم. مطمئن بودم صدایم را می‌شنود. کنارش نشستم و خدا را شکر کردم که هنوز نفس می‌کشد و می‌توانم از حضورش بهره ببرم. برای مرتبه هزارم به پدر گفتم چقدر دوستش دارم و چقدر او را می‌ستایم. پدر برایم افتخار بزرگی بود. همه کارهایی که کرده بود برایم درس بود. او آنقدر قوی بود و برایم بهترین الگو بود که وقتی به گذشته نگاه می‌کردم، لحظه‌ای را از دست نداده بودم و دلیلی برای تاسف و اندوه نداشتم.

پدر پنج دقیقه بعد از دنیا رفت. اما بخشی از او هرگز مرا ترک نکرد و هنوز، هر لحظه با من است. هنوز وقتی گزارش دارم، حضور پدر را در صندلی کنارم حس می‌کنم. توصیه‌هایش چه برای کار و چه برای زندگی شخصی همچنان آویزه گوش من است. صندلی‌اش هنوز هست. روح پدر هنوز حضور دارد و در گزارشها از او می‌گویم. از مردی که قهرمان زندگی من بود و همیشه هست. مردی که با درایتش زندگی و آینده مرا ساخت و چه خوب هم ساخت.



پدر در فقر بزرگ شده بود. از هفت سالگی کار را شروع کرده بود و سر چهارراهها، روزنامه می‌فروخت. بعدها شغلهای عجیب و غریب‌تری پیدا کرد. هرکاری می‌کرد تا به خانواده‌اش کمک کند. شبها هم برای پدرش روزنامه می‌خواند

حوادث چون روزها پیر می‌شوند

● مثل آفریقایی

تلخ... مثل یک خاطره!



محسن طیب

بر اساس سرگذشت: اسکندر

gmail.com@mohsen.ak۲۱۲

بــه غیر از دو خواهــرم و زن برادر بزرگم، بقیه اهل فامیل نیز لااقل ماهی یک دختر به من معرفی می‌کردند تا به قول آنها قبل از اینکه پیر پسر شوم دامادم کنند! ولی من هیچ کدام را نمی‌پسـندیدم و دلیل سـختگیریها و سخت سـلیقه بودنم را نیز فقط مادرم می‌دانسـت که هر بار با خنده به بقیه می‌گفت: "از من به شما نصیحت، اینقدر خودتون رو به دردسـر نندازید و مزاحم مردم هم نشـین، اگه من این پسر رو به دنیا آوردم و بزرگش کردم، دارم بهتون میگم که اسـکندر فقط دنبال حوری بهشتی می‌گرده و خلاص!"

مادر راسـت می‌گفت، ملاک من برای ازدواج، داشتن یک زن بسیار زیبا بود!

منظورم این نیسـت که تنها ملاکم زیبایی بود و وقـار و متانت و نجابت برایم اهمیت نداشـت، بگذاریـد اینطـوری توضیح بدهم کـه؛ اگر ده تا دختر زیبایی که همگی متین و نجیب بودند سـر راهم قرار می‌گرفتند من حق انتخاب داشـتم، نه ثروتشـان برایـم مهم بود و نه به تحصیلاتشـان اهمیت می‌دادم و فقط دختری را که از همه زیباتر بود انتخاب می‌کردم. برایم فرقی هم نداشـت که به صورت سـنتی ازدواج کنم یا به شکل مدرن و آشـنایی قبل از ازدواج باشد. آنچه برایم اهمیت داشـت این بود که همسـرم اگر از فیروزه زیباتر نباشـد، کمتر از او هم نباشد! شاید به همین خاطر ـ آن روزها که ۲۸ سالم بود ـ آنقدر برای انتخاب همسر آینده‌ام سختگیر شده بودم که همه فامیل برایم آسـتین بالا بزنند، اما سـرانجام وقتی سی و هفت سالم شد، بالاخره مادرم سهیلا را برایم پیدا کرد و من در همان لحظه اول که آن دختر زیبا را دیدم، بی‌معطلی به مادرم گفتم: خودشـه مامان! و اینطوری بود که از روز خواسـتگاری تا مراسـم عروسـیمان سـه ماه بیشتر طول نکشـید و من و سـهیلا زن و شوهر شدیم. هرچند که مادرم فقط شـش ماه فرصـت کرد تا با آخریـن آرزویش ـ که ازدواج من بود ـ خوشـحال باشد و این تبدیل شـد به بزرگترین افسـوس زندگـی‌ام که مادر مجال بیشـتری پیدا نکرد تا خوشبختی مرا ببیند. نمی‌دانم، شاید هم خدا دوستش داشت که قبل از روزهای پریشـانی من، مادرم را به بهشت برد تا شاهد سختیهای زندگی‌ام نباشد!

***

بعضی وقتها با خودم فکر می‌کردم مگر می‌شود همه خوبیهـا و ویژگیهای یک زن در ذات همسـر من وجود داشته باشـد؟ اما این عین واقعیت بود. چرا کـه سـهیلا سـوای زیبایی ظاهری‌اش، باطن پاک و قشنگی هم داشت، از یک خانواده ضعیف بود، اما علو طبع و چشم و دل سیر بودنـش زبانزد همه فامیل مــن بود. در حق همه مهربانـی می‌کرد و اصلاً معنی دشـمنی و کینه و بدجنسی را نمی‌دانسـت. در مراسم فوت مادرم از خواهرانم بیشـتر زحمت کشید. قانع بود و فقط تلاش می‌کرد من خوشحال باشم. من نیز تا جایی که می‌توانسـتم و خوشبختانه چون موقعیت مالی خوبی داشـتم، قدردان او بودم و سـعی می‌کردم سـهیلا خوشحال باشد و بهترین کادوها را برایش می‌خریدم و در دومین سـالگرد ازدواجمان یک ماشـین انداختم زیر پایـش و... و حالا فقط پکیج خوشـبختیمان با تولد یک فرزند کامل می‌شـد. وقتی سـهیلا خبر بارداری اش را به من داد، باور کردم که خوشـبخت‌ترین مرد دنیا هسـتم و آن روزهای شـیرین انتظار را پشت سـر گذاشتم تا بالاخره زمان وضع حمل سهیلا رسید و...

و این همان اتفاقی بود که گفتم خوب شد مادرم روزهـای پریشـانی‌ام را ندید! چرا که سـهیلا و پسرم، همزمان و هنگام زایمان فوت کردند!

با اینکه همسرم در بهترین بیمارستان خصوصی بسـتری بود و پزشـک متخصص هم داشت، اما بـه خاطر یـک خطای کوچک و ناخواسـته کادر بیمارستان، سهیلای مهربان و پسرم که حتی یک ثانیـه هم این دنیـا را ندید، مرا تنها گذاشـتند و به آسـمان رفتند. پدر و خواهـر و برادرم و همه فامیل اصرار داشتند که از آن پرستار و مدیریت بیمارستان شکایت کنم. من اما، درهمان لحظه‌ای که خبر فوت زنم و پسـرم را شنیدم، بدون اینکه حتی قبلاً فکرش را کرده باشـم با خودم گفتم؛ این تاوان شکستن دل فیروزه است...!

***

بیست و هشـت سـالم بود و فوق لیسانسم را گرفتـه بـودم و در کارخانه پدرم شـغلی خوب داشـتم و موقعیت مالی‌ام نیز خـوب بود، اما آن روزها به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ازدواج بود، تا اینکه با فیروزه آشنا شدم!

فیروزه که سـه سـال کوچکتر از من بود، معلم دبسـتانی بود که فرزند یکی از دوستانم در آنجا درس می‌خوانـد. آن روز مــن و فـرزاد به طور اتفاقـی همدیگر را دیدیم و وقتـی او گفت: "باید برم دخترم رو از مدرسـه بیارم" و چون ماشـین نداشـت، خودم پیشنهاد کردم که او را تا مدرسه می‌برم و بعد هم به خانه‌شـان می‌رسانم، اما خبر نداشتم که سرنوشتم قرار است تغییر کند!

وقتی رسـیدیم و دختر فـرزاد را کنار معلمش که دختر جوانی بود دیدم، طوری مسحور زیبایی خانم معلم شدم که حتی فرزاد هم متوجه شد! ولی برای من مهم نبود، چرا که از همان لحظه شـیفته زیبایـی آن دختر جوان شـدم و پس از دو ـ سـه روز که با خود کلنجار رفتم، سرانجام دل یک دله کردم و بدون اینکـه حتی به فرزاد چیزی بگویم، پس از تعطیل شدن دبستان و هنگامی که فیروزه کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بود، از ماشینم پیاده شـدم و جلو رفتم و سـلام گفتم و خودم رو معرفـی کردم. فیروزه وقتی فهمید در مورد کدام شـاگردش صحبت می‌کنم، نگران شد و پرسید: "مشکلی براش پیش اومده؟"

ـ نه نگران نباشـین، من می‌خواسـتم در مورد خودمـان، یعنی خودم و شـما با همدیگه صحبت کنیم!

ایـن رو که گفتم، اخم کـرد و بدون هیچ حرفی سوار یک تاکسی شـد و رفت! حالا غیر از زیبایی افسـون کننده‌اش، به خاطر همـان رفتار و غرور ارزشمندش، بیشتر به او علاقمند شدم. به همین خاطر چند مرتبه دیگر سـر راهش قرار گرفتم و تقاضایـم را مطرح کردم و گفتـم: "باور کنید من قصـد مزاحمت نـدارم، منظورم امر خیـره، اما بالاخره ما باید همدیگر را بیشتر بشناسیم!" این را که گفتم حس کردم آن اخم همیشگی از صورتش دور شـد، با این حال گفت: "حتی اگر اینطور باشه، شما ابتدا باید با خانواده من صحبت کنید!"

مــن هم بلافاصله چشـم گفتم و فـردای آن روز به سـوپرمارکت پدرش رفتـم و موضوع را

ناامیدی تنهایی بست زند گیست

● برزاد دشتاو

مطرح کردم. خوشبختانه پدر فیروزه با اینکه مرد معتقدی بود، اما درخواست مرا پذیرفت که قبل از اینکه همراه خانواده‌ام و به طور رسمی خواستگاری انجام شود، من ودخترش چند جلسه بـا هم دیدار و صحبت کنیم تا بیشتر همدیگر را بشناسیم. خوشبختانه فیروزه هم وقتی در مورد خودم و خانواده‌ام کمی تحقیق کرد و مطمئن شد که واقعاً به نیت ازدواج پا جلو گذاشته‌ام، موافقت کرد و اینطوری بـود که روزهای آشنایی‌مان شروع شد تا من برای اولین مرتبه طعم شیرین عشق را بفهمم.

ساعتها و لحظاتی که با فیروزه بودم، زندگی برایم قشنگتر شده بود. شبها تا صبح به او فکر می‌کردم و خیلی زودتر از آنچه بـا خودم قرار گذاشته بودم به این نتیجه رسیدم که تنها زنی که می‌تواند مرا خوشبخت کند، همین فیروزه است که زیباترین دختری بود که در همه عمرم دیده بودم. دقیقاً در جلسه پنجم و بعد از ۳۳ روز که از آشنایی‌مان گذشته بود، حرف دلم را به او زدم و گفتم که از خانواده‌اش برای روز خواستگاری وقت بگیرد. اما فیروزه با همان لبخند زیبایش گفت:

" تو مطمئنی همه چیز رو در مورد من می‌دونی که اینقدر زود تصمیم گرفتی؟"

ـ هرچی که باید بدونم در این مدت فهمیدم و تصمیمم رو گرفتم...

این را که گفتم فیروزه به آرامی پرسید:

"تـو تا حالا از من نپرسیدی که چرا همیشه دستکش دستمه، از خودت هم این سوال رو نپرسیدی؟" قبل از اینکه پاسخی بدهم یا سوالی کنم، آستین دست چپش را بالا زد و دستکشی را هم که همیشه در دست داشت بیرون آورد و اگرچه من یک لحظه با دیدن وضعیت دست و انگشتانش جا خوردم، اما خودم را جمع کردم و گفتم: "متاسفم که این اتفاق برات افتاده، اما برای من مهم نیست "!

فیروزه به چشمانم خیره شده بود، شاید می‌خواست بفهمد که راست می‌گویم یا شعار می‌دهم؟ ولی من حقیقت را گفته بودم. اگرچه هنوز در فکر وضعیت دستش بودم؛ دست فیروزه از پایین بازویش و تا قسمت آرنج، به شکل عجیبی لاغر بود. در حقیقت اینطوری فرض کنید که قطر دست چپ فیروزه، نصف دست راستش بود و شاید هم نازکتر! از مچ به پائینش نیز فقط سه انگشت داشت! برای اینکه باور کنند که واقعاً وضعیت دستش برای من مهم نیست پرسیدم: "چرا اینطوری شده؟ تصادف کردید یا اتفاقی برات افتاده؟"

فیروزه خیلی راحت پاسخ داد:"نـه، به طور مادرزاد این مشکل رو داشتم، احتمال میدم مشکل ژنتیکی باشه، با این حال هرگز جرات نکردم برم از پزشک سوال کنم!"

من که درونم غوغایی بـه وجود آمده بود، هر طور بود خودم را کنترل کردم و برای اینکه منظور اصلی‌ام را بیان نکنم! گفتم:

ـ خب چرا پیش پزشک نمیری، شاید با یک جراحی و درمانهای تخصصی مشکلت حل شد؟

فیروزه سر تکان داد وگفت:

"وقت می‌گیرم و بهت خبر میدم"

آن شب شام را با هم خوردیم و خداحافظی کردیم. واقعیتش این بود که من هنوز و همچنان عاشق فیروزه بودم، اما آن جمله‌ای که گفت ذهنم را درگیر کرده بود،؛ که اگر مشکل ژنتیک باشد، آیا امکان دارد برای فرزندش نیز این بیماری به شکل موروثی انتقال پیدا کند؟"

آن شب تا صبح خوابم نبرد و حتی فردا و تا موقعی که فیروزه تلفن زد، فقط به این مشکل فکر می‌کردم. تا اینکه فیروزه به موبایلم زنگ زد و گفت:"واسه فردا عصر از دکتر متخصص وقت گرفتم. بعد از تعطیلی مدرسه منتظرتم"!

شب دوم نیز مانند شب قبل برایم گذشت و انگار قرار نبود به این زودی کابوسم تمام شود. چرا که وقتی آقای دکتر که فوق تخصص ژنتیک داشت، دست فیروزه را معاینه کرد و چند سوال هم پرسید، در پاسخ به سوال فیروزه که گفت: "امکان داره این وضعیت برای فرزند من هم پیش بیاد؟" دکتر پاسخ داد:"بعد از دیدن آزمایشهایی که انجام بدی معلوم میشه"!

از مطب که بیرون آمدیم، فیروزه که قصد داشت فردا صبح ناشتا بـه آزمایشگاه برود بی‌مقدمه گفت: "نظرت چیه؟"من هم با خونسردی گفتم:"واسه من تو مهمی که هنوز و تا همیشه عاشقتم، خیالت راحت باشه عزیزم"

لبخند زیبای آن لحظه فیروزه را هرگز فراموش نمی‌کنم، درست شبیه آن لبخند تلخی که چند روز بعد در صورتش دیدم. روزی که با جواب آزمایش بـه مطب دکتر فـوق تخصص رفتیم و آقای دکتر پس از دیدن جواب آزمایشها از فیروزه پرسید: "قبلاً هم در بین اعضای فامیلتان، کسی یا کسانی شبیه به این مشکل را به طور مادرزاد داشتید؟"

ـ بله آقای دکتر، پدربزرگم این مشکل رو نداشت، ولی عموی بزرگم شبیه این بیماری مرا در ناحیه پای راستش داشت، ولی من سه تا عمو و چهار تا عمه دارم که هیچکدامشان این مشکل رو نداشتند، مثل پدرم که او هم کاملاً سالمه!

آقای دکتر که واقعاً در کارش متخصص بود، کمی فکر کرد و سپس خیلی راحت و با زبان کاملاً ساده اینطوری برایمان توضیح داد: "فرض کنید اگر قرار باشه در بین هر زن و شوهری که ازدواج می‌کنند امکان داشته باشه یک در میلیون چنین مشکل ژنتیکی برای فرزندشان به وجود بیاد، برای شما این احتمال دو در میلیون وجود داره، شاید هم ده تا فرزند به دنیا بیاورید و هیچکدام از آنها چنین مشکلی نداشته باشند!"

تـا لحظه‌ای که خود فیروزه، جعبه دستمال کاغذی را از روی میز دکتر برداشت و به طرفم گرفت، اصلاً متوجه نبودم که در ان روز پائیزی و خنک، تمام صورت و بدن من داغ شده و از صورتم عرق چکه می‌کند!

حتی نفهمیدم کی از مطب دکتر خارج شدیم؟ فقط موقعی که داشتیم به طرف ماشینم می‌رفتیم، انگار یک لحظه خون به مغزم نرسید که گفتم: "اشکال نداره امشب نرسونمت؟ چون باید زود برم خونه، مهمون داریم!"

لبخند تلخی صورت فیروزه را پر کرد. حتی وقتی به او گفتم: "فردا زنگ می‌زنم و قرار بعدازظهر را هماهنگ می‌کنیم" باز هم حرفی نزد و فقط لبخند تلخش را ادامه داد و سوار تاکسی شد و رفت! و این آخرین صحنه‌ای بود که از عشق زیبایم به یاد دارم، همان لبخند تلخ و بعد از آن دیگر فیروزه را ندیدم و حتی به او تلفن هم نزدم!

***

در طول همه سالهای بعد از فیروزه، هر بار کـه به آن روز فکر می‌کردم و به رفتار زشت خودم می‌اندیشیدم، خیلی راحت خودم را توجیه می‌کردم: "من کار خطایی نکردم، ما حق نداشتیم یک بچه بیمار به دنیا تحویل بدهیم، و من هم حق داشتم پدر بشم!"

اینهـا رو به خودم می‌گفتم، اما انگار می‌فهمیدم کـه دارم خـودم را گول می‌زنم! شاید به همین خاطر بود که وقتی فهمیدم سهیلا و پسرم موقع زایمان فوت کرده‌اند، فقط به یاد فیروزه افتادم! ولی هنوز یـک کار نیمه کاره باقی مانده بود؛ باید هر طوری بود فیروزه را پیدا می‌کردم و از او خبری می‌گرفتم، که ایـن کار را چهار ماه بعد از فـوت عزیزانم انجام دادم و هـر طور بود فیروزه را ـ ازطریق آموزش و پرورش ـ پیدا کردم و پس از اینکه تحقیقات کامل انجام دادم، فهمیدم او سه سال بعد از ناجوانمردی من با خواستگار دیگری که یک مرد واقعی بـود ازدواج کرده و حالا آن زن و شوهر، صاحب یک دختر و پسر هستند، دو فرزند کاملاً سالم که هـر دو نیز به زیبایی مادرشان هستند!

***

حتـی یک لحظه هـم نمی‌توانم خـود را از این عذاب رها سازم که؛ من شاید تاوان شکستن دل فیروزه را دادم!



※ اقتصاد سینما خوب یا بد؟

هنوز معلوم نیست فیلمهایی که فروشهایی کمتر از یک میلیارد و حتی کمتر از پانصد میلیون تومان و در مواردی کمتر از یکصد میلیون تومان داشته‌اند چگونه هزینه‌های تولید خود را برمی‌گردانند؟

به عنوان مثال فیلمهایی چون "وکیل مدافع"، " تولدت مبارک" و "خانه دیگری" در طول یک ماه اخیر کمتر از صد میلیون فروش داشته‌اند. بعد از آنها "به دنیا آمدن" محسن عبدالوهاب حدود ۱۵۰ میلیون و "نبات" ساخته پگاه ارضی حدود ۶۵۰ میلیون تومان فروش داشته‌اند که می‌دانیم فاصله معناداری با حداقل و کف هزینه تولید یک فیلم سینمایی دارد. البته این ارقام تنها مربوط به اکران اول و چهار هفته نخست نمایش است و اکران دوم احتمالی و همین طور درآمد فروش به شبکه خانگی می‌تواند اوضاع را کمی بهتر کند اما فقط کمی...چرا که در سینما فصلی که نکوست از بهارش پیداست یعنی همان هفته‌های اول بسیار اهمیت دارند.

از کم فروشها که بگذریم در بقیه موارد البته اوضاع بد نیست و به ارقام میلیاردی می‌رسیم. "تگزاس ۲" که از اواخر فروردین روی پرده است پرفروش تر از همه نشان می‌دهد و تا به حال ۱۶ میلیارد فروخته است. "سامورایی در برلین" طی یک ماه اخیر چهار میلیارد فروخت. از میان فیلمهایی که در هفته اخیر اکران شده اند(یعنی از ۱۵ خرداد) "ما همه با هم هستیم" از کمال تبریزی ۳ میلیارد، "سرخپوست" نیما جاویدی دو میلیارد و دویست، "شبی که ماه کامل شد" یک میلیارد و هشتصد و "دختر شیطان" حدود سیصد میلیون تومان تا به حال (۲۳ خرداد) فروخته‌اند. در مجموع باید گفت جدای فیلم اولیها و هنر و تجربه که هزینه‌های کمتری دارند، در حال حاضر تولید یک اثر که از کارگردان و هنرپیشه‌های شناخته شده‌ای هم برخوردار باشد و در جدول اکران عمومی و گروه سینمایی هم اکران می‌گیرد بین ۶ تا ۹ میلیارد هزینه دارد که با این حساب اکثر فیلمهای سینمایی ما نمی‌توانند سرمایه‌گذاری انجام شده را برگردانند چرا که

از هردری سخنی

به طور معمول بین ۴۰ تا ۴۵ درصد درآمد نصیب تهیه کننده می‌شود چون هزینه تبلیغات، دفاتر فروش، مالیات، شهرداری، و بویژه سهم صاحب سینما بیش از ۵۵ درصد است. با این توضیح که تازه قیمت بلیط سینما امسال به ۲۰ هزار تومان هم رسیده که البته همین بهای نسبتاً گران هم برای بسیاری از خانواده‌ها، سینما رفتن را سخت می‌کند.

※ نفس معاملات املاک برید



بهار سال گذشته مسکن بازار به مراتب پررونق‌تری نسبت به امسال داشت اما از پارسال تا امسال آنقدر قیمتها بالا رفت که این روزها معاملات خرید و فروش مسکن به حداقل خود رسیده است. اتحادیه املاک می‌گوید که در ۲۰ روز ابتدایی خرداد معاملات مسکن در شهر تهران بیش از ۶۰ درصد کاهش داشته و تنها ۴۷۰۰ قرارداد خرید و فروش در تهران ده میلیونی با وجود پانصدهزار خانه خالی منعقد شده است. این کاهش البته در تمام کشور هم اتفاق افتاده اما نه در حد تهران. در کل کشور بیش از ۳۱ هزار قرارداد خرید و فروش در ۲۰ روز اول خرداد بسته شده که نسبت به سال گذشته ۳۲ درصد کمتر بوده است. قرارداد اجاره خانه نیز نسبت به سال قبل در تهران ۲۹ درصد کاهش داشته است.یکی از علل کسادی بازار البته گرانی قابل توجه خانه بویژه در تهران است. از ۵۰۰ هزار واحد مسکونی خالی در تهران ۸۰درصد آن در مناطق متوسط به بالای شهر قار دارند که قیمت هر متر مربع آپارتمان نوساز تازه از ۱۸ میلیون تومان شروع میشودتا ۶۰، ۷۰میلیون

※ یک درصد و ۹۹ درصد



آمارها می‌گویند ۱۹ هزار نفر در دستگاه دولتی، حقوق بالای ده میلیون تومان می‌گیرند که البته می‌دانیم منظور حقوق پایه است و نه مزایا از جمله اضافه کاری و حق ویژه و حق جذب و... البته در مقایسه با بیش از ۲ میلیون کارمند دولت، این تعداد حتی یک درصد کارمندان را هم شامل نمی‌شود اما همین اقلیت اندک آنقدر آدمهای مهم و تاثیر گذاری هستند که اجازه ندهند در سطوح بالای حاکمیت در مورد نحوه افزایش حقوق و یا نحوه اخذ مالیات از حقوقهای نجومی و پاداش پایان خدمت و مسایلی از این دست تصمیماتی به ضرر آنان گرفته شود. به همین خاطر است که با وجود مصوبه مجلس درباره مکانیزم افزایش حقوق کارمندان(که تا حدودی به عدالت و تامین معاش حداقل بگیران نزدیکتر بود) همچنان دولت و سازمان برنامه در برابر اجرای آن مقاومت می‌کنند. به هر حال صدای این یک درصد ظاهراً بسیار رساتر از آن ۹۹ درصد است.

※ صدمین یارانه

در ۲۶ خرداد ماه یارانه‌ها به حساب سرپرستان خانوار واریز شد. بد نیست بدانیم که این مرحله صدمین مرحله پرداخت مستقیم یارانه بود. اما پس از گذشت این صد ماه مبلغ یارانه همان ۴۵ هزار تومانی است که بود. صد ماه می‌شود کمی بیش از ۸ سال (هشت سال و چهار ماه) بهمن ۸۹ که این مبلغ واریز شد با آن می‌شد کلی کار کرد. دلار کمتر از ۲ هزار تومان بود و قیمت مرغ و تخم مرغ و گوشت و برنج و ماشین و خانه هم خیلی کمتر از حالا و در برخی موارد یکدهم قیمت فعلی



و تنها بهای بنزین و گازوئیل از آن سال تا حال ثابت مانده است. البته اگر همان وقت دولت قانون هدفمندی را درست و مطابق قانون اجرا می‌کرد و رقم یارانه نقدی را هم بیش از رقم واقعی همان وقت تعیین نمی‌کرد که مجبور شود به قرض از بانک مرکزی روی آورد شاید سرنوشت یارانه نقدی، سرنوشتی نمی‌شد که حالا پیدا کرده است که نه مردم از آن خیری دیدند و نه دولت توانست از آثار زیانبار عدم اجرای درست قانون خلاص شود و میراث تلخی را برای بعد نگذارد.

※ تیراژ چاپ اول، ۵۰۰ نسخه!

قیمت کاغذ در بهار ۹۶ که سال انتخابات ریاست جمهوری بود بندی صد هزار تومان خرید و فروش می‌شد. این رقم در بهار سال بعد

یعنی سال ۹۷ به ۱۷۰ تومان رسید اما از آن تاریخ به بعد و طی تابستان، پاییز و زمستان قیمتهای عجیب و غریبی را تجربه کرد ۲۰۰، ۲۵۰، ۳۰۰ و سرانجام بالای ۴۰۰ هزار تومان (البته در هفته‌هایی به ۵۰۰ هزار تومان هم رسید)

کاغذ روزنامه هم قیمتهای عجیب و غریبی را تجربه کرد و سه برابر افزایش در هر کیلو را هم به چشم دید که مشکلات فراوانی را برای انتشار نشریات و مجلّات رقم زد از تعطیلی برخی روزنامه‌ها گرفته تا کاهش شدید تیراژ و افزایش ۲ برابری قیمت. اما گرانی کاغذ روی صنعت نشر و چاپ کتاب هم اثرات منفی زیادی گذاشت. بنا به گزارش فرهیختگان در حالیکه در فروردین سال گذشته بیش از ۳۴۴۰ کتاب منتشر شدند، این رقم در فروردین ۹۸ به ۲۶۲۴ عنوان کتاب منحصر شده است.

جالب اینکه شمارگان یا تیراژ کتابها نیز کاهش چشمگیری یافته و بسیاری از آنها با تیراژ حدود ۵۰۰ نسخه منتشر شده‌اند و بهای آنها نیز در مقایسه با سال گذشته تقریباً دو برابر شده است که آینده چندان روشنی را برای صنعت نشر کشوری فرهنگی چون ایران، نوید نمی‌دهد. لازم به ذکر است آمار اردیبهشت ماه (که ماه برگزاری نمایشگاه و اوج انتشار کتاب برای حضور در نمایشگاه کتاب است)هم نشانه‌ای از رونق نسبت به سالهای گذشته نشان نمی‌دهد و باز هم کاهشی است. (اردیبهشت ۹۷، ۸۹۰۰ عنوان و اردیبهشت ۹۸، ۷۲۵۰ عنوان) یعنی حدود ۱۷۰۰ عنوان کمتر از سال قبل.

❋ چه خبر از آزادراه تهران ـ شمال

ظاهراً گویا قرار است قطعه نخست آزادراه تهران ـ شمال طی هفته‌های آینده افتتاح شود و مسافران شمال را با طی مسیری ۳۳ کیلومتری به شهرستانک بعد از تونل ۹ جاده چالوس برساند، که نقش مهمی در کاهش ترافیک و زمان سفر دارد. در کل اتوبان شمال در چهار قطعه طراحی شده بود. قطعه ۱، به طول ۳۳ کیلومتر که از تهران تا شهرستانک ادامه دارد. قطعه ۲، ۲۱ کیلومتر، قطعه ۳، به طول ۴۷ کیلومتر و قطعه ۴ به طول ۲۰ کیلومتر از مرزن‌آباد به چالوس که قطعه ۴ مدتهاست زیر بار ترافیک رفته است. بعد از افتتاح قطعه نخست (که به گفته مسئولان به پیشرفت ۹۵ درصدی رسیده) مسافران با بزرگترین تونل جاده‌ای کشور که حدود ۵



کیلومتر امتداد دارد آشنا خواهند شد و با تکمیل آزادراه، فاصله ۱۸۵ کیلومتری تهران چالوس به ۱۲۱ کیلومتر می‌رسد و زمان سفر هم از بیش از ۴ ساعت فعلی به یکساعت و نیم خواهد رسید.

❋ سه تا ۶۰ هزار تومن بنویس...

هادی غفاری در برنامه دستخط مصاحبه جالبی داشت که شنیدنی و خواندنی است. او در این گفتگو شایعه تیراندازی به هویدا و کشتن او را تکذیب می کند. همین طور اشاره دارد که به امام جمعه‌ای که گفته مردم برای شکم انقلاب نکردند، به خاطر این حرف انتقاد کرده و ضمناً درباره خشونت ساواک و شکنجه‌هایش هم به نکاتی اشاره می کند که جالب است. او همچنین به مسایل و مشکلات روز هم اشاره می کند که بخشی از این گفتگو را در زیر آورده‌ایم:

... من نمی گویم وضعیت اقتصادی امروز خوب است یا بد اما آنچه مردم را بیشتر اذیت می کند تبعیض و تضاد طبقاتی است. یکی با ماشین درب و داغان مسافرکشی می کند و از کنار او یک ماشین دو میلیاردی رد می‌شود. من در جاده و در اتوبان بودم. یک ماشین از من سبقت گرفت طوری که من وحشت کردم. سرعت من ۸۰ تا بود آن ماشین لابد بالای ۲۰۰، چون در یک لحظه ماشین غیب شد.

چند کیلومتر جلوتر دیدم که پلیس جلوی ماشین را گرفته. انگیزه داشتم بدانم موضوع چیست؟ پیاده شدم. افسر مربوطه به این آقا می گفت سرعتت زیاد بود. گفت چقدر سرعت رفتم؟ گفت ۲۰۰ تا سرعت داشتید. گفت ببین جناب سروان، دو میلیارد ماشین خریدم که ۷۰۰ تا ۸۰۰ تا برانم. این را با حالت مشمئز کننده‌ای بیان کرد. افسر گفت جریمه می‌شوید. گفت چقدر جریمه می‌شوم؟ گفت ۶۰ هزار تومان. گفت سه تا ۶۰ هزار تومان بنویسید...

❋ ۵۰ فیلم پشت در می‌مانند

یکی از تهیه کنندگان سینما می گوید هر سال در کشور حدود ۱۳۰ فیلم ساخته می‌شود که در طول سال تنها امکان اکران ۸۰ فیلم وجود دارد و به همین خاطر حدود ۵۰ فیلم سینمایی امکان اکران در آن سال را پیدا نمی کنند و در نوبت اکران می‌مانند.به گفته سعید خانی با وجود افزایش سالنهای سینما در سالهای اخیر و بویژه در تهران، هنوز متناسب با تولید فیلم ظرفیت‌سازی برای نمایش صورت نگرفته و با توجه به هزینه بالای ساخت سینما بخش خصوصی هم انگیزه چندانی برای سینماداری ندارد ولذا برای این معضل، باید اندیشه‌ای کارساز صورت داد تا گرفتن سالن و اکران فیلم و زمان و مدت نمایش از حالت فعلی خارج شود.

۲۸ حقوق شهروندی

محمدجعفر جوادی

در کمیسیون مرتبط با دستورالعمل نحوه هماهنگی و صدور مجوز حفاری در سطح شهرهای کشور که از تمامی دستگاهها از جمله آب، برق، گاز و مخابرات نمایندگانی حضور دارند بر اساس مختصات فنی ارائه شده مشخص می‌شود که این حفاری در مسیر خود با چه زیرساختهای دیگری ممکن است برخورد کند. مطلب سوم نیز تاکید تبصره ۲ این ماده به دستگاه اجرایی برای تامین اعتبار حفاریها طی ۶ ماه دوم سال برای عملیات سال بعد است، اما چه می‌شود که در بسیاری از موارد و علیرغم وجود این دستورالعمل برای هماهنگی، ناهماهنگی به وجود می آید؟ دستگاه حفار در مسیر خود به تاسیسات دستگاه دیگر برمی‌خورد، مثلاً حفاری آب موجب قطع مخابرات و یا گاز می‌شود و امثال آن، پروژه به تعطیلی یا تاخیر کشیده می‌شود؟ مدتها حفاری موجب گل و لای برای اهالی و دردسر و زحمت مردم می‌شود؟ بسیاری از اوقات نیز ترمیم حفاری به درازا می کشد به دلیل آنکه بین دستگاه حفار و شهرداری سر تامین هزینه و پرداخت خسارت دعواست، درحالیکه تمامی موارد در این دستورالعمل به صورت شفاف مشخص و بیان شده است، بر اساس تبصره ۳ ماده ۴ این دستورالعمل مسئول راهنمایی و رانندگی هر شهر عضو این کمیسیون و مسئول هماهنگی است. در مواردی هم سرگردانی شهروندان به دلیل عدم وجود ناظم ترافیکی و یا نبود مامور راهنمایی و رانندگی برای ساماندهی و یا راهنمایی به مسیر جایگزین حقوق بسیاری از شهروندان را تضییع می‌نماید.

از آنجا که زندگی در شهری زیبا، مرتب و منظم حق هر شهروندی است که قانونگذار مراتب رعایت آن را با تصویب قوانینی مختلف مشخص کرده است، ماده ۱۱۰ قانون شهرداریها، شهرداری را مکلف کرده است تا با نظارت و سرکشی مستمر در سطح شهر چنانچه زمین یا ساختمان مخروبه، نیمه خراب، نازیبا و زشت در شهر وجود دارد و به پاکی، پاکیزگی و زیبایی شهر لطمه وارد می‌نماید را شناسایی، به مالک آن اخطار کند تا آن را بازسازی و زیباسازی و متناسب با شئون شهروندان نماید، در غیر آن قانون به شهرداری اختیار داده است در راستای حمایت و حفاظت از حقوق شهروندی هر گونه اقدامی را که لازم می‌داند انجام داده و هزینه‌های آن را با حمایت قانون و اجرای ثبت به اضافه ۱۵ درصد از مالک بگیرد، بسیاری از این املاک و ساختمانها علاوه بر نازیبایی و کراهت چهره شهر، خطر سقوط مصالح روی رهگذران، تجمع و تکثیر حیوانات موذی، تجمع و پناهگاه معتادان و عاملان مفاسد اجتماعی را نیز در پی دارد که تمامی آنها حقوق شهروندان را تضییع می‌نماید که شهرداری موظف به ساماندهی آنهاست...

ادامه دارد

آنکه دیگران را از زیر پوشش خویش می‌سازد، خیلی زود تنها خواهد شد

● ژید

نگاه شما

صفحه پیش رو تصاویری است که خوانندگان گرامی مجله برای ما ارسال کرده‌اند و دیگر علاقه‌مندان هم می‌توانند از این پس با ارسال تصاویر خود به شماره تلگرام یا ایمیل مجله در این کار سهم داشته باشند. البته از آنجا که تصاویر ارسالی نشان‌دهنده نوع نگاه شما به دنیای پیرامونتان است، لطفاً در ثبت آنها حساسیت داشته باشید تا با چاپ آنها دیگر خوانندگان هم از دیدن تصاویر لذت بیشتری ببرند.

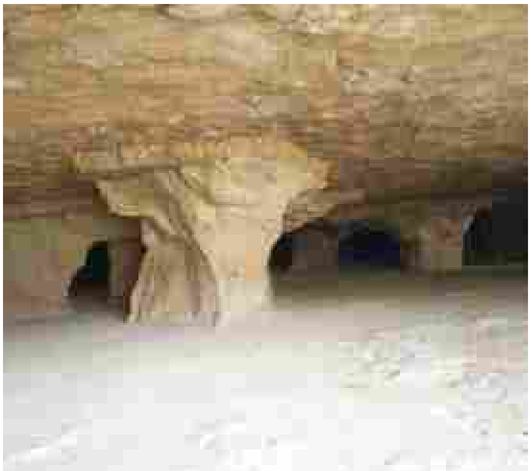


میدان امام خمینی مینودشت - مهدی قزل سفلی





گوشه ای از سیل گنبد کاووس- عبدالوکیل عطایی



بزرگترین غار دست ساز جهان - واریان جهرمی

مسیر ورود به غار





اهداء کتاب تاریخ و فرهنگ محلی کوهبنان توسط دکتر فصیحی هرندی رییس شبکه بهداشت و درمان شهرستان کوهبنان به بنوآ دوچرخه سوار سوئیسی در همایش دوچرخه سواری همگانی به مناسبت هفته جوان و سلامت در کوهبنان- محمود جعفری

درمان بیماری‌ها با آبغوره!

اغلـب افراد بـر این باورند کـه آبغوره نوعی داروی طبیعـی و موثـر خانگی بـرای کاهش چربی، فشار خون بالا و درمان کبد چرب است و جهـت بهبود از آن روزانـه در دفعات زیاد مصرف می‌کنند و این نسـخه را برای سایرین هم می‌پیچند. لازم است بدانید پرفشاری خون به واسـطه مصرف آبغوره درمان نمی‌شـود و مصرف آن برای همه مزاج‌ها مناسب نیست.

در سـرد مزاجان، کسـانی که دچار ضعف در سیسـتم عصبی بوده و گوارش ضعیفی دارند و برای مبتلایان به زخم‌های گوارشـی و التهاب روده، آبغـوره منع مصرف دارد. با وجودی که آبغوره با افزایش اسـیدیته معده می‌تواند در هضم غذاهای چرب و سـنگین مفید باشـد و بـه افزایش جـذب آهن و تسـهیل هضم غذا کمک کند اما باید توجه داشت نوشیدن مداوم آن بـرای درمان چربی خـون بالا و کبد چرب موثر نخواهد بود. نکته مهم این که اغلب برای جلوگیری از رشـد کپک در آبغـوره از نمک استفاده می‌شود که در این صورت مصرف آن برای مبتلایان به پرفشـاری خون و بیماران قلبی و کلیوی مناسب نیست.

دکتر محمد عسکر فراشاه
پزشک و متخصص طب ایرانی



نگاه مثبت داشته باشید

طرز صحبت شـما درباره اتفاقات زندگی روی رفتار شـما تاثیر می‌گذارد. اگر شما به اتفاقات، دید منفی داشته باشید، هر بار که آن اتفاق رخ بدهد شما ناراحت می‌شوید، ولی اگر نگاه مثبت داشته باشید، رفتارتان نسبت به آن موضوع تغییر می‌کند. مثلا شما با پیام ناراحت‌کننده‌ای از خواب بیدار می‌شوید. شاید با خود بگویید "امروز که خراب شد"، ولی با دید مثبت به موضوع نگاه کنید و با خود بگویید "خب این خبر بد بود، ولی روز من تازه شروع شده". اتفاقی که افتاده هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند، ولی رفتار شـما می‌تواند نسـبت به موضوع عوض شـود و رفتار شما را اصلاح کند.

جملاتی مثل "من نمی‌توانم این کار را انجام بدهم"، شـما را به سـمتی سوق می‌دهد که به عدم توانایی برای انجام آن کار باور پیدا کنید. اگر بگویید کار غیرممکنی اسـت، آن کار برای شـما غیرممکن می‌شود. به جملات مثبت مثل "می‌توانم این کار را بکنم، اگر قدم‌به‌قدم پیش بروم" فکر کنید.

در هر موقعیتی حق انتخاب دارید، شـاید شـکایت و گلایه کنید و شاید کاری انجام دهید که مشکل‌تان را برطرف کند. شکایت کردن فقط ناراحت‌تان می‌کند، ولی حل کردن مشکل حس خوبی به شما می‌دهد و باعث خوشحالی‌تان می‌شود.

تشکر کردن در زندگی روزمره ضروری است، چون رفتارتان را اصلاح و مسائل خوب را برای شـما تداعی می‌کند. این کار کمک می‌کند به نـکات مثبت زندگی توجه کنید، نه به اینکه چه کاری را اشتباه انجام داده‌اید. به چیزهای خوبی که دارید فکر کنید. پس از فکر کردن به نکات مثبت روز، ۳ مورد از آنها را روی کاغذ بنویسید.

همه ما یک منتقد درونی داریم که با اشـتباه انجام دادن کاری، ما را سـرزنش می‌کند. هر چند این انتقاد مفید است ولی ممکن است به شما احساس منفی بدهد. به خودتان یاد بدهید درست صحبـت کنیـد و صدای منتقد درونتان را به صدایی مثبت تبدیل کنید. با این کار ارزش شـما در ذهنتان افزایش می‌یابد و احسـاس مثبتی در شـما پدیدار می‌شـود. یکی از تمرین‌هایی که می‌توانید انجام دهید، یادداشـت‌برداری هنگام نقد کردن اسـت. برای انجام این تمرین کافی اسـت هر گاه در حال انتقاد از خودتان هسـتید، جملاتی را که در ذهنتان می‌گویید، یادداشت کنید. زمانی که یادداشت‌ها کافی بود، پی می‌برید که چقدر خود را سرزنش می‌کنید و از لحن صحبت کردنتان آگاه می‌شـوید. حالا باید این افکار منفی و این لحن بد را تغییر دهید و مثبت فکر کنید. این تمرین باعث می‌شـود بیشـتر به خودتان ارزش دهید و بهتر با خودتان صحبت کنید. دوستان شما بخش بزرگی از دید شما به زندگی را تشکیل می‌دهند. باید دوستانتان افراد شادی باشند و تنها در این صورت است که شما نیز به شادبودن ترغیب می‌شوید.

همیشـه افرادی هستند که باعث می‌شوند شما احساس بدی نسبت به خودتان داشته باشید. شـاید در مورد لباس پوشـیدن یا رانندگی‌تان قضاوت کنند. در واقع تنها نظری که مهم است، نظر خود شماسـت. کسـانی که شـما را قضاوت می‌کنند، با قضاوت کردن شما، کوتاهی‌های خودشان را در زندگی جبران می‌کنند.

مثلا اگر کسـی درباره لباسـتان نظر منفی داد، نگذارید ذهنیتتان راجع به لباس خراب شـود. محترمانه به او بگویید: "متاسفم که از لباسم خوشت نمیاد، ولی من این لباس رو خیلی دوست دارم". یادتان باشد که تنها نظر شما مهم است و با کمـک کـردن بـه دیگران، تغییـری مثبـت در زندگی‌تان ایجاد می‌شود. با این کار همیشه به فکر کمک کـردن به دیگران هسـتید و ایـن باعـث اصلاح رفتارتان می‌شود. پس برای کارهای خیرخواهانه داوطلب شوید.



صرفه جویی خود یکی از منابع مهم در آمد است ● الکساندر دوما

می‌خواهید چطور انسانی باشید؟

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵

سوال: با سلام. من دختری ۲۰ ساله هستم که مرتب کارهایم را به تعویق می‌اندازم. و اگر کاری را خوب انجام ندهم شدیداً خودم را سرزنش می کنم به همین دلیل بسیاری از مواقع دست به کاری نمی‌زنم چون فکر اینکه آن را نتوانم خوب انجام دهم باعث می‌شود اصلاً سراغ آن کار نروم و این باعث شده بسیاری از موقعیتهای زندگی‌ام را از دست بدهم. لطفاً راهنمایی‌ام کنید.

م ـ ع از مشهد

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده عزیز. مشکلی که شما مطرح کردید در اصطلاح نوعی کمالگرایی است.

کمالگرایی زیانبار چیست؟

کمالگرایی یعنی اینکه فرد معیارهای بسیار بالا و سخت گیرانه‌ای برای خود تعیین و تحمیل می کند. سپس برای رسیدن به آن معیارها تلاش شدید و بی‌رحمانه‌ای می کند بطوریکه پیامدهای منفی آن (مثل اضطراب و استرس، ترس از شکست، خستگی، عزت نفس پایین، و...) هم نمی‌تواند مانع شود که از معیارهای سرسختانه خودش دست بردارد و وقتی به آنها نمی‌رسد شدیداً خود را سرزنش کرده و عزت نفسش کاهش می‌یابد. فرد کمالخواه ارزشمندی خود را فقط در رسیدن به معیارهای سرسختانه خودش می‌داند و نه براساس آنچه که هست اما...

◅ تفاوت کمال‌خواهی زیانبار با پیشرفت گرایی چیست؟

شاید بپرسید مگر همه برای رسیدن به اهدافشان تلاش نمی کنند؟ یا با تنبلی که نمی‌توان پیشرفت کرد؟

تعیین اهداف شخصی سخت و دشوار و تلاش برای رسیدن به آن اهداف می تواند به شیوه‌ای باشد که پیامد مثبت برای فرد داشته باشد نه منفی. این کار با احساس موفقیت و رضایت و خشنودی همراه است. اما فرد کمال خواه معیارهای سطح بالایی را بر خود تحمیل می کند و اگر به آنها نرسد شدیداً خود را سرزنش کرده و خود را فردی شکست خورده می‌داند. بنابراین یک ورزشکار کمالگرا که به مقام دومی در مسابقات رسیده است به این نتیجه می‌رسد که ضعیف عمل کرده و یک فرد شکست خورده است و با وجود آسیب دیدگی باید خیلی بیشتر و سخت تر تمرین کند. اما یک ورزشکار نرمال که معیار خود را المپیک در نظر گرفته است اگر به آن نرسد و در مراحلی باز بماند از خود و تلاشهای خودش راضی است و هنوز هم فکر می کند که به عنوان یک انسان ارزشمند است و اشتباهات خود را می‌بخشد. پس در کل تفاوت کمال‌خواهی زیانبار با پیشرفت طلبی در دو چیز است:

۱- افراد کمال‌خواه، با وجود پیامدهای منفی همچنان به تلاش برای رسیدن به معیارهای دشوارشان ادامه می دهند

۲- افراد کمال‌خواه تنها در صورتی خود را ارزشمند می‌دانند که به معیارهای دشوارشان رسیده باشند. البته گاهی ممکن است فرد تلاشهایی برای پیشرفت خود انجام دهد که خوب است اما اگر با وجود نرسیدن به نتیجه همچنان و سرسختانه به تلاش خود ادامه دهد و عزت نفس خود را بر مبنای رسیدن به نتیجه تعیین کنند این نوعی کمالگرایی زیانبار است.

◅ آیا شما کمال گرایی زیانبار دارید؟

اگر شما مدام در تلاش سرسختانه برای رسیدن به اهدافتان هستید، اگر بر شکستهایتان تمرکز دارید تا موفقیتهایتان، اگر دیگران به شما می گویند که معیارهایتان بسیار بالاست، اگر از اینکه به معیارهایتان نرسید بسیار می ترسید، اگر زمانی که به معیارهایتان رسیدید سعی می کنید برای دفعه بعد آنها را بالاتر و سخت تر کنید، اگر عزت نفستان به تلاشها و موفقیتهایتان بستگی دارد، اگر مدام کیفیت کارهای خود را بررسی می کنید، اگر برای دستیابی به معیارهایتان از بسیاری از لذتهای خود می گذرید و اگر به خاطر ترس از شکست یا نداشتن وقت کافی، از انجام آن اجتناب می کنید و یا آن را به تعویق می‌اندازید، شما با این مشکل دست به گریبان هستید.

◅ کمالگرایی زیانبار می تواند منجر به چه اختلالاتی شود؟

اضطراب، اضطراب اجتماعی، خلق پایین و افسردگی، اختلال شخصیت وسواسی، برخورد با مشکلات. در مواقعی که کمالگرایی ریشه مشکلات است مانند علفهای هرز می‌باشند و بدون قطع ریشه کمال گرایی حتی با درمان هم بهبود نخواهند یافت.

◅ چه مشکلاتی در این افراد بروز می کند؟

اجتناب: از آنجایی که فرد کمالگرا از پیش‌بینی‌های منفی مانند شکست و... می‌ترسد و خود را برای رسیدن به معیارهایش تحت فشار قرار می‌دهد، از ابتدا از انجام آن کار اجتناب می کند. مثلاً چون پیش‌بینی می کند که میزبان خوبی برای مهمانان نخواهد بود از میهمانی گرفتن اجتناب می کند.

اهمالکاری: از آنجایی که فرد کمالگرا فکر می کند نمی‌تواند کارهایش را بی‌عیب و نقص و براساس معیارهای خودش انجام دهد، شروع کار را به تعویق می‌اندازد. اهمالکاری هم نوعی اجتناب است و ناشی از ترس از شکست.

بازبینی عملکرد: افراد کمالگرا مرتب در حین انجام کار آن را بررسی می کنند، مدام خود را با دیگران مقایسه می کنند و مدام از دیگران برای خوب بودن کار نظر و اطمینان می‌خواهند

رفتارهای مخرب: رفتارهایی هستند که فرد کمالگرا برای ایجاد احساس راحتی در مورد عملکردش یا حتی جبران خطاهایش انجام

می‌دهد. مثل تهیه لیست کارها، چون باعث کاهش اضطراب فرد می‌شود یا مرتب کردن مداوم که هر دو کار بی‌نتیجه‌اند، چون باعث می‌شود فرد کمالگرا به جای انجام کارش وقتش را صرف تهیه لیست یا نظم و ترتیب کند. از دیگر رفتارهای مخرب شب بیدار ماندنهای طولانی، انجام چندین کار باهم و نگرانی از اتلاف وقت است.

چرخه اشتباه

از آنجایی که تمام عزت نفس چنین افرادی، بستگی به میزان تلاش و پیشرفتشان دارد، سعی می‌کنند شرایط تلاش سخت را در خود فراهم کنند. مثلاً تا می‌توانند معیارهای موفقیت خود را بالا می‌برند، و یا موفقیتهای خود را نمی‌بینند و حتی آنها را کوچک جلوه می‌دهند لذا سعی می‌کنند معیارهای خودشان را بالاتر و سخت‌تر کنند. آنقدر معیارهای خود را سخت می‌کنند که به دلیل ترس از شکست دچار اجتناب و اهمالکاری می‌شوند و این باعث می‌شود که مدام خود را سرزنش کرده و مورد انتقاد قرار دهند که این خود باعث بروز رفتارهای مخرب مثل تهیه مداوم لیست کارها و غیره می‌شود و این چرخه همچنان ادامه دارد.

◅ **برای غلبه چه باید کرد؟** اولین گام این است که عوامل تداوم بخش کمالگرایی زیانبار خود را شناسایی کنیم. افراد کمالگرا از پایین آوردن و آسان کردن معیار هایشان می‌ترسند. چون می‌گویند اگر معیارهایم را پایین بیاورم، بی‌خیال شده و دیگر آنها را انجام نخواهم داد یا تنبل می‌شوم یا دیگر مورد تحسین دیگران قرار نخواهم گرفت یا شدیداً دچار اضطراب می‌شوم یا موفق نخواهم شد یا پیشرفت نخواهم کرد و یا یک آدم معمولی خواهم شد.واقعیت این است که هدف ما پایین آوردن معیارها نیست، بلکه این است که عزت نفس و احساس ارزشمندی شما به میزان تلاش و پیشرفتتان بستگی نداشته باشد. در واقع ببینید چگونه می‌توانید با کشف آنچه که برایتان بهترین است زندگی کنید.

با غلبه بر کمالخواهی زیانبار عزت نفس شما مشروط بر پیشرفت و تلاشتان نخواهد شد.

چون معیارهای دیگری به جز تلاش فراوان و پیشرفت برای عزت نفس خود پیدا خواهید کرد.

◅ **قدم دوم، ترسیم چرخه تداوم.**

در ترسیم این نمودار موارد زیر را در نظر بگیرید:

۱- آیا قضاوت و یا احساس شما درباره خودتان به موفقیت و میزان تلاشتان بستگی دارد؟ اگر بله، این موضوع در راس نمودار قرار می‌گیرد.

۲- آیا معیارهای سطح بالا و سختی برای خودتان دارید؟ اگر بله، با یک پیکان رو به پایین آن را در خط دوم قرار دهید و در کنار آن قوانین و بایدها و نبایدها، تفکر همه یا هیچ و... خود را بنویسید.

۳- در خط سوم نمودار رفتارهای مخرب خود را که ناشی از آن قوانین و معیارهای سخت بوده است بنویسید مثلاً استرس، غمگینی، اختلال غذا خوردن، اجتناب، اهمالکاری، انجام چندین کار به طور همزمان، وارسی‌های مکرر، به جزییات پرداختن، بسیار با وجدان بودن و...

۴- در خط چهارم، فکر کنید که چه عواملی باعث بروز این رفتارهای مخرب می‌شود؟

آیا ترس از شکست است یا خود انتقادگری و خود سرزنش گری، یا اضطراب و غمگینی یا...

۵- و در نهایت آیا به این می‌رسید که فردی شکست خورده هستید؟

مثال:

۱- فردی عزت نفس خودش را منوط بر گرفتن نمرات خوب و سخت درس خواندن می‌داند.

۲- بنابراین قوانین سختی برای خودش دارد مثلاً "من باید همه مطالب کتاب را با جزییاتش بخوانم"

۳- بنابراین به شدت درس می‌خواند و از خواب و خوراکش می‌زند و استرس شدید دارد.

۴- با گرفتن نمره زیر ۲۰ بسیار خود را سرزنش می‌کند و خود را فردی شکست خورده می‌داند.

۵- اگر نمره بالا بگیرد آنرا دست کم گرفته و معیارهای خود را بالاتر می‌برد.

اصلی‌ترین عاملی که مانع تغییر شما می‌شود این است که می‌ترسید بدون کمال خواهی عملکرد خوبی در زندگی نداشته باشید و در واقع یک آدم معمولی شوید که این باعث می‌شود اعتماد به نفستان کاهش یابد.

◅ **راه حلی برایتان دارم:**

به جای این که ارزشمندی خود را منوط به رسیدن به معیارهای دشوار خود در یک یا دو زمینه کنید، سعی داشته باشید در زمینه‌های دیگر زندگیتان پیشرفت کنید نه فقط در یک یا دو زمینه. یعنی به جای این که به فکر دستاوردهایتان و نتایج کارهایتان باشید به این موضوع تمرکز کنید که شما می‌خواهید چگونه انسانی باشید؟

این باعث می‌شود به جای اینکه تمام تلاش خودتان را برای رسیدن به معیارهای دشوار در یک زمینه کنید تلاش خود را در جنبه‌های دیگر زندگیتان ادامه دهید. در این صورت اگر به آن معیارهای دشوار خود نرسیدید، همه چیز برایتان تمام نمی‌شود و به جای انتقاد از خود و سرزنش تلاشتان را در جنبه‌های دیگر زندگیتان ادامه می‌دهید و این فرصت را به خودتان می‌دهید که در زمینه‌های دیگر زندگی از خود احساس رضایت کنید. زمینه‌های مختلف زندگی از جمله: زندگی اجتماعی، کار و تحصیلات، مسایل مالی، روابط با همسر و فرزندان و همکاران و دوستان و والدین و خواهر و برادر، نقش در اجتماع، زندگی معنوی، تفریحات، تناسب اندام و سلامت بدنی و روانی و... در پایان از شما می‌خواهم کمی عقب بایستید و زندگیتان را به صورت یک کل ببینید و به این فکر کنید که می‌خواهید در زمینه‌های مختلف زندگیتان چگونه فردی باشید و چه کارهایی انجام دهید. موفق باشید.



ابله‌ترین دوستان ما، خطرناک‌ترین دشمنان هستند ● سقراط

توصیه‌های روانشناس

کنترل خشم

در مواقعی که بسیار عصبانی هستید، لازم است خشمتان را تخلیه کنید.

در این مواقع حرکت، بهترین وسیله برای رهایی سریع از عصبانیت است؛ زیرا با حرکت، هورمون استرس کاهش می یابد و هورمون اندروفین یا همان هورمون شادی آزاد می شود.

یکی دیگر از راهکارهای مفید برای کاهش خشم، پیاده روی یا دویدن در اطراف منزل است.

دلیلی ندارد وقتی عصبانی هستید همان لحظه پاسخ را بدهید! یاوقتی تمام ذهنتان در گیر چند گمان می‌شود اولین فکری راکه به ذهنتان خطور می کند را بیان کنید.

دلیلی ندارد هنگام گفت وگو؛ برخلاف میل باطنی صدایتان را بالا ببرید،یا احساستان در همان لحظه را عنوان کنید و بهتر است بعد از یک تأمل، آرام شوید تا با ذهن متمرکز خوب عمل کنید و حتماً حواستان به 'طوفان' های درونتان باشد تا شما را با خود نبرَد !

با الهام از واقعیت

رنگ اشتباه

وقتی بی اعتبار شدم

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

یک عمر سرم به کار خودم گرم بود. به کسی کاری نداشتم. از صبح خروس‌خوان تا شب شغال خوان کار کردم تا یک لقمه نان حلال سر سفره زن و بچه‌ام ببرم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز یک از خدا بی‌خبر کاری کند که به خاطر کار نکرده، گذرم به زندان بیفتد. من جز دوران سربازی و خدمتم، نه پاسگاه دیده بودم نه کلانتری. اما فقط به خاطر یک اعتماد و اشتباه بی‌جا و بی‌دلیل به کسی که هیچ شناختی از او نداشتم، زندگی‌ام تباه شد. زن و بچه‌ام اسیر شدند و بدتر از همه اینکه آبروی خودم رفت. مگر می‌شود به همه توضیح داد که چرا و چه مشکلی باعث شد تا من به خاطر کارنکرده و جرم مرتکب نشده، حبس بکشم.

***

بچه که بودم پدرم همیشه نصیحتم می‌کرد که پسر جان حواست به پولی که درمی‌آوری باشد. یک جوری پول دربیار که نه فقط پیش مردم، بلکه پیش خدا و وجدان خودت سرت پایین نباشد. شاید برای همین بود که از همان بچگی، همین که مدرسه‌ها تعطیل می‌شد مرا می‌فرستاد دنبال کار. دایی‌ام مکانیک بود و تابستانها من شاگرد دایی یحیی بودم. دایی یحیی هم ملاحظه خواهرزاده بودنم را نمی‌کرد، از من مثل منتصر ـ همان شاگرد مهاجر افغان مغازه‌اش ـ کار می‌کشید. بین من و منتصر هیچ فرقی نمی‌گذاشت. سر ماه هم دستمزدمان را می‌داد. اگر به من چیزی اضافه می‌داد، به منتصر هم حتماً اضافه می‌داد. خلاصه که حق اوستا و شاگردی را درست به جا می‌آورد. همان روزها پدرم گفت مرتضی حواست را جمع کن! اگر مکانیکی را دوست نداری، برو دنبال کاری که دوست داری، چون الان می‌توانی برای آینده‌ات تصمیم بگیری.

اگر بخواهم راستش را بگویم من اصلاً مکانیکی را دوست نداشتم، از کثیف شدن دستها و لباسهایم متنفر بودم. از اینکه تمام وقتم را به باز و بسته کردن پیچهای ماشین مردم بگذارم. بدم می‌آمد اما دلم نمی‌خواست دایی یحیی را تنها بگذارم. **دایی یحیی**، بعد از فوت همسر و دو بچه‌اش در یک تصادف، هیچ وقت ازدواج نکرد. تک و تنها زندگی می‌کرد. کم حرف بود و تمام دلخوشی‌اش کارش بود و بس. من غیر از مکانیکی از دایی یحیی خیلی چیزها یاد گرفتم. دایی یحیی درس مردمداری و زندگی به من یاد داد. شاید کمی سختگیر بود، شاید گاهی اوقات ـ مخصوصاً وقتی من با منتصر کار اشتباهی انجام می‌دادیم ـ خیلی عصبانی می‌شد. اما در کل آدم مهربان و باگذشتی بود. چون کارش را خوب و درست انجام می‌داد، همیشه تعداد زیادی مشتری داشت و مشتریهایش هم پول خوبی برای تعمیر ماشینشان به دایی می‌دادند،چون می‌دانستند دایی یحیی سَمبَل کاری نمی‌کند.

من دقیقا تا زمانی که دیپلم گرفتم، هر تابستان شاگرد دایی یحیی بودم. البته سالهای آخر دبیرستان حتی در تعطیلات هم دایی یحیی را تنها نمی‌گذاشتم. دیپلم را که گرفتم رفتم خدمت. نمی‌دانم از خوش شانسی دایی بود یا خوش شانسی من، که محل خدمتم هم در یکی از کلانتریهای تهران بود و بعد از تعطیلی کلانتری می‌توانستم به خانه برگردم.

من هم مستقیم به مکانیکی دایی یحیی می‌رفتم چرا که حالا دایی مشتریهای جدیدی هم پیدا کرده بود و خیلی از هم خدمتیها و فرمانده‌های پادگان هم مشتری دایی یحیی شده بودند.

سربازی‌ام که تمام شد، تمام وقت در مکانیکی دایی یحیی مشغول کار شدم. دایی یحیی دیگر مثل سابق توان کار کردن نداشت. اکثر اوقات روی صندلی، پشت میز دخل می‌نشست و من و منتصر و شاگرد جدیدی که من آورده بودم، کارها را جمع و جور می‌کردیم و اگر در جایی از کار به مشکل می‌خوردیم دایی می‌آمد و کمکمان می‌کرد. حدود یک سال بعد از خدمتم بود که مادرم گفت باید ازدواج کنم. من خودم اصلاً آمادگی ازدواج نداشتم. یعنی نمی‌خواستم اینقدر زود زیر بار مسئولیت بروم. به مادرم هم گفتم تا سی سالگی ازدواج نمی‌کنم. خبر به گوش دایی یحیی که رسید، برآشفته شد، همان روز با من اتمام حجت کرد که اگر زودتر ازدواج نکنم عذرم را می‌خواهد! نه به خاطر اینکه می‌ترسیدم کارم را از دست بدهم، اصلاً... چون با مهارتی که پیدا کرده بودم، مطمئن بودم به راحتی می‌توانم کار پیدا کنم، راستش نمی‌خواستم روی حرف دایی یحیی حرف بزنم. برای دایی یحیی اگر نگویم بیشتر از پدرم، اما به اندازه پدرم احترام و ارزش و اعتبار قائل بودم، برای همین آن روز وقتی خیلی ساده و صریح پرسید، دلت جایی گیر است؟ جواب دادم نه! دایی گفت به مادرت می‌گویم یک دختر نجیب و سر به راه برایت پیدا کند. نگران هیچ چیز نباش. تو فقط دختر را بپسند. بقیه‌اش با من.

مادرم ازدواج فامیلی دوست نداشت. می‌گفت خانواده ما به اندازه کافی کوچک هست،حداقل ازدواج با خانواده‌ای جدید، باعث می‌شود تا خانواده‌مان کمی بزرگتر شود. من خیلی سنتی ازدواج کردم. مادرم دید و پسندید و قرار شد یک جلسه من و عروس خانم احتمالی همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم و اگر توافق داشتیم ماجرا به شکلی رسمی ادامه پیدا کند.

مادرم **بهاره** را پسندیده بود، در جلسه خواستگاری یک ساعتی با بهاره صحبت کردم، من هم او را پسندیدم و بعد از دو ـ سه جلسه که با هم بیرون رفتیم، به خانواده هایمان اعلام کردیم که آمادگی ازدواج را داریم.

دایی یحیی تمام مخارج عروسی من را قبول کرد. اما فقط این نبود. دایی یحیی حتی خانه‌اش را به من داد تا به قول خودش اول زندگی مستاجر نباشیم. خود دایی یحیی هم نزدیک مکانیکی آپارتمان کوچکی اجاره کرد و آنجا ساکن شد. زندگی من آنقدر آرام و بی‌حاشیه بود که برایم کاملاً عادی جلوه می‌کرد. صبح بعد از صبحانه به مکانیکی می‌رفتم و بعد از اذان مغرب کرکره مغازه را پایین می‌کشیدم و به خانه برمی‌گشتم. دایی یحیی هم به کارها نظارت می‌کرد. از درآمد مغازه دایی فقط به اندازه مخارجش برمی‌داشت. هیچ وقت هم ادعایی نداشت که ملک مال اوست و باید سهم بیشتری بردارد.

دو سال بعد خداوند به من و بهاره یک پسر و یک دختر دوقلو هدیه داد. بچه‌ها سه ـ چهار ساله بودند که بهاره گفت دایی یحیی با ما زندگی



آن کس که به کم خرسند است، بیش از دیگران دارد

● دیوژن

کند. دایی‌ام عاشق بچه‌ها بود و حالا دیگر آنقدر پیر شده بود که نیاز داشت کسی مراقبش باشد. خانه دایی یحیی بزرگ بود. برایش اتاقی در نظر گرفتیم. به پیشنهاد بهاره یک سری وسایل جدید هم برایش خریدیم. تخت و کمد و یک یخچال و تلویزیون و کمی خرت و پرت دیگر.

دایی تا وقتی زنده بود با ما زندگی کرد و خدا را شکر که در تنهایی یا بیماری از دنیا نرفت و وقتی چشمهایش را بست من و بهاره و بچه هایم کنارش بودیم. برایش مراسم آبرومندانه‌ای هم برگزار کردیم. اصلاً دلم نمی‌خواست کسی برایش ترحم کند و بگوید بی کس و غریب و تنها مُرد. دایی یحیی در حق من و زن و بچه‌هایم پدری کرده بود و من به اندازه پدرم دوستش داشتم. هر وقت می گفتم من هرچه دارم از شما دارم، با عصبانیت می گفت: تو هر چه داری اول از خدا بعد هم از جَنَم خودت داری!

من بعد از فوت دایی یحیی متوجه شدم که او خانه و مغازه را به نام من کرده بود و به علاوه تکه زمینی که سالها قبل خریده بود، تکه زمینی که آن زمان شاید در حاشیه شهر بود، اما بعد از بزرگ شدن شهر تهران، آن زمین افتاده بود جای خوب شهر و کلی قیمت پیدا کرده بود. با بهاره مشورت کردم و قرار شد زمین را نگه داریم. نه به پولش احتیاج داشتیم و نه برنامه‌ای برای ساخت و ساز داشتیم. همین که زمین محصور بود و سند داشت، کافی بود.

سالها گذشت. تااینکه من تصمیم گرفتم مکانیکی را تعطیل کنم و بنگاه معاملات املاک دایر کنم. دیگر توان کار کردن روی ماشینها را نداشتم. این را هم خوب می‌دانستم که پسرم علاقه‌ای به مکانیک شدن ندارد. یکی از مشتریهای قدیمی‌ام بنگاه‌دار بود. او پیشنهاد داد که وارد این کار شوم گفت لازم نیست همه کارها را خودم انجام بدهم، همین که خودم مدیریت و نظارت کنم کافی است. من هم قبول کردم که ای کاش قبول نمی کردم. اشتباه محض بود وارد شدن به کاری که هیچ از آن نمی‌دانستم. خلاصه با هزاران آه و افسوس مکانیکی دایی یحیی را فروختم.

بهاره و بچه‌ها گفتند خانه را هم بفروشم. دوست داشتند از آن محل قدیمی به یک جای بهتر برویم. بهاره گفت خانه و مغازه را تبدیل به خانه و محل کسب و کار جدید من کنیم و زمین را بگذاریم برای بچه‌ها. زمینی که حالا در آن منطقه ارزش خیلی زیادی پیدا کرده بود و چه آن را می‌فروختیم چه می‌ساختیم، آینده هر دو آنها را تامین می کرد.

نظر بهاره این بود که اگر وارد شغل معاملات املاک شوم با کسانی که کار بساز و بفروش می کنند هم آشنا می‌شوم.

می گفت بهتر است زودتر زمین را بسازیم. حق با او بود اگر زمین تبدیل به خانه می‌شد، تا ازدواج بچه‌ها منبع درآمدی برایشان بود. از آن زمین حداقل ده ـ دوازده واحد ساختمانی می‌شد درآورد که حتی اگر نصف آن را سازنده برمی‌داشت نصف دیگرش برای امرار معاش همه ما کافی بود. من نمی‌خواستم بی گدار به آب بزنم. بنابراین اول مغازه را فروختم و با پول آن یک خانه بزرگ و دلباز در یک محله خوب خریدم. بعد که اسباب کشی کردیم، خانه دایی یحیی را فروختم و نزدیک خانه جدید خودمان سرقفلی یک مغازه را خریدم و کار مشاور املاک را شروع کردم. آن موقع پسرم تازه از خدمت برگشته بود و چون هنوز شغلی نداشت در همان بنگاه مشغول کار شده بود. چند ماه بعد، با یک پیمانکار سازنده آشنا شدیم و بعد از مشورت با بهاره و بچه ها، تصمیم گرفتم زمین دایی یحیی را به او بدهیم تا برایمان بسازد.

او گفت که خودش پیگیر همه کارها می‌شود، بعد از من یک وکالتنامه کاری گرفت و گفت لازم نیست من دنبال کاری بروم و او همه مراحل اداری را سروسامان می‌دهد. قرارمان این بود که بعد از ساخت نیمی از واحدها را او بردارد و نیمی را ما.

بعد از رفت و آمدها، او توانست مجوز یک ساختمان پنج طبقه را بگیرد. گفت می‌تواند، یک طبقه را به یک واحد بزرگ تبدیل کند و چهار طبقه سه واحدی کوچک تحویل دهد، اما پسرم قبول نکرد. او ترجیح می‌داد پنج طبقه دو واحدی داشته باشیم. می گفت اداره ساختمان با تعداد بالای واحد مسکونی سخت است.

حق با پسرم بود. من هم با او هم عقیده بودم. بنابراین سازنده قرار شد همان پنج طبقه دو واحدی را برایمان بسازد و هر کدام پنج واحد داشته باشیم. تاریخ تحویل هم هجده ماه بعد از شروع کار بود. البته با یک تبصره ... سازنده این شرط را هم قید کرد که ممکن است کار چند ماه زودتر یا دیرتر به پایان برسد و در این مورد با هم توافق کردیم.

کار شروع شد و من یا پسرم هر از چند گاهی می‌رفتیم و روند پیشرفت کار را می‌دیدیم. همه چیز خوب بود و امیدوار بودیم که سازنده طبق قول و قرارمان سر موعد واحدها را تحویل دهد... اما... بعد از مدتی ناگهان کار متوقف شد وفهمیدیم که پیمانکار غیب شده است!

پسرم دو ـ سه روزی مرتب سراغش رفت، اما هیچ کس نمی‌دانست او کجا رفته و چه می کند. موضوع به همین جا ختم نشد یکی ـ دو هفته بعد از غیب شدن پیمانکار، سر و کله آدمهایی پیدا شد که مدعی بودند واحدها را خریده‌اند! اول فکر کردیم شاید همان پنج واحد خودش را فروخته، اما کم کم تعداد آدمها زیاد شد و متوجه شدیم که نه تنها همه واحدها را فروخته بلکه هر واحدی را به چند نفر فروخته و رفته. او با وکالتی که از من داشت همه ساختمان را فروخته بود. مردم از من به عنوان صاحب ملک شکایت کردند و من از پیمانکاری که حالا فراری شده بود.

حاصل ماهها رفت و آمد به کلانتری و دادگاه و اداره آگاهی این شد که این آقا همین بلا را سر چند نفر دیگر هم آورده و از ایران فرار کرده! به

بقیه در صفحه ۶۵

آن روی سکه

مرتضی مرد شریف و زحمتکشی بود. آدمی که به قول خودش از وقتی چشم باز کرد، نان حلال خورد و راه خطا نرفت.

اما زندگی در جامعه‌ای که برخی از مردمانش به بیماری حرص و طمع وولع ناپذیری گرفتارند، سخت تر از آن است که بتوان صرفاً با تکیه بر خود، از آن جان سالم به در برد.

مرتضی تا وقتی که سرگرم کاری بود که از بچگی آن را آموخته بود، زندگی آرام و بدون مشکلی داشت، اما وقتی وارد شغلی شد که هیچ سررشته‌ای از آن نداشت باید از فردی خبره بهره می گرفت، کسی که به او به اندازه کافی اطمینان داشت، شاید همین مشکلی که در کار ساختمان خودش برایش پیش آمد، به کمک همان فرد خبره و مطلع، اصلاً به وجود نمی آمد.

دومین اشتباه مرتضی وقتی بود که وارد کار ساخت و ساز شد کاری که سرمایه آینده بچه‌هایش بود، او می‌توانست با یک وکیل مجرّب در این زمینه مشورت کند و یا قرارداد بین خودش و پیمانکار را در یک دفتر وکالت منعقد کند تا یک وکیل به لحاظ قانونی تمامی ماجراهایی را که احتمالاً بروز مشکل در آن وجود داشت را بسته و احتمال هر گونه خطر را به صفر برساند.

متاسفانه اکثر ما یا دچار اعتماد بی‌جا هستیم و یا درگیر هیجان کاذب.

هیجانی که اجازه نمی‌دهد تا در مواقع حساس درست فکر کنیم و دقیق تصمیم بگیریم و بعد که به مشکل می‌خوریم هزاران ای کاش و اما و اگر در ذهنمان نقش می‌بندد که دیگر هیچ کدام فایده‌ای ندارد!



همایون نقره‌کوب دیروقت از شرکتش بیرون آمد. آن روز قرارداد مهمی بسته بود که سود زیادی داشت. خوشحال بود و زیرلب ترانه‌ای می‌خواند. زود به خانه رسید. ریموت را زد و در بزرگ آهنی برایش باز شد. ماشین را به حیاط راند. لحظه‌هایی به چراغهای خاموش ساختمان نگاه کرد. یاد زن و پسرش افتاد که دو روز بود به خارج رفته بودند. زیرلب گفت: تنهایی هم بدک نیست ها! پیاده شد و درها را بست و وارد ساختمان شد. از یخچال نوشابه‌ای برداشت و جلو ماهواره نشست. کمی بعد رفت توی چرت. بوی عطری خوشگوار بیدارش کرد. چه بوی خوبی می‌آمد! پلک باز کرد. گلعذاری ژنده‌پوش دید که کنارش ایستاده بود. فکر کرد خواب می‌بیند. خواست پلک ببندد. گلعذار گفت: "سلام آقای نقره‌کوب. مجبور بودم یواشکی بیام دیدن شما. چند بار زنگ زدم جواب ندادین. پیام دادم اهمیت ندادین. امروز جلو خونه‌تون اونقدر کمین کردم تا اومدین. در که باز شد، یواشکی داخل شدم. به خدا قسم هیچ قصد بدی ندارم فقط از شما می‌خوام کمکم کنین." همایون جابه‌جا شد. اخم کرد و گفت: "شما حق نداشتین بی‌اجازه بیاین اینجا."

و او را برانداز کرد. مانتو کهنه و ارزانی تنش بود. سی ساله میزد. زن زانو زد و با گریه گفت: "من خواسته زیادی از شما ندارم. اومدم ازتون رضایت بگیرم برادرم آزاد شه." همایون کمی فکر کرد و یادش آمد آبدارچی یکی از طبقات شرکتش را به جرم دزدی بازداشت کرده بودند. زن ادامه داد: "آقای نقره‌کوب من غیر از برادرم کسی رو ندارم. بی‌پولی رو می‌تونم با کارگری کردن تاب بیارم ولی نگاه هیز همسایه‌ها برام عذاب آوره."

همایون خمیازه کشید و گفت: "فردا بیا شرکت بگم کارت رو راه بندازن." زن گفت: "خدا از بزرگی کمتون نکنه ولی منو تو شرکت راه نمیدن." همایون گفت: "بگو خودم بهت گفتم بیای. اسمت چیه؟" زن گفت: "کنیز شما گلی."

همایون به قولش عمل کرد و برادر گلی آزاد شد ولی اجازه نداد بار دیگر در شرکت کار کند. گلی یک بار دیگر با همایون روبه‌رو شد و خواهش کرد "حالا که نمی‌گذاری برادرم در شرکت کار کنه، بگذار من به جای او بیام. حتی حاضرم بعد از کار به خانه‌ات بیام و برات کلفتی کنم." همایون پرسید: "شوهر داری؟" گلی گفت: "شوهرم سه ماه بعد از عقد، تو یه درگیری فامیلی کشته شد. حرف پارساله. مرد خوبی بود خدا رحمتش کنه."

همایون گفت: "اگه بخوای تو شرکت من کار کنی، باید به سر و وضعت برسی. لباست باید تمیز و شیک و اتو شده باشه." گلی گفت: "آقا من خودم از خدامه تر و تمیز بگردم ولی با کدوم پول؟" همایون گفت: "می‌تونم از لباسای زنم بهت قرض بدم تا بعدا خودت با حقوقت لباس بخری." گلی گفت: "آقا مگه چقدر حقوق می‌گیرم که هم شکمم سیر شه هم کرایه خونه بدم هم لباس بخرم." همایون گفت: "به‌هرحال من بیشتر از این نمی‌تونم کمک کنم." چند دست لباس و کیف و کفش به او داد و گفت: "فردا با مدارک و دو تا عکس بیا شرکت." گلی از دیدن لباس‌ها ذوق کرد و گفت: "می‌تونم حالا یکی‌شونو بپوشم؟" همایون او را به طرف خروج هدایت کرد و گفت: "ضمنا این بار آخرت باشه که یواشکی میای خونه من."

گلی با تیپ جدیدش وارد شرکت شد و کارش را با علاقه شروع کرد. کارکنان آن طبقه از او راضی بودند. مدیر خدمات هم وقتی که دید زنی خوش‌منظره و فعال است، او را به طبقه مدیریت انتقال داد و به آقای نقره‌کوب توضیح داد که چون مراجعان ارجمندی به این طبقه می‌آیند، بهتر است خدمتکار تر و تمیزی اینجا داشته باشیم. همایون مخالفتی نکرد. کار گلی در آن طبقه هم عالی بود. حواسش به همه چیز بود و سلیقه‌های همه را زود یاد گرفت. حالا دیگر خود همایون نقره‌کوب هم کار او را تحسین می‌کرد. گلی مثل خدمتکاری دلسوز حواسش به خورد و خوراک همایون بود. انگار زنگ معده همایون را می‌شنید و می‌دانست در هر زمانی برایش چه ببرد.

سه هفته بعد همایون از او خواست پنجشنبه از ظهر به خانه‌اش بیاید و نظافت کند. گلی ساعتی زودتر به خانه او رفت. در اتاقی لباسش را عوض کرد و همان مانتو قدیمی‌اش را پوشید و مشغول کار شد. آنجا آنقدرها کثیف نبود. می‌توانست دوساعته همه جا را برق بیندازد ولی لفتش داد. بی‌اجازه همایون، چند سیب‌زمینی آب‌پز کرد تا کتلت بپزد. در این غذا مهارتی بلیغ داشت. همایون با دیدن کتلت‌ها اعتراض کرد که چرا بی‌اجازه غذا پختی؟ ولی ناخونکی زد و نتوانست نگوید به‌به! گلی خیلی سریع برایش بشقابی کتلت و گوجه و خیارشور و زیتون آماده کرد. همایون شکمو نبود ولی همه را تا ته خورد. او عاشق کتلت بود. از آخرین بار در یک ساندویچی کتلت خورده بود، یک سال و نیم گذشته بود. همسرش از کتلت متنفر بود.

همایون آخرین لقمه را هم بلعید و گفت: "عالی بود. دستت درد نکنه. از کجا می‌دونستی عاشق کتلتم. اونم با خیارشور و گوجه و زیتون؟ عالی بود." گلی گفت: "از ذائقه شما خبر نداشتم. به ذائقه خودم نگاه کردم. نوش جونت. بازم برات می‌پزم. اگه صبح اومده بودم، برات املت پیاز می‌پختم. با لیموترش خیلی خوشمزه میشه." همایون گفت: "چه جالب! املت پیاز هم از اون چیزاییه که حسرتش به دلم مونده. خانمم از کتلت و املت پیاز متنفره." گلی گفت: "وای نگو! مگه میشه آدم از این دو غذا بدش بیاد. جات خالی جمعه پیش واسه صبونه املت پیاز پخته بودم. با داداشم نشستیم به خوردن و تماشای سریال بازگشت زامبی‌ها. خیلی چسبید." همایون گفت: "کم کم دارم بهت شک می‌کنم. انگار قبلاً درباره سلیقه‌هام تحقیق کردی چون هرچی میگی، درست سلیقه منه." گلی لب ورچید و گفت: "انتظار این حرفو نداشتم. آقای

ارزش استاد را دانستن هنر نیست، بلکه وظیفه است

● آذر سینا

نقره کـوب من تو عمرم به چیـزی تظاهر نکردم. همیشه دوست داشتم خودم باشم و حرفم رو بزنم. مثلا حالا یه حرفی هسـت کـه تو گلوم گیر کرده: "خانمت چرا درک نمی کنه که هر کس سـلیقه‌ای داره. لابد با نوشـابه خوردنت هم مخالفه. احتمالاً اجـازه نمیده ترانه‌های قدیمـی ایرانی گوش کنی و میگه فقط سـمفونی." همایون پرسـید: "عجیبه. چطـور ممکنه که تو از مسـائل خصوصی من خبر داشـته باشـی؟" گلی گفت: "من فقط علاقه‌ها و سـلیقه‌های خودمو گفتم. اگه آدما عادی و طبیعی زندگی کنن، خیلی از چیزاشون شبیه همدیگه‌س. فیلـم گنج قارون رو دیدی؟ یـارو پولداره مجبور بود سوسولی و قاشق چنگالی زندگی کنه. بعد افتاد دسـت دو نفر آدم طبیعی. خندیدن و لذت بردن رو یاد گرفت. حتی آبگوشـت خـورد و تو خیابونا شلنگ تخته انداخت. آخرشم حالش خوب شد." همایـون خندید: "یا خیلی زیرکـی و خوب نقش بـازی می کنی یا خیلی به اصـل آدمیزاد نزدیکی. به‌هر حال آدم جالبی هستی. و یه هشدار: سعی نکن زیرزیرکـی از خانمم بد بگی." گلی گفت: "او کی... ولی دسـت خودم نیست. حسـودیم میشه. واسه شـما هم دلم می‌سـوزه که آدم خوبی هستی ولی زنت محدودت می کنه..." و چشمهایش درخشید و دسـتهایش را به هم زد و گفـت: "یافتم! چطوره آخر شب ببرم بگردونمتون؟ آخه شبهای تهرون خیلی باحاله. شـما پولدارا مجبورین لوکس باشین سـر همین عارتون میاد بیاین مثـل مردم تفریح کنیـن. می‌برمت فرحزاد اندازه همه عمرت کیف کنـی." و کیفش را باز کرد و آینه‌اش را در آورد تا خـودش را چک کند. همایون گفت: "از کیفت چه بوی خوبی میاد. این کیف که قبلاً دسـت زنم بود، ازش هیچ بویی نمیومد." گلی گفت: "آخه من توی کیفم عطر می‌پاشم تا هرچی که دارم، معطر بشه." همایـون گفت: "تو خیلی خوبـی." و با خنده ادامه داد: "می‌ترسـم کاری کنی زنم رو طلاق بدم و تو رو بگیرم." گلی با خنده اخم کرد.

آن شـب به همایون بسـی خوش گذشت. در راه رفتن و برگشـتن، گلـی فلش خودش را در در سیسـتم ماشین گذاشـته بود و همراه هر ترانه‌ای دست می‌زد و جیغ و هوررر را می کشید. یخ لاکچری همایون هم آب شـده بود و با او همراهی می کرد. نزدیک صبح به خانه رسیدند. همایون منتظر بود گلی پیشـش بماند ولی گلی اسنپ گرفت و گفت: "نخودنخـود هر کی رود خانه خـود." همایون هم گفت: "لوبیا لوبیا فردا زود بیا." از لحظه‌ای که گلی رفت، همایون دلتنگش شـد. او مـردی منطقی و اهل تجارت بود. باورش نمی‌شد اینطور احساساتی شده باشـد. عذاب وجدان گرفت. شاید هم ترس بود که عذابش می‌داد. اگر همسـرش می‌فهمید با زنی جوان و فرودست به فرحزاد رفته و مثل مردم عادی رفتار کرده و حتی قلیان کشیده، پوستش را می کند. تصمیم گرفت به گلی خبر بدهد که شنبه به شـرکت نیاید. وقتی این فکر از ذهنش گذشت، بغض کرد و کمی اشک ریخت.

ظهـر گلی آیفون خانه همایون را زد. گل از گل همایون شکفت و تا حیاط به استقبالش آمد. و اولین حرفش این بود: "غلط کردم که دیشـب به خودم گفتم دیگه پیشم نیا!" گلی نازی در صدایش ریخت و گفت: "جدی؟ اگـه مزاحمم برگردم؟" همایون گفت: "نمی‌خوام تو رو از دسـت بدم. یه راهی یادم بده که تو رو واسـه ابد داشـته باشـم." گلی گفت: "بس کن مردا! تا وقتی که خودت بخوای، هستم."

همایون شـنبه به معاونش گفت تا یک هفته به شـرکت نمی‌آید. گلی هم یـک هفته در آن خانه ماند. شـنبه هفته بعد وقتی که همایون سرمست از هفـت روز دلگذرانی به شـرکت رفت، برایش از شـماره‌ای ناشناس پیامی رسـید: "چشم زنت رو دور دیـدی و زن بردی خونه؟" همایون دلهره گرفت: شاید همسایه‌ها چیزی دیده‌اند؟ وای خدا با این آبروریزی چه کنـم؟ اگر به زنم خبر بدهد چه خاکی سـرم کنم؟ تصمیم گرفت به او جواب بدهد: "شـما دارین از چی حرف می‌زنین؟ من به همسـرم وفادارم. خانمی کـه تو خونه من دیدین، خدمتکاره و برای نظافت اومده بود. خانمم هم خبر دارن." ناشـناس جواب داد: "خانمت خبر داره با هم رفتین فرحزاد و خوش خوشـک قلیون زدین؟ خبر داره که خودت یه هفته نرفتی شـرکت و اون خانم خدمتکار هم یه هفته نیومد شـرکت و خونه تو بود؟" همایون پرسـید: "منظـور اصلی‌تو بگو!" ناشناس گفت: "موافقم. از کش دادن خوشم نمیاد. شـرکتت رو می‌خوام. با هم میریم سند رو به نامم میزنـی." همایون گفت: "دیوانه‌ای؟ گیرم که یک هفته زنـی رو صیغه کرده باشـم. فکر کردی زنم حرف تو رو قبول می کنه؟" ناشـناس جواب نداد. همایون مضطرب شـد. به گلی پیـام داد: "یه نفر فهمیده با هم بودیم. می‌خواد حق‌السـکوت بگیره. حواسـت باشه اگه کسی چیزی پرسید، انکار کنی. حالام بهتره از شـرکت بـری تا خبرت کنم." گلی زود از شـرکت رفت. بـه همایون پیـام داد: "یه جوری این مشـکل رو حل کن. اگه برادرم بفهمه، گردنم رو با تبر می‌زنه. جدی میگم."

عصر پیام جدیدی برای همایون آمد: "یه فیلم خیلی واضح دارم. مال فرحزاده. یه تیکه‌شـو برات می‌فرسـتم." فایلی تصویری به گوشی او فرستاده شـد. جانش در آمد تا دانلود شـد. خودش و گلی به هم چسـبیده نشسته بودند. همایون دست گلی را گرفتـه بود. چند دقیقه بعـد فیلم دیگری آمد. همایون و گلی در حیاط خانه بودند و کنار اسـتخر املت پیاز می‌خوردنـد. همایون لقمه می گرفت و در دهان گلی می‌گذاشـت. ناشناس پیام داد: "دو سـاعت ازت فیلم دارم. شرکت رو به نامم میزنی یا اینا رو واسـه زنـت بفرسـتم؟" همایون گفت: "انتقال شرکت غیرممکنه. زنم هم سهامداره. چند سـهامدار دیگه هم داریم. یه پیشنهاد بهتر دارم. بهـت پول و دلار و جواهرات میـدم. اینجوری به نفـع هردومونه. من میتونم ادعـا کنم دزد اومده، تو هم پولت رو بی‌دردسـر می گیری و میری. حتی شـناخته هم نمیشی." ناشناس قبول کرد. قرار شد ساعت ده شب به خانه همایون برود. و به او هشدار داد: "اگه کلکی تو کارت باشـه، یه نسخه از فیلما رو دادم دست کسـی و گفتم اگه ازم خبری نشد، بفرسته واسه زنت."

همایون سـاعت هفت به خانه رفت. قبل از هر کار سراغ گاوصندوق رفت. یک بسته دلار، حدود دویست گرم طلا و چند بسته پنجاه تومانی بیرون آورد و همـه را روی میـزی چیـد. گاوصندوق را بست و خواسـت قیمت آنها را برآورد کند. یکهو یکه خـورد چون بوی تند عطر گلی را حس کرد و او را دید که در تاریکی روی مبلی نشسته. پرسید: "از کـی اینجایی؟" گلی گفـت: "من خیلی نگرانم. دیگـه نمی‌تونم بـرم خونه چون بـرادرم فهمیده بهش دروغ گفتم که یک هفته مشـهد بودم. اونی که تو رو تهدید کرده، به منم پیام داده و گفته واسه برادرم از من و تو فیلم فرستاده." همایون به ثروتی که روی میز بود، اشـاره کرد و گفت: "می‌بینی چه باجی دارم بهش میدم؟ اگه زنم بفهمه دودمانم به باد میره من از خـودم هیچی ندارم. همه چی مال زنمـه. این مصیبت رو تـو انداختی تو زندگی من.

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای جنازه‌ای در آب:

عباس در تلفنش به پلیس گفته بود برادرش خـال درشتی بـالای نـاف دارد. نوبخت فهمیـد عباس می‌داند صادق مرده است و لباس ندارد و خالش دیده می‌شـود. اگر فکر می‌کرد بـرادرش زنده اسـت و لباس دارد، مشـخصات لباس را میداد. دکتر هم متوجه شـد که هیچ آبی وارد ریه صادق نشده پس او را قبلا خفه کرده و در آب انداخته بودند.

برنده این معما:
سید کاظم حسینی با تلفن ۰۹۳۹۰۲۳۷۳۳۸ از قائمشهر.
بـه هوش شـما و به هوش همه کسـانی که جواب درست دادند، آفرین می‌گویم.

دنیاهای متفاوت ولی خوشبخت

کورش کاشانی

یک ماه فرصت خوبی بود که ما کاملاً متوجه تفاوتهایمان شدیم و هر دو به خانواده‌هایمان اعلام کردیم که به درد هم نمی‌خوریم...

اصرار مادر و بقیه خانواده به این وصلت خیلی عجیب بود. انگار تنها شانس من برای خوشبختی ازدواج با مازیار بود... از مادرم می‌پرسیدم چرا اینقدر به این پسر اطمینان دارید و در جواب می‌گفت پسر سالمی است و خیالم راحت است اگر تو را به او بسپارم!

از آن استدلالهای عجیب و غریب بود!

پدر و مادرم خیلی دیر ازدواج کرده بودند و من هم چند سال بعد از ازدواجشان به دنیا آمده بودم. مادرم همیشه نگران آینده من بود. از یک طرف خواهر و برادری نداشتم و از طرف دیگر پدر و مادرم نسبتاً پیر شده بودند و دلشان می‌خواست من هرچه زودتر سر و سامان بگیرم تا خیالشان بابت آینده من راحت شود. مازیار پسر همسایه‌مان بود. دو سه سالی می‌شد که به آپارتمان ما نقل مکان کرده بودند. رابطه مادرهایمان خیلی صمیمی بود. برخلاف من که والدین میانسالی داشتم پدر و مادر مازیار نسبتاً جوان بودند و خیلی دوست داشتند پسرشان را زود زن بدهند تا سر و سامان بگیرد. مازیار پسر سر به زیر و آرامی بود. تنها وقتی او را می‌دیدم که یا از دانشگاه به خانه می‌رفت یا وقتی که کله سحر در ایستگاه اتوبوس منتظر بود تا با اولین اتوبوس خودش را به دانشگاه برساند. هیچ حسی نسبت به او نداشتم. فکر می‌کردم حتی دو کلمه خارج از درس و کتابهایش نمی‌تواند حرف بزند. دو تا خواهرهای کوچکترش هم صبح تا شب مشغول درس خواندن بودند و قرار بود در کنکور رتبه مناسب را برای رشته پزشکی کسب کنند. خلاصه توی آن خانه فقط حرف درس و کنکور و دانشگاه بود. مادرم می‌گفت خانواده ساده و بی‌ادعایی هستند و اگر با آنها وصلت کنیم دیگر تنها نخواهم بود و دو تا دخترهای خانم ثابتی می‌شوند خواهرهای من و مازیار هم مثل کوه پشت من خواهد بود و هرگز احساس تنهایی نخواهم کرد!



از همه این حرفها که بگذریم من زندگی شلوغ و پر هیجانی داشتم. کلی دوست و رفیق دور و برم را پر کرده بود. اهل ورزش بودم و به طور حرفه‌ای والیبال بازی می‌کردم. در دانشگاه هم رشته تربیت بدنی خوانده بودم و در چند باشگاه مربیگری می‌کردم...

مادر اما همیشه حس می‌کرد دخترش تنهاست و باید هرچه زودتر شوهر کند...

درپیچ و خم دادگاه

باید تقاص کارهایش را می‌داد...

راشین مختاری

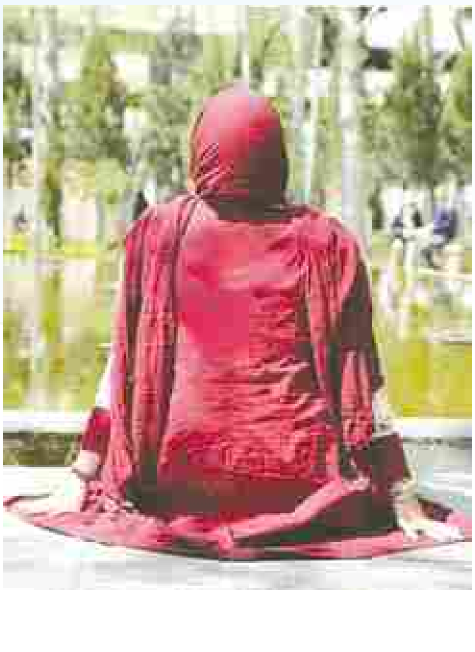
فکر می‌کنم آن شب همه فامیل و دوست و آشناها و حتی همسایه‌ها تا صبح بیدار مانده بودند و به داستان من و جواد فکر می‌کردند. داستانی که شانزده سال ادامه پیدا کرده بود و همه فکر می‌کردند من یک زن ابله هستم که...

خیالاتی شده بود. فکر می‌کرد هر کاری بکند من توی آن زندگی می‌مانم و تا ابد می‌تواند روی ثروت پدری من حساب باز کند. اما بالاخره یک روز چوب خطهایش پر شد. بهش گفتم فقط چند دست لباس می‌توانی برداری و از خانه بروی. باورش نمی‌شد. قهقهه می‌زد و به من می‌خندید. ولی وقتی سرایدار آپارتمان را صدا زدم و گفتم این آقا را با کتک هم که شده از خانه ببر بیرون، تازه انگار فهمید چه اتفاقی افتاده. قشقرقی به پا کرد ولی من خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم. برای همین اهمیتی به حرفهایش ندادم. سرایدارمان هم که دل پری از او داشت تا می‌توانست بهش سخت گرفت و با یک وضعیت اسفباری از خانه بیرونش کردم. بعد به برادرش زنگ زدم و گفتم بیا برادرت را از کف خیابان جمع کن و ببر.

فکر می‌کنم آن شب همه فامیل و دوست و آشناها و حتی همسایه‌ها تا صبح بیدار مانده بودند و به داستان من و جواد فکر می‌کردند. داستانی که شانزده سال ادامه پیدا کرده بود و همه فکر می‌کردند من یک زن ابله هستم که می‌گذارم شوهرم هر کاری دلش می‌خواهد انجام بدهد ولی من ابله نبودم. خوب هم می‌فهمیدم ولی هر چیزی باید به وقتش انجام می‌شد.

وقتی با جواد عروسی کردم هر دو از دو خانواده بسیار ساده بودیم. حتی آنقدر هم پول نداشتیم که شب عروسی به مهمان هایمان شام بدهیم و همه را به صرف شیرینی و شربت دعوت کردیم.

پدر من بازنشسته اداره دخانیات بود و پدر جواد هم در یک شرکت خصوصی آبدارچی بود. من به یک زندگی ساده راضی بودم. اما جواد از همان اولش هم دنبال ترقی و پیشرفت و راههای میانبر بود. خیلی مرا دوست نداشت و همیشه می‌گفت فقط به اصرار مادر و خواهرهایش با من عروسی کرده. می‌گفت اگر با یک دختر پولدار ازدواج می‌کردم شانس بهتری داشتم.. انگار دخترهای پولدار صف بسته بودند که زن او شوند!!



شکوفه های زندگی


ریحانه سعیداوی


کیمیا شریفی


نیلا جعفرپور


انیسا پویان



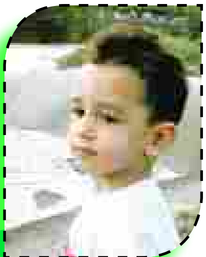
مهنا زمردی

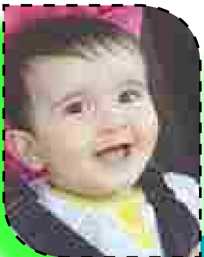

نریمان پشته بان


امیرمهدی نجفی غریبدوستی


آیلار فقیه


مهربد رییس پور


آرتا اسلامی


آرسام احمدوند

فکر خوب، معمار و آفریننده است

● پاسکال

بالاخره آنقدر مرا تحت فشـار قـرار دادند که گفتـم به من یـک ماه فرصت بدهید تـا مازیار را بهتر بشناسم...

قرار شـد هر روز همدیگر را ببینیم و با دنیاهای هم آشـنا شویم... مازیار کم حرف بود و آرام و من شـلوغ و پر سر و صدا... روزهای اول حوصله‌ام سر می‌رفت و دلم می‌خواست از دستش فرار کنم. بعد کم کم وارد زندگی او شدم. چند تا دوست داشت که هم رشته بودند و در یک مرکز تحقیقاتی با هم کار می کردنـد. زندگی در نـگاه آنها خیلی جدی بود. وقتی می‌خواستند فیلم ببینند می‌رفتند سراغ بهتریـن فیلمها که جایزه بـرده و یا در دنیا مطرح شده... اگر برای گشت و گذار قرار بود جایی برویم حتمـاً باید آن جا یک خصوصیت خاص و منحصر به فرد می‌داشـت... زندگی مـن اما این طور نبود. از هر سـینمایی که رد می‌شـدیم دلم می‌خواست بلیـت بخرم و بـروم داخل و فیلم را تماشـا کنم. یک قابلمه غذا بر می‌داشـتم و می‌رفتیم سر کوچه توی پارک سـفره می‌انداختیم و می‌خوردیم... کلاً به همین سادگی خوشحال بودم... اما کم کم حس کـردم دارم از مازیار یک چیزهایی یاد می گیرم... بهتر دیدن، بهتر گشـتن و بهتر شـناختن را او به من یاد داد و در عوض او هم سـاده زیستن و ساده خوشحال بودن را از من داشت یاد می گرفت...

یک ماه فرصت خوبی بـود که ما کاملاً متوجه تفاوتهایمان شدیم و هر دو به خانواده‌هایمان اعلام کردیم که به درد هم نمی‌خوریم...

مـادرم خیلی ناراحت شـد ولـی پذیرفت که مـن و مازیار با هم خیلی فـرق داریم و به درد هم نمی‌خوریم...

امـا از آن موقـع به بعـد دیگر نمی‌توانسـتیم بی‌تفاوت از کنار هم رد شویم. هر وقت همدیگر را می‌دیدیم کلی حرف برای گفتن داشتیم. من سراغ دوستانش را می گرفتم یا آخرین فیلمی که دیده و او هم از تیم والیبالمان می‌پرسـید و این که آخرین لطیفه‌هایی که شنیده‌ام چیست... کلی می‌خندیدیم و کلی حرف برای گفتن داشتیم. باورم نمی‌شد که شبهای گرم تابستان توی فضای سبز آپارتمانمان سـاعتها می‌نشسـتیم و حرف می‌زدیم... غافل از این که مادرهایمان گوشه پرده را کنار زده‌اند و به ما نگاه می کنند...

بله به همین سـادگی بعد از مدتی حس کردیم به هم علاقه‌مند هسـتیم. این بـار ما بودیم که به خانواده‌هایمان اعلام کردیـم که تصمیم داریم با هم ازدواج کنیم...

شانزده سـال از ازدواج من و مازیار می گذرد... هنوز دنیاهایمان با هم فرق می کند و شـاید برای همین اسـت که همیشـه حرف بـرای گفتن زیاد داریم... حالا من صاحب سـه فرزند هستم و کنار مازیار احساس خوشبختی می کنم.

زخم زبانها و توهینهایش را هیچ وقت از یاد نبردم. همان سـال اول باردار شـدم و دو قلوهایم به دنیا آمدند. دو سـال بعد پدرم فوت کرد. بعد از فوت پدرم رفتیم سـراغ زمینهای پدر بزرگم که خیلی سـال پیش به پدر و عمو و عمه‌هایم رسـیده بود. حالا نوه‌ها می‌خواسـتند از شر زمینهای بایری که در اطراف شهرستان گچساران بود خلاص شوند. که ناگهان متوجه شدیم این زمینها حالا قسمتی از شهر هستند و کلی هم قیمت دارند!!!

ارثیه تقسـیم شد و سهم من رقم قابل توجهی شد. برادرهایم اصرار داشتند ارثیه به طور مساوی بین دختر و پسـرها تقسیم شـود. جواد هم چک را از خریـدار گرفت و به قـول خودش رفت با آن پول سرمایه گذاری کند.

خـدا می‌داند با آن پول چه کرد ولـی به هر حال ناگهـان من عزیز شـدم. هر روز یکـی ـ دو کاغذ می‌آورد تا من امضا کنم و پولها را جا به جا می کرد. برادرهایم مدام بهم هشـدار می‌دادند که مراقب جـواد باشـم. او مرد صـادق و سـالمی نبود. یک ماشـین خوب زیر پایش انداخته بود و با این پولها جولان می‌داد. بچه‌هایم شـش ـ هفت سال بیشتر نداشـتند. تنها چاره کار را در خریدن خانه دیدم. مجبورش کـردم با مابقی پول یک آپارتمان برای خودمـان بخـرد و دو آپارتمان هم بـه نام بچه‌ها خریدیم. ماشـین و بقیـه چیزها به نام من بود ولی جواد عملاً داشـت از همه آنها اسـتفاده می کرد. کارهایش کلافه‌ام کرده بود. می‌دانستم رفته یک دختر جوان را صیغه کرده و برایش کلی پول خرج می کند. اما من صبـور بودم و آنقدر منتظر ماندم تا روز موعود رسـید. همـان روزی که منتظرش بودم. جواد توی این بالا و پایینهای دلار همه آنچه که در این سـالها سـاخته بود را از دست داد. در واقع سـود ثروت پدر من را از دست داد. دستش کاملاً خالی شد. تنها چیزهایی که باقی مانده بودند آپارتمان من و بچه‌ها بود. حالا وقتش رسـیده بود که پرتش کنم بیرون. درست وقتی که می‌دانستم جیبش خالی است.

تقاضـای طلاق کردم. جواد آه در بسـاط ندارد و درست همان آدمی است که من با او ازدواج کرده بودم. باید برود و از کارگری و حقوق بگیری شروع کند. دیگر پولی برای خرج کردن و خوشـگذرانی ندارد. در عوض مـن در آپاتمانم زندگی می کنم و آپارتمانهـای بچه‌هـا را اجـاره داده‌ام و با پول آن امـورات زندگی را می گذرانـم. حالا وقت آن رسیده که جواد تقاص همه کم لطفیهایش به من و بچه‌هایش را پس بدهد.

حقوق فرزند از دیدگاه اسلام

ا.ح. دری

در فرهنگ اسلامی لازم است پدران و مادران مسلمان به مسئولیت خود در تربیت فرزندان توجه کنند و بدانند که کودکان آنها امانتهای الهی هستند، در نتیجه باید وظیفه خود را در قبال آنها به نحو احسن انجام دهند تا در پیشگاه خداوند مستحق پاداش و اجر فراوانی شوند. با ذکر این مقدمه مقال این هفته را به نقش و حقوق فرزندان از دیدگاه اسلام اختصاص می‌دهیم:

تربیت صحیح

در آیین اسـلام عزیز تربیت صحیح فرزندان، یکی از وظایف مهم والدین و از جمله تکالیفی است که صراحتاً مورد مواخذه و پرسش خداوند بزرگ قرار می گیرد، تربیـت صحیح فرزندان در ردیف حقوقی اسـت که اطفال نسـبت بـه والدین خود دارند. از این رو امام سـجاد (ع) در رسـاله حقوق خود ضمن اشـاره به حق فرزنـدان بر پدر و مادر می‌فرمایند: "حق فرزندت به تو این است که بدانی او از تو به وجود آمده و در نیک و بد زندگی وابسته به توسـت، بدانی که در سرپرسـتی وی، مسئول ادب و تربیت صحیح او و هستی، مسئولی که او را به سمت و سوی خداوند هدایت کنی و در اطاعت از اوامر حق یاری اش نمایی، باید رفتار تو در تربیت فرزند توام با احساس مسئولیت باشد، رفتار کسی کـه بدانی در حسـن تربیت فرزنـد مأجور و در سـوءرفتارش اسـتحقاق عقاب و کیفر است، پس لازم اسـت با کودک خود به احترام رفتار کنی و او را تکریم نمایی. "

همچنیـن امیرالمومنیـن(ع) در ضمن حدیثی می‌فرماینـد: "بهترین ارثی که پـدران می‌توانند به فرزندان خویش دهنـد، ادب و تربیت صحیح اسـت. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که خدمت بزرگ والدین آن نیست که در زندگی ثروتی جمع کننـد و برای فرزندان ارثی باقی بگذارند، زیرا اگر فرزندان تربیت صحیح نداشته باشند، ثروت برای آنهـا مایه تیره‌روزی و بدبختی خواهد شـد، بلکه بهترین خدمت والدین آن است که فرزندان خود را با سـرمایه‌های ایمانـی و اخلاقی تربیت کنند و او را بـرای یک زندگی سـالم و باطـراوت پاک و شایسته آماده کنند. "

توجه به شخصیت

یکـی دیگـر از حقوقی که فرزنـدان بر والدین خود دارند آن اسـت که به شخصیت نوجوانان و فرزنـدان توجه و احتـرام بگذارند، چرا که یکی از عوامـل بداخلاقی و انحراف کـودکان، بی‌توجهی به شخصیت آنهاست که موجبات خشم و طغیان آنان را فراهم می کند و به راه گناه و نادرستی سوق پیدا می کنند، بنابراین والدین نیز شـریک جرایم فرزندان خود هسـتند. در این باره در حدیثی نقل اسـت که رسـول اکرم(ص) به امیرالمومنین(ع) فرمودند:

"دوری از فیـض خداوند بر پـدر و مادری که فرزنـدان خویش را به آزار خودشـان وادارند، و باعث قطع رابطه محبت شوند."

بنابرایـن به فرموده پیامبر اکـرم (ص) یکی از حقوق اساسـی فرزنـدان احترام به شـخصیت و متخلّق کردن آنان به آداب اسلامی است.

نام نیکو

نـام و لقب از مظهر تجلی شـخصیت انسـانی اسـت و نامها و القاب خوب، از ارزش و شایستگی انسـان حکایت می کند، همچنان که نامها و القاب بد و زشـت و تمسـخرآمیز، از مقام و موقعیت و شخصیت انسان می کاهد و باعث سرافکندگی در میان دوسـتان و اجتماع می‌شود. در تاریخ بعثت پیامبـر اکـرم(ص) می‌خوانیـم: روزی که پیامبر گرامی اسـلام به رسالت مبعوث شدند بسیاری از شهرها و آبادیها نام بدی داشتند، بسیاری از قبایل با لقبهای زشت و زننده که حاکی از خوی درندگی و غارتگری بود، شناخته می شوند، قدم موثری که پیامبر اکرم(ص) برداشتند این بود که نام بسیاری از شهرها و روستاها و القاب بعضی از قبایل و افراد را که نام و نشان زننده‌ای داشتند تغییر دادند.

در ایـن بـاره در حدیثی از پیامبـر اکرم(ص) نقل اسـت که: مردی از آن حضرت پرسید: "حق فرزندم بر من چیست؟" پیامبر فرمودند: "نام زیبا و نیکو و تربیت احسـن وظیفه ای است که خداوند بر گردن تو نهاده است.

" امـام صـادق(ع) در همین بـاره در حدیثی می‌فرمایند: "بهترین ارثی که پدران برای فرزندان خود باقی می گذارند، اسـم نیکـو و ادب و تربیت صحیح است. "



احکام وضو

سـؤال: در صـورت تنگی وقت برای نمـاز آیا می‌توان بدون وضو نماز خواند؟

پاسـخ: اگر وقت نماز به قـدری تنگ اسـت که در صورت وضو گرفتن، نمی‌توان همه نماز را در وقت خواند و مقـداری از آن در خارج از وقت واقع خواهد شـد، در ایـن صورت نباید وضو بگیرد بلکه باید تیمم کند و نماز بخوانـد، البته اگـر تیمم هم به همان انـدازه وضو وقت می گیرد، در این صورت باید وضو بگیرد.

تسهیل ازدواج

یکی دیگر از حقوقی که والدین نسبت به فرزندان خـود دارند آن اسـت که آنـان را در امر ازدواج کمک و یاری دهند، در روایتی از پیامبر اکرم(ص) نقل است که فرمودند: "خداوند رحمت کند پدر و مادری را که کودک خود را تربیت صحیح می کند و با زحمت او را بزرگ و دانا می کنند و هنگامی که به سن ازدواج رسید، او را یاری می کنند و همسری شایسته برای او برمی گزینند".

در حدیـث دیگـری از صـادق آل محمد(ع) نقل اسـت که فرمودند: "بر پدر و مادر اسـت که هنگامی که فرزند خود به سـن ازدواج رسید برای او همسـری انتخاب کنند چـرا که فرزندان مانند میوه‌های شـاداب بر روی درختان هستند که اگر به موقع چیده نشوند، فاسد خواهند شد. "

خلاصه مطلب آنکه اولین نیرویی که سـازنده عواطف و پرورش‌دهنده تمایلات فرزندان است، تربیت خانوادگی آنهاسـت. پـدر و مادرند که با رفتـار خوب یا ناپسـند خود، شـخصیت معنوی فرزنـدان را پایه گذاری می کنند و اندیشـه آنان را بـه راه صحیـح یا ناصحیح، هدایـت می کنند و رفتـار فرزندان در جوانی بر طبق تربیتهای دوران کودکی آنهاست. بنابراین می توان با رعایت حقوق فرزنـدان و تربیت آنان و متخلـق کردن آنان به آداب اسـلامی و صفـات نیک اخلاقی و انسـانی فرزندی شایسته و باشخصیت تحویل جامعه داد.

تا زنده هستید از دنیا توشه‌ای برگیرید که فردا با آن خود را از عذاب محفوظ دارید

حضرت علی(ع) ـ نهج البلاغه ـ خطبه ۷۴

سوژه

کیانا نصرت زاده



حرفهایش سرنوشتم را تغییر داد

آن شب مریض احوالی من همه را نگران کرده بود. لا به لای حرفهای زنها می‌شنیدم که هرکدام دعا و تلسمی پیشنهاد می‌کردند و نیمه‌های شب بود که...

آن شب را خوب به خاطر دارم... کمتر از ده سال داشتم. توی تب می‌سوختم و مادر بزرگم و چند نفر از زنهای همسایه دورم جمع شده بودند تا یک کاری برایم بکنند. داروهای دکتر هم جواب نمی‌داد... سه روز بود که در تب می‌سوختم. آنقدر بی‌حال شده بودم که دیگر نمی‌توانستم چهره‌های اطرافیان را واضح ببینم. آب بدنم کم شده بود. مادرجون جوشانده‌های تلخ درست می‌کرد و به خوردم میداد و من همه را بالا می‌آوردم. آن یکی پاشویه‌ام می‌کرد و مادرم هم فقط دعا می‌کرد و قرآن می‌خواند...

سال ۱۳۴۱ بود. سه ماه از فوت پدرم می‌گذشت. مادر تازه لباس سیاهش را در آورده بود و مطمئن بودم به سال نکشیده برایش شوهر پیدا می‌کنند. فوت پدرم اتفاق ناگواری به حساب نمی‌آمد. پدرم از لاتهای محله بود که وقتی تصمیم می‌گیرد با مادرم ازدواج کند هیچ کس جرات نه گفتن نداشت. مادر هیچ وقت او را دوست نداشت و همیشه می‌گفت تنها اتفاق خوبی که در این ازدواج افتاد به دنیا آمدن من بود. عاشقانه مرا دوست داشت و شاید به همین خاطر توانسته بود ده سال آن مرد را تحمل کند. دست آخر هم یک شب در تاریکی کوچه‌های تنگ محله یکی چاقو را فرو کرده بود به پهلوی پدرم و وقتی خونی و نیمه جان خودش را رسانده بود خانه، دیگر کاری از دست کسی بر نمی‌آمد...

آن شب مریض احوالی من همه را نگران کرده بود. لا به لای حرفهای زنها می‌شنیدم که هر کدام دعا و تلسمی پیشنهاد می‌کردند و نیمه‌های شب بود که دایی‌ام از راه رسید و مرا بغل کرد و برد بیمارستان...سصمادر همیشه می‌گفت جان مرا دایی عباس نجات داد... مرد قوی هیکلی بود. شاطر محله بود و کلی اعتبار داشت. چشم که باز کردم دیدم لباس آبی تنم است و روی تخت سفید رنگی دراز کشیده‌ام...دکترها گفته بودند که بیماری من حصبه بوده و اگر دایی مرا به بیمارستان نمی‌برد حتماً ازدست می‌رفتم.

بیماری من و بستری شدنم در بیمارستان به گوش عمه هایم رسیده بود و همه سراسیمه خودشان را رسانده بودند تا بلکه تنها یادگار برادرشان را از دست ندهند... برای اولین بار بود که آنها را می‌دیدم. زندگی پدر با مادرم گویا از چشم همه مخفی بوده و حتی عمه‌هایم اجازه نداشتند به خانه ما بیایند.

بعد از این مریضی تازه با خانواده پدرم آشنا شدم. خانواده‌ای که یکی در میان خلافکار بودند. یکی از عموهایم در زندان بود. شوهر عمه‌ام معتاد بود و خلاصه بقیه هم هر کدام در گیریهایی داشتند. مادر خیلی دلش می‌خواست مرا از خانواده پدرم دور نگه دارد ولی مریضی من و بستری شدنم در بیمارستان همه را دور من جمع کرده بود.

عمه هایم خیلی به من محبت می‌کردند. برایم لباس می‌دوختند و گاهی هم شیرینی و کیف و کفش می‌خریدند... تا اینکه خبر خواستگاری مادرم به گوش آنها رسید. فهمیدند که مادر به زودی با یک مرد مسن ازدواج خواهد کرد. سر و صداها بلند شد. اصرار داشتند که من نباید بروم خانه یک مرد غریبه و می‌خواستند مرا از مادرم جدا کنند. مادر قسم خورده بود که مرا از خودش جدا نمی‌کند و عمه‌ها و عموها هم پایشان را توی یک کفش کردند که مرا از مادرم می‌گیرند. زندگی من حسابی به هم ریخته بود و بین این کشمکشها مانده بودم معطل که بالاخره چه خواهد شد... مادر حسابی تحت فشار بود. از یک طرف مادربزرگ و دایی‌هایم اصرار داشتند مرا بسپارند به عمه‌هایم و از طرف دیگر عمه‌هایم اصرار به نگهداری من داشتند و تنها مادرم بود که دلش نمی‌خواست مرا از دست بدهد...بالاخره هم مرا از مادر جدا کردند و قرار شد با یکی از عمه‌هایم زندگی کنم...

مادر را شوهر دادند و من و مادر قرارهای مخفیانه برای دیدار از هم داشتیم.

ده سال تمام به دور از چشم همه مادرم را می‌دیدم. مادر مراقب درس خواندن من بود. در هر دیدارمان حسابی نصیحتم می‌کرد و سعی داشت تربیتم کند.

این زن که در همه عمرش خلاف میل و رضایتش زندگی کرده بود به من یاد داد که اجازه ندهم هیچ کس برایم سرنوشتی را رقم بزند...

در خانه عمه‌ام که شوهر معتاد داشت و بچه‌هایش همه خلافکار شده بودند من راهم را درست می‌رفتم... از شانزده سالگی می‌خواستند مرا شوهر بدهند. اما ایستادم و اجازه ندادم سرنوشت مادرم تکرار شود. به دانشگاه رفتم و دبیر شدم. در سن ۲۵ سالگی با مشورتهای مفیدی که با مادرم داشتم ازدواج کردم و از قضا ازدواج موفقی هم داشتم.

مادرم در سن ۴۷ سالگی فوت کرد. مادری که مرا با مشقتهای زیاد پرورش داد و راه و رسم درست زندگی کردن را به من آموخت. زنی که دو بار ازدواج کرد و هر دو دفعه به اراده دیگران به خانه بخت رفت اما به من یاد داد که خودم انتخاب کنم. او زندگی سخت و سیاهی داشت و به من یاد داد که در زندگی راه و رسم درست را انتخاب کنم.

یک وقتهایی می‌روم سر قبرش و برایش ساعتها حرف می‌زنم. چون وقتی در قید حیات بود همیشه به دور از چشم عمه‌های من و شوهر خودش باید همدیگر را می‌دیدیم و هیچ وقت با دل سیر حرف نزدیم. دیدارهایمان کوتاه بود اما به یاد ماندنی. کلمه به کلمه حرفهایش را سرلوحه خودم قرار می‌دادم و همیشه به داشتن چنین مادری افتخار می‌کنم.

علم، گنج بزرگی است که با خرج کردن افزایش می‌یابد

●امام علی (ع)

بی پدر!

سعیده زادهوش ـ اصفهان

شناخت عمیق واقعیتهای خاکستری، قریحه نیرومند و خلّاق و تسلط هنری بر کاربرد سنجیده و ماهر عنصرهای داستان نویسی، مثل ایجاد صحنه و شخصیت‌پردازی و القای غیرمستقیم و روانشناختی موقعیت از شاخصهای نوع داستان نویسی داستان نویس نام آشنا "سعیده زادهوش" است. با خواندن و بازخوانی و تامل بر داستان تازه این نویسنده کارآزموده، درخشش ذهن آفرینشگر او را در جهان داستانی‌اش درخواهیم یافت. از "سعیده زادهوش" که چند بار به عنوان نویسنده برتر این مسابقه معرفی و شناخته شده، دو مجموعه داستان "چهارده" و "خواهران پینوکیو" منتشر شده است.

دلت می‌خواهد دستش را بگیری یا خودت را به او بچسبانی بلکه تَرسَت کم شود؛ اما دوست نداری احساسی را که مدتی پیش تجربه کرده بودی تکرار شود. نور ضعیف موبایل تا حدودی مسیر را برایت مشخص می کند. او سریع‌تر و گربه‌وار، پیش‌تر از تو بالا می‌رود اما تو با احتیاط و به کندی قدم برمی‌داری و دم به دم با وحشت به پشت سر و پایین پا نگاه می کنی. صدای دری که در تاریکی باز می‌شود، سرِ جا میخکوبت می کند. کسی را نمی‌بینی اما زنی می‌غرّد:

"میدونم عمه‌ته! نمی‌دونم تو چند تا خاله و خواهر و دختر خواهر داری! من اتاقو به دانشجو کرایه دادم نه به کس و کارش!"

از شکستگی شیشه پنجره پاگرد پلکان می‌بینی که ماه در محاق است. جغدی همان حوالی ناله می کند. دوباره آن حسِ لعنتی می آید سراغت. همیشه از ورود به محوطه آن پارک لعنتی حذر می کردی. اما امشب تن به قضا سپرده بودی. روی نیمکت پارک نشستی. او آمد و جلویت ایستاد و پرسید:

– "میای با هم بریم خونه؟" از جا بلند شدی. دستت را که به دستش دادی آن حس را در تمام وجودت سر کشیدی. احساسی برابر با جهیدن برق از سر انگشتانت. ردیف دوم پله‌ها را با عجله طی می کنی. کلید را که در قفلِ در می‌چرخاند، ضربان قلبت تندتر می‌شود. جلوِ در می‌ایستی. برمی گردی و کف دستها را می‌چسبانی به در. پنجه‌ها را از هم باز می کنی و زُل می‌زنی به تصویر قلب شکسته و تیرخورده‌ای که پیکانی آن را به هم دوخته و از شکاف میانی‌اش زنی سر برآورده است. دلی شکسته... پیکان جفا...

***

اول یک صدای خفیف و بعد یک زنگ محکم و کشیده. از طرز زنگ زدن متوجه می‌شوی که اوست. از بچگی با این روش او را از پشت در شناسایی می کردی. وقتی می‌پرسد شوهر خاله هست و قرمز می‌شود می‌فهمی باید خبری باشد؛ دسته گل را که به دستت می‌دهد مطمئن می‌شوی.

مادر چند روزی است که دچارِ حمله عصبی شده و از سردرد به خود می‌پیچد. خودت همانطور که هردو دوست دارید چای را با چند دانه هِل دَم می کنی و سرویس چای‌خوری نقره را در سینی می‌چینی. آنقدر سرخوشانه مشغول هستی که حواست به صداهای بیرون نیست.

– من آفتاب لب بومم دلم می‌خواد موقع رفتن جوجه‌هام زیر بال و پَرَم باشند.

– آقا قدرت فقط پنج سال می‌رن و برمی گردن ور دل خودت

وسط سالن پذیرایی هستی که پدر می گوید:

–"پس خاله خانوم، می‌فرمایی من عفیفه رو بسپرم دس شازده‌ت که بره فرنگستون هرزگی یاد بگیره؟!"

پسرخاله‌ات با لحن و حالتی میانِ متانت و خشم به زبان درمی‌آید:

– یعنی حاج آقا هر کی میره خارج هرزه و لاابالی میشه؟

حالت تهوع داری. شاید اگر چیزی در معده ات بود بالا می‌آوردی هرچند رمق عق زدن هم نداری. تمام عضلاتت سست شده. درست مقابلت یک تلفن براق قرمز به شکل یک لب روی میز است. به طرفش می‌روی و دست می کشی به آن. دست می کشی... دست می کشی. او می‌زند زیر چانه‌ات: "خوشگله... خوشگله؟" از بیرون صدایی شبیه اصطکاک ته کفش با شن‌ریزه‌ها و آشغالهای روی پله‌ها به گوش می‌رسد. انگار کسی از پله‌ها بالا می‌آید و پشت در توقف می کند. مرد انگشت اشاره را روی بینی می گذارد و با لحنی که تغییر در آن موج می‌زَنَد می گوید:

–"خاله‌جان صفا آوردین. چه عجب از این طرفها خاله‌جان؟"

تلفن... خاله‌جان! هر دو از دسته اشیا و واژگانی اند که تو را به قهقرا می‌برند و دیدن و شنیدنشان برایت آزاردهنده هستند. در ذهنت می‌گذرد که دنبال دفترچه یادداشت بودی. داخل کشوها، زیر میز تلفن هیچ‌جا نیست. شاید زیر تلفن پنهان شده باشد. از جا بلندش می کنی.

ح... ضور... محترم... خاله... خاله جان

یعنی لیاقت دعوت شدن و شرکت در جشنِ عروسی‌اش را نداشتی؟

– "نه... نه...نه"

– "چی چی رو نه؟ زودتر می گفتی تا ما روی یکی دیگه حساب باز می کردیم. دیدیم تو فابریکی، صفر کیلومتری نوبتو دادیم به تو..."

برمی‌خیزی و شروع می کنی به قدم زدن. پا می‌گذاری روی فیلترها و سیگارهای نیم‌سوخته و موکت چرکی که تقریباً جای بی سوراخ و نسوخته ندارد. بیخود نیست که بوی تند سیگار در ذره ذره اتاق جا گرفته است. از اولین روزی هم که به شرکت می‌روی تمام روز، دود سیگار است و مظنه آهن و سیمان و شکایت آدم‌هایی که بابا آسمان را به آنها فروخته.

سعی می کنی از مسیرهای کم رفت‌وآمد و خلوت خودت را به خانه برسانی چون خبر داری خیلی از همکلاسی‌هایت که در درس ضعیف‌تر از تو بودند روی صندلی‌های دانشگاه نشسته‌اند و این طوری از روبرو شدن با آنها و شنیدن گوشه و کنایه‌های احتمالی‌شان فرار می کنی. با همه احتیاط‌هایی که به خرج می‌دهی معلوم نیست از کجا سر و کله دختر همسایه قبلی‌تان پیدا می‌شود. زوم می کند روی چند تار از موهای سفیدت. روسری را جلو می کشی اما دیر شده است. بنا به عادت می‌پرسی: "چکار می کنی؟" می گوید:

– میرم دانشگاه.

– دانشگاه؟!

آخه بابا برام کلاسِ تضمینی گرفت.

از او جدا می‌شوی و یک نفس می گویی: "بابا... بابا...!" بابا و پشت بندش به تهوع می‌افتی.

تو مردودی شدی. مردودی که تنها به ماندن در یک کلاس نیست. همکلاسی‌اَت بچه به بغل سربالایی بزرگراه را پشت سر گذاشته و آرام آرام از نظرت محو می‌شود. دلت می‌خواهد به مردمی که دورت جمع شده و می‌پرسند چه شده، بگویی در زندگی هم همان‌قدر از او عقبی که الآن.

به پاکت سیگار تکانکی می‌دهد و دو نخ بیرون آمده از آن را به تو تعارف می کند؛ اما تو ترجیح می‌دهی آب بخوری تا بلکه آتشی را که در درونت

میانِ آری و نه، به پا شده فرو بنشانی. سـرت را به چپ و راسـت حرکت می‌دهی و می‌روی سراغ یخچال. یک لیوان از آب سـرد بطری را لاجرعه سـر می‌کشی. سـردی آب گویی گرمای تک تک سـلولهایت را فرو می‌نشـاند. به کمک فندک و با چند پک محکم سـیگارش را می‌گیراند. دودش را کـه یکجا تنوره‌وار بیرون می‌فرسـتد انگار تصاویر گذشـته را جان می‌بخشد. سـیگار را گوشه بشقاب خاموش می‌کند. ماتت بُرده به صورت چروکیده و دندان‌های خرابش و به این فکر می‌کنی که با وجودی که تنها چند سـالی از تو بزرگتر است چقدر شکسته شده و ربطش می‌دهی به اثر مصرف بی‌رویه دخانیات و باز خاطره درس و مدرسه عذابت می‌دهد. ذره‌هایی از آنچه خورده از لای دندانهایش درمی‌آورد و می‌نالد:

– کسب و کار گردنه ناحقی‌یه. هر قِرون روزی زیر پای یه فیله! ولی غلومت اگه شـده آسمونو بلا نسـبت شوما بلا نسبت شـوما بفروشه به خَراش می‌فروشه تا کوکش پُر بمونه."

مانـده‌ای چطور قبول کنی بـا مردکه‌ای که با فعلـش، گفتارش و حتـی اصطلاحاتش غریبه‌ای، زیر یک سـقف زندگـی کنی؟ اما بابـا هم همان حرف‌هـای او را تکرار می‌کند. مدام به گوشَـت می‌خواند:"دختر جون خوشـبختی تو پوله. پول هم تو کاسبی‌یه! اونایی که اسمشـونو گذاشتی شوور کلی جون می‌کَنَن تا دو ریال دربیارن."

می‌فهمی که بی رودربایستی پدرت ازدواج را با تجارت عوضی گرفته است.

به دیوار پوستری اسـت که از لای پرده نیمی از صـورت و بالاتنه لُختش پیداسـت. در نگاهش می‌خوانی کـه وانمود می‌کند ایـن که خودش را در برابر دوربینِ عکاسـی دیده جاخورده و سـعی کرده خود را بپوشـاند. دلت می‌لرزد و تنت سرد می‌شـود. عقب عقب می روی. پایت می‌خورد به لبه تخت و کوفته می‌شـوی روی آن. روسری را از سرت می‌کشد. دسـتها را حافظ می‌کنی و موهای صافت را که ریخته‌اند روی شانه‌هایت می‌پوشانی. تحقیر آمیز پوزخند خفه‌ای می‌زند و می گوید:

– تو این کاره نیستی رفیق

حق با اوسـت. تو را بـا بی‌اخلاقی‌ها چه کار؟ کاش برمی‌گشـتی به گذشـته و می‌شدی همان عفیفه سابق با اندیشه‌های مثبت دوران مدرسه.

خطاست اگر خیال کنی همین یک بار است و تو راضی می‌شوی و کسی هم خبردار نمی‌شود. اشتباه محض است اگر به چشم یک شغل به آن نگاه کنی. آخر این چه راه کاسبی است؟ تو که کلفتی و گدایی را در شأنِ خودت نمی‌دانستی این جا چه می‌کنی؟ اگـر بقیهِ آنچه که به سَـرَت آمده بـه جبر بوده، این یکی انتخاب مسـتقیم توسـت. پس برگرد از این بدترین راهی که برگزیده‌ای. پس کو آن همه پاکی و معصومیت؟ کجا رفت آن همه شرم و حیا؟ راسـتی کلید کجاسـت؟ همه جا چشم می‌دوانی. هیچ جا پیدایش نمی‌کنی. حتماً پیشِ خودش نگه داشته است. حمله‌ور می‌شوی طرفش. با مشت و لگد جوابت را می‌دهد. بعد پرتت می‌کند گوشـه اتاق و دسـتِ آخر یک سیلی جانانه حالت را از آن چه هست بدتر می‌کند. داشتی در بیداری هولناک خواب امتحان می‌دیدی؟ پاسخ همه سؤالها را بلد بودی اما نمی‌توانستی تست بزنی.

سابقه نداشـت بابا صبح به این زودی از خانه بیـرون برود. گمان می‌کنی رفته کله پاچه بخرد تا تـو قوت بگیری. اما طولی نمی‌کشـد که نگاه‌های مرمـوز و خنده‌های یواشـکی مادربـزرگ آن را باطل می‌کند. رفته رفته انگار قلبت در اندازه‌های کوچکتر تکثیر شده و سـر مچ‌هایت، شقیقه‌هایت و داخل شـکمت می‌تپد. دارد دیر می‌شود. بیشتر از ایـن نباید زمان را از دسـت بدهی و منتظرش بمانی تا بیاید و تو را به محلِ آزمون برساند. وقتی می‌خواهـی از خانه بیرون بروی متوجه قفل بودنِ در می‌شوی.

هراس داری مبادا رفتنـت باعث بروز حالت جنگی‌اش شـود و مثل آن سالها دُم موهای مامان را بگیرد و او را روی زمین بکشـد یا لااقل شـلاق کِشـش کند. اما هدر نرفتنِ زحمت یک ساله‌ات و التماس‌هـا و گریه‌های مکرر مادرت تو را ناچار به اسـتفاده از راه اضطراری می‌کند. با ترس و لرز پـا روی پله‌های لچکی می‌گـذاری و چراغ قوه به دسـت با زحمت از پلکانی که همچـون اژدهایی در میانِ تاریکی و نم خزیده اسـت پایین می‌روی. افسـوس این یکی در را هم بسـته و کلیدش را با خودش برده است.

***

دهانت تلخ و بدبو شـده. دلت بدجوری ضعف می‌رود. می‌نشـیند کنارت و سرت را می‌چرخاند بـه طرفِ خودش اما تو همچنان چشمانت را بسته‌ای و نگاهـت را از او دریغ می‌کنی. همان یکدفعـه کـه او را در آینه تاکسـی دیده‌ای برایت کافی اسـت: سـر و موی پریشان، یقه باز و گردنبندی با یک نعل زرد درشـت که میان انبوه موهای سینه‌اش سـرگردان است. مجموعـه‌ای از آنچـه عمری از آن گریزان و بیزار بودی. می ترسی اگر باز او را ببینی پشـیمان شـوی. تا



قبـل از این گهگاه که به شـلوغی برمی‌خوردی و قاطـی جمعیـت می‌شـدی نگاهت بـه دنبالِ نشـانه‌های ازدواج می‌گشت. هر وقت در انگشتِ چهارم جوانی حلقه نامزدی می‌دیدی حسودی‌ات می‌شـد. اگر بتوانی خرج خـودت را در بیاوری و به استقلالِ مالی برسـی می‌توانی زوج مناسبت را انتخاب کنی. تصمیـم می گیری همین کار را جای دیگـر انجام دهـی و بابتش پول بگیـری؛ اما چند جا که سـر می‌زنی سـادگی و بی زبانـی‌ات را که می‌بینند رَدَت می‌کننـد. بعد به فکر می‌افتی که بـروی دفاتر مجلات اما یکی دو جا کافیسـت که بفهمـی دوره دیده و با سـابقه می‌خواهند و تو چه داری جز چند دل‌نوشته و نامه پست نشده خطاب به پسرخاله.

برمی گردی سرِ کار قبلی‌ات با همان دستمزدی که تنها کفاف کرایهِ روزانه‌ات را می‌دهد و احتیاجی که هر روز بیشتر در درونت زبانه می‌کشد!

اگر در کنکور موفق شـوی شـاید مخالفتی با رفتنت به دانشـگاه نکند. چند بار سـعی می‌کنی ولی از سـرِ کار که بر می‌گردی آنچنان خسته‌ای که توانِ درسِ خوانـدن نداری. همه آنچه روزی برایت مثل آب خوردن راحت بود از یادت رفته. از آن بدتر سطر به سطر و صفحه به صفحه کتابها خاطـراتِ گذشـته را برایـت تداعـی می‌کنند و رنجت می‌دهند. کاش بزرگ نشـده بودی. کاش در همان خانه قدیمی زندگی می‌کردی و مثلِ آن وقت‌هـا با خاله و پسـرخاله همخانه بودی. کاش مادربزرگ زنده بود و با چشمهای خودش می‌دید کـه برنامه‌اش جواب نداده و بـا وجودی که جلو دانشگاه رفتنت را گرفت تا توقعت بالا نرود، هنوز مجرد مانده‌ای. کاش پسرخاله دوره فوق لیسانس را در همین شهر گذرانده بود تا پدر به فکر فروشِ خانـه نمی‌افتاد. کاش زمان متوقف میشـد. بس است دیگر.

همه زندگی‌ات شده کاش و اگر و شاید. عفیفه واقعیـت در حال اسـت نه در گذشـته و آینده و

بقیه در صفحه ۴۹

برای سرزمینی که روشنفکرش سخن نادانان را تکرار می کند، باید گریست

● ناپلئون

مسافر صندلی ۲۹

(قسمت اول)

مهدی اصغری

– چقدر آزار دهنده‌ست که هویتت به دردهات بسته باشه و بزرگترین دردت هویتت باشه و نتونی بزرگترین دردت رو که بودنته از بین ببری. گاهی بی‌هویت بودن میتونه بزرگترین هویتت باشه.

بازجو به چشمهایم خیره شده بود و پوزخندی متفکرانه به لب داشت. وقتی به من گفتند قرار است کسی بیاید و با من صحبت کند تا شاید بتواند کمکم کند، خوب و واضح می‌دانستم که باید بازجویی بشوم ولی این اتاق بازجویی و خودِ بازجو با آنهایی که توی ذهن من بود خیلی فرق داشت. نه چراغی از سقف آویزان بود و نه بازجو صدای دورگه و خشنی داشت، سیگار برگ نمی‌کشید و فریاد هم نمیزد. اتفاقاً به طرز زننده‌ای مهربان بود و داشت حالم را به هم می‌زد. کمی گیج شده بودم، چون وقتی شرایط طوری نیست که انتظارش را نداری، رشته کار از دست درمی‌رود.

من که خودم را برای یک بازجویی درست و حسابی و بدرد بخور آماده کرده بودم و انتظار داشتم یک صحنه شسته رفته بازجویی را شاهد باشم، روبروی کسی نشسته بودم که آداب ابتدایی بازجویی را هم که برخورد جدی بود نمی‌دانست و ناشیانه سعی می‌کرد خودش را مسلط بر اوضاع نشان دهد.

خنده‌ام گرفته بود و به طرز منزجر کننده‌ای بازجویم اجازه داد تا جایی که دلم می‌خواهد و در توانم هست به او و بازجویی مسخره‌اش بخندم تا آنجا که آب چشمم راه افتاد و دیگر توان خندیدن نداشتم. حالت نشستنش را عوض کرد و دستهایش را زیر چانه گذاشت. برای لحظه‌ای فکر کردم که شاید می‌ترسد که گردنش تحمل وزن سنگین سرش را نداشته باشد.

– خب...

– خب که خب، ببینید جناب بازجو...

– مددکار...

– ببخشید، من فامیلی سرکار رو نمی‌دونستم. خب... شما می‌دونید به این عقربهایی که نیششون از اونجاشون آویزونه چی میگن؟ یه بار دوستم بهم گفت وقتی دور تا دور اون عقرب رو آتیش بزنی و توی حلقه‌ای از آتیش باشه که جایی واسه بیرون رفتن نداشته باشه، خودش رو نیش می‌زنه.

بازجو سعی کرد کمی جدی تر باشد و این باعث شد که من کم کم از این بازجویی مسخره خوشم بیاید.

– میشه بدونم این دوست محترم شما کیه؟!

– دوستم؟ واقعا خنده داره. مثل اینکه به کسی که ضامن یه نارنجک رو کشیده و نارنجک تو مشتشه، بگی که دستش رو باز کنه تا شما ببینید چی تو دستاشه.

– متوجه نمی‌شم.

– میدونم، مشکل دقیقاً همینجاست. متوجه نمی‌شید. این دوست من مثل همون نارنجکه، اگه بخوام نشونش بدم زهرش رو می‌ریزه و تا می‌تونه تلافی می‌کنه. اونوقت می‌تونه مجبورم کنه که این بساط مسخره‌رو به هم بریزم. کسی که به دوست خوبی مثل من رحم نکنه به بازجوی تازه کاری مثل شما اصلاً رحم نمی‌کنه.

دوستم به من نزدیک شد تا جایی که می‌توانستم صدای نفسهایش را بشنوم و خاطره‌ای را که قبلاً برایم تعریف کرده بود یادآوری کرد. خاطره کسی را که بازجویش را تا حد مرگ زده بود. هرچند برایش گران تمام شده بود و بعد از آن کتک مفصلی خورده بود. دوستم گفت که بلند شده و حمله کنم... به محض اینکه حالت حمله گرفتم، دو نفر سفیدپوش گردن کلفت هر دو دستم را گرفته و سر جایم نشاندند. فکر می‌کردم بازجو جا خورده باشد ولی دیدم که لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب دارد و اصلاً به روی خودش نیاورد.



– این دیگه چه جور دوستیه؟! این که از صدتا دشمن بدتره.

آرام شده بودم. کم کم داشت از جربزه این بازجوی به ظاهر تازه کار خوشم می‌آمد.

– آقای بازجو مثل اینکه کم کم دارید به چیزهایی رو متوجه می‌شید. مشکل درست همینجاست. چه حسی داری وقتی بدونی که بهترین دوستت بدترین دشمنته؟!

بازجو بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند

شروع به نوشتن کرد. مور مورم شد و ستون فقراتم تیر کشید. به نظرم رسید که دشمنش دارد بدجور دوستیش را ثابت می‌کند یا حتی می‌تواند او را تحریک کند که با من دشمنی کند. دوست داشتم نوشته‌هایش را بخوانم. وقتی عینک ظریفش را لای موهای فرش گیر داد، دستش را برای خداحافظی بسوی من دراز کرد ولی دوستم به من یادآوری کرد که تجربه ثابت کرده اگر با او دست ندهم بهتر است. دستش را عقب کشید.

– هم صحبتی خوبی بود. من تو این برگه اشاره کردم که به نظرم تو همه ما رو دست انداختی.

– این شما بودید که منو دست انداختید. درست وقتی که مهمترین تصمیم زندگیم رو گرفته بودم، من رو گرفتید آوردید اینجا و دارید از من بخاطر اینکه می‌خواستم دشمنم رو نابود کنم بازجویی می‌کنید. شما هر چی رشته بودم پنبه کردید.

بغض گلویم را گرفت. بازجو مثل اینکه چیزی نشنیده باشد ادامه داد:

– به هر حال من فقط یک بار دیگه با شما هم صحبت میشم و بعد نظرم رو مکتوب می‌کنم. امیدوارم دفعه بعد که همدیگه رو دیدیم عاقلانه جواب بدی. بد نیست تو این مدت کمی فکر کنی...

توی تختخواب اتاقم دراز کشیده بودم و آخرین جمله بازجو توی ذهنم انعکاس عجیبی داشت. "بد نیست کمی فکر کنی!" فکر... فکر... به چه چیزی فکر کنم. وقتی دشمن همه جای وجودت را چنگ می‌زند و نمی‌توانی از دستش فرار کنی چه فکری؟! وقتی دشمنت مهربانترین دوستت باشد که تو را تا حد مرگ دوست داشته باشد و برای لحظه‌ای ترکت نکند چه فکری؟! دشمن من مثل سایه می‌ماند اگر به دنبالش بروی از تو می‌گریزد و اگر از او فرار کنی دنبالت می‌آید ولی تحت هر شرایطی همیشه همراهت هست. وقتی هم او را نمی‌بینی، معنی‌اش این نیست که وجود ندارد بلکه موقعیت ابراز وجود ندارد و در اولین فرصت سراغت می‌آید. مثل الان که با وجود اینکه کنارم نیست، در ذهنم نشسته و فرمان کنترل را بدست گرفته است. همیشه و همه جا هست. چقدر دوست داشتنی و دلنشین است. هیچ وقت تنهایت نمی‌گذارد! این خودش یک حسن نیست؟ دوست من با وفاداری کامل در مورد مسائل مختلف کمکم می‌کند تا بهتر بفهمم. راهنمایی‌ام می‌کند، شادم می‌کند، غمگینم می‌کند، می‌ترساند. بله، می‌ترساند. گاهی وقتها از خودش می‌ترسم، از حضورش و از نفوذش. این بدترین حالت ممکن است. هر جا که دوست داشته باشد من را می‌برد بدون اینکه از من سوال کرده باشد. من قدرت انتخاب ندارم و یا اگر داشته باشم هم

با اشاره دست، افسانه را به سمت نیمکت هدایت کرد. کنار هم روی صندلی نشستند. ضربان قلبم بشدت بالا رفته بود. احساس کردم بوی عطر افسانه شمشادها و درختها را دور زد، از نرده و شیشه پنجره رد شد و به مشامم رسید. افسانه دسته گلی را که من تابحال متوجه آن نشده بودم به سمت پسر گرفت

آنقدر تحریکم می‌کند تا رام او بشوم. گاهی خودم هم نمی‌دانم خوب است یا بد! حسابی گیج شده‌ام. بعد فکرش را بکنید در این آشفته بازار یکی پیدا بشود که بازجویی کند و با حماقت کامل بگوید "بد نیست کمی فکر کنی". اصلاً دیگر با این بازجو صحبت نمی‌کنم. این تصمیمی بود که گرفتم...

***

روبروی بازجو نشسته بودم و حالا که او را دیده بودم فکر می‌کردم دلم بدجوری برایش تنگ شده بود. چرا؟! واقعا چرا؟! من که تصمیم گرفته بودم با او صحبت نکنم. چه اتفاقی افتاده؟! شاید همه‌اش به اتفاق سر صبح برمی‌گردد. از پنجره اتاقم که با نرده‌هایی زنگ زده پوشانده شده بود داشتم بیرون را نگاه می‌کردم. پسر جوانی پشت شمشادهایی که به شکل موج، کوتاه شده بودند در فاصله چند متری روی نیمکتی نشسته بود. به نظر مضطرب می‌رسید.

حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. خواستم چشم از پنجره بردارم که آن اتفاق افتاد. دیدم کسی از دور به سمت پسر جوان می‌آید. دختری جوان به پسر نزدیک شد. برای پیشواز چند قدم جلو رفت. باهم دست دادند.

– فرید جان سلام. خوبی؟

– سلام افسانه. اوهوم.

با اشاره دست، افسانه را به سمت نیمکت هدایت کرد. کنار هم روی صندلی نشستند. ضربان قلبم بشدت بالا رفته بود. احساس کردم بوی عطر افسانه شمشادها و درختها را دور زد، از نرده و شیشه پنجره رد شد و به مشامم رسید. افسانه دسته گلی را که من تابحال متوجه آن نشده بودم به سمت پسر گرفت. فرید در حالی که چشم از چشمهای دختر بر نمی‌داشت گل را از او گرفت و با اینکه صورتش را نمی‌دیدم احساس کردم چشمهایش نمناک شده است. قلبم داشت به شدت میزد. حالم منقلب بود. دوستم سعی می‌کرد کنترلم را به دست بگیرد. به من گفت این فقط افسانه است و واقعیت ندارد. ولی خودش هم بدش نمی‌آمد که همراه من به صحبتهای آنها گوش دهد. گوشم را به پنجره چسباندم ولی ناگهان صدای دستگاه چمن‌زنی که از نزدیک بگوش می‌رسید مثل خروس بی‌محل امکان گوش دادن را از من گرفت. فرید گل را بویید و دوباره به چشمهای افسانه خیره شد. احساس کردم حالم اصلاً خوب نیست. صدای دوستم در مغزم می‌پیچید: "این فقط یه افسانه‌ست. یه افسانه. مگه چمدون دست پیرمرد یادت رفته؟ یا عموی اون یارو که داداشش رو کشت تا بتونه با زن داداشش ازدواج کنه. یادت نیست وقتی روح پدرش اومد سراغش تو همش اصرار می‌کردی تا به پسرش بگه که مادرش به اون خیانت کرده. گول این ظاهر و نخور... "

دوستم هزار خاطره جوراجور را در کسری از ثانیه به من یادآوری کرد. دستم را روی گوشها و سرم گرفتم و بی‌اختیار نشستم و بعد از مدتها یک دل سیر گریه کردم. بیصدا و آرام که فرید و افسانه متوجه نشوند.

نمی‌دانم چه مدت گذشته بود. آرام که شدم بلند شدم تا اوضاع بیرون را بررسی کنم. افسانه دستش را داخل کیسه‌ای که با خودش آورده بود برده بود. قلبم می‌خواست از جای خودش در بیاید. نکند اشتباهی مرتکب شود که دشمنی به سراغ فرید بیاید و همه چیز را بهم بریزد. صدای دستگاه چمن زنی کمی دور شده بود ولی هنوز مانع از این بود که صدایشان را بشنوم. افسانه دستش را از کیسه بیرون آورد. نفسم در سینه حبس شده بود... خیالم راحت شد. افسانه یک خودکار از کیسه بیرون آورد و چیزهایی به فرید گفت که من نمی‌شنیدم. فرید فقط سرش را به علامت تایید تکان می‌داد. افسانه بلند شد، فرید هم... افسانه خودکار را به سمت فرید گرفت. فرید به سمت دست او خم شد. آه... لعنتی. این موج شمشادها چقدر بلند بود. بنظرم رسید که فرید دست افسانه را بوسید و خودکار را از او گرفت. لحظاتی در چشمهای افسانه خیره شد. افسانه چند جمله دیگر گفت که فرید با سر تاییدشان کرد و برای اولین بار لبخند کم رنگی روی لبهایش نشست. برای لحظه‌ای دستهای دختر را در دستش گرفت و بعد رهایش کرد. دوباره به سمت دستهای دختر خم شد. وای از دست این شمشادها، برای بار دوم از دیدن این صحنه رومانتیک محروم شدم. افسانه بدون اینکه کلمه‌ای بگوید از فرید خداحافظی کرده و دور شد. لحظه‌ای به سمت پنجره نگاه کرد و من از ترس اینکه من را ببیند سرم را پایین آوردم. لحظه‌ای بعد که بلند شدم، افسانه رفته بود و فرید روی نیمکت نشسته بود. لحظه‌ای بعد بلند شد، خودکار را به جیب پیراهن راه راه و گشادش سنجاق کرد و دور شد...

گوشه‌و‌کنارجهان

سهراب صفادار

شرط بازداشت



یک فرد تحت تعقیب گفت حاضر اســت خود را تسلیم کند، اما شرط دارد! "**جو سیمز**" می‌خواهد با اداره پلیس شــهر کانتیکات معامله‌ای انجام دهد و قیمتی بسیار مدرن برای آزادی‌اش گذاشته اســت. او اعلام کرد که اگر عکس و پوســتر منتشر شده از او به عنوان فرد تحت تعقیب در اکانت رســمی پلیس منطقه بتواند ۱۵ هزار لایک بگیرد و خبرساز شود، خود را تسلیم خواهد کرد. آقای ســیمز ۲۹ ســاله به ۷ جرم مختلف محکوم اســت و باید در این خصوص در دادگاه حاضر شــود. جرایم او شامل مواد مخدر، بر هم زدن آرامش و امنیت، تخطی از قوانین شهری و گزارشات غلط به مامور پلیس اســت. بعد از منتشر شــدن عکس او بعنوان فرد تحت تعقیب در اکانت فیسبوک اداره پلیس منطقه، او با یکی از ماموران تماس گرفت و اعلام کرد که اگر عکســش ۲۰ هزار لایک بگیرد خود را تسـلیم خواهد کرد. مامور مذکور بعد از مذاکره او را راضی کرد که تعداد لایکها به ۱۵ هزار کاهش یابد و سیمز هم قبول کرد. این مامور در توضیح علت مذاکره گفت که مدتهاست آقای سیمز برایشان دردسرساز شده و می‌دانند که اکنون در نیویورک است. به همین دلیل دنبال کردن او مشکل است و اکنون که خودش با آنها تماس گرفته و شرطی برای تسلیم شدن گذاشته اســت، بهتر است از این فرصت اســتفاده کنند. جالب این است که به محض انتشار خبر پیشنهاد آقای ســیمز، تعداد لایکها بســرعت افزایش یافت و در عرض دو روز به ۱۰ هزار رسید. تنها چند روز صبر بیشــتر لازم بود تا تعداد لایکها از عدد توافق شــده هم عبور کند و به ۱۵ هزار برسد! باید منتظر ماند و دید آقای سیمز به عهدش وفا می‌کند یا خیر.

کیک باستانی

عده‌ای از کاوشــگران اسـکاتلندی که برای پروژه‌های تحقیقاتی به قطب جنوب ســفر کرده بودند، یــک کیک میوه‌ای پیدا کردند که مربوط به صد ســال پیش بــود. آنها این کیک را در قدیمی‌ترین ســاختمان موجــود در قطب جنوب پیدا کردند و آنطور که مشــاهدات نشــان می‌دهد، کیک تقریباً تازه و قابل خوردن بنظر می‌رســید. گفته می‌شود که این کیک از زمان سفر اکتشافی رابرت فالکون و نروژیهــا بین ســالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۳ در این منطقه باقی مانده بود. قفســه و ظرفی که کیک داخل آن قرار داشــت تقریبا از بین رفته بود اما خود کیک ظاهر خوبی داشت و حتی بوی خوشی از آن حس می‌شد و فاسد نشده بود. جالب است بدانیــد که کیکهای میوه‌ای بدلیل خواص و انــرژی فراوانی که در خود دارند از بهترین غذاها برای ســفرهای اکتشافی قطب هستند. کیک و ظرف حاوی آن به آزمایشــگاه موزه‌ای در نیوزیلند منتقل شــدند. این موزه از بیش از ۱۵۰۰ اثر و شیء قدیمی نگهداری می‌کند و بزودی نمایشگاهی از برترین و منحصربفردترین آثار خود برگزار خواهد کرد. مسئولان موزه که خود را برای این نمایشگاه حاضر می‌کردند، از پیدا شــدن چنین مورد عجیب و البته جالبی بســیار به وجد آمده و این کیک و ظرفش را بعنوان یکی از خاص‌ترین آثار نمایشــگاه انتخاب کردند. این تیم اکتشــافی اســکاتلندی ماموریتهای مختلفی برای سفرشــان داشتند که مهمترینشان رسیدن به قطب و فتح آن بود، اما فهمیدند که همتایان نروژی شان زودتر از آنها آن منطقه را با یک کیک میوه‌ای فتح کرده‌اند.



کوه پلاستیکی

ســال گذشته خبر پیدا شــدن توده بزرگی از زباله‌های پلاستیکی در اقیانوس آرام همه را شــگفت زده و البته متاثر کرد. اما هفته گذشــته توده‌ای بســیار بزرگتر از آنچه فکرش را کنید در آبهای دوردست اقیانوس آرام پیدا شد که شــامل کیسه‌های پلاســتیکی، زباله‌های خانگی و مواد شیمیایی بود. این توده



زباله به وضوح نشــان می‌داد که انســانها تا چه حد از مسئولیت خود در برابر سیاره‌شــان کوتاهی کرده‌اند. این انبوه زباله بیــن هاوایی و خاک آمریکا قرار داشته و توسط یک تیم بازرسی اقیانوسی کشف شد. شاید باورش سخت باشد اما این توده زباله به حدی بزرگ اســت که هنوز نتوانســته‌اند ابعاد دقیقش را مشخص کنند، اما تخمین زده می‌شود که مساحتی بیش از ۱ میلیون کیلومتر مربع را پوشــانده باشــد. برای درک بهتر عمق فاجعه باید بدانید که مساحت این توده زباله، حدود ۶۰ درصد مســاحت کل ایران اســت! بررسیهای بیشتر مشخص کرد که اکثر آنها کیسه‌های پلاستیکی به اندازه گونیهای برنج بودند و بطریها و تورهای ماهیگیری هم به وفور در آنها به چشــم می‌خورد. بنابراین بنظر می‌رسد که بیشتر باید شرکتها و سازمانهای تولیدی مانند مجموعه‌های ماهیگیــری را مقصر بدانیم و مصرف کننده‌های شــهری کمتر در آن نقش داشــته‌اند. گسترش زباله‌های پلاستیکی در جهان به حدی رسیده است که تا چند سال دیگر می‌توان با اطمینان گفت که در شکم تک تک پرنده‌های جهان یک تکه زباله پلاســتیکی جا خوش کرده است. حیوانات اگر هم بر اثر بلعیدن زباله‌ها دچار خفگی نشــوند متاسفانه دچار مسمومیت شده و مرگی تدریجی را تجربه خواهند کرد. متاســفانه روز به روز بیشتر به عمق فاجعه و زباله‌های انسانی پی می‌بریم اما همچنان روند زباله سازی ادامه دارد.

معادن ماه



حفاری ماه و استخراج معادن آن برای تامین نیازهای انرژی‌مان به نظر شبیه یکی از قسمتهای فیلمهای تخیلی می آید، اما کشور چین واقعاً قصد انجام چنین کاری را دارد. هلیوم ۳ یک ایزوتوپ بسیار ارزشمند است که می تواند برای تولید انرژی در نیروگاهها مورد استفاده قرار گیرد و اینطور که مشخص شده است مقدار زیادی از آن در ماه وجود دارد. برخی دانشمندان عقیده دارند که ماه آنقدر از هلیوم ۳ غنی است که می تواند مشکلات تامین انرژی زمین را برای حداقل ۱۰ هزار سال برطرف کند. بادهای خورشیدی مقادیر زیادی از هلیوم ۳ را بر سطح ماه پراکنده‌اند و درصد تراکم آن در ماه بسیار زیاد است. با نرخ کنونی مصرف انرژی در کشورهای پیشرفته، دو محموله ۴۰ تنی از این مواد می تواند انرژی کامل یک سال چنین کشوری را تامین کند. هلیوم ۳ به دلیل اتمسفر خاص زمین و میدان مغناطیسی آن که از ورود ذرات موجود در بادهای خورشیدی جلوگیری می کند، در زمین بسیار نایاب است اما ماه این مشکلات را ندارد. اینطور که دانشمندان تخمین می‌زنند، ارزش این گاز برابر ۳ میلیارد دلار برای هر هزار کیلوگرم از این ماده می‌باشد. چین هنوز طرحی عملی برای این پروژه ارائه نکرده است اما از آنجا که تاکنون هیچ کشور دیگری قصد این کار را نداشته است، به نظر می‌رسد که چین زودتر از همه از آن بهره برد.

نیش رژیمی



شاید یک شوخی بنظر برسد اما نوعی عنکبوت وجود دارد که وقتی فردی را نیش می‌زند، باعث تغییر سلیقه و ذائقه غذایی او می‌شود. رویدادهایی عجیب در همین مورد که هر روزه تعداد بیشتری از آنها به گوش می‌رسید، باعث شد که تحقیقات بیشتری در این زمینه صورت گیرد. اگرچه این نیش به خودی خود آزاری نمی‌رساند و دردی هم ندارد، اما باعث می‌شود که افراد به برخی از گوشتها و محصولات گوشتی آلرژی پیدا کنند و در نتیجه آنها را مجبور می کند از خوردن آنها خودداری کرده و به مواد غذایی دیگری روی آورند. دکتر "**ارین مک گینتی**" که از تیم پزشکان رسیدگی به افراد نیش خورده می‌باشد بیان کرد که تاکنون ۲۰۰ مورد از این نیشها را مشاهده کرده که افراد را تحت تاثیر قرار داده است. بیماران اظهار کرده‌اند که بعد از اینکه نیش خورده‌اند در زمانهای مختلف شاهد این بوده‌اند که پوستشان ورم کرده است، احساس خارش داشته‌اند و تنفس نیز برایشان مشکل شده است. اما وقتی دقت کرده‌اند متوجه شده‌اند که این علائم تنها وقتی به وجود آمده است که گوشت قرمز و یا محصولات بدست آمده از آن را خورده‌اند. پزشکان بر این باور هستند که این واکنشها به دلیل وجود نوعی شکر است که در نیش این عنکبوت یافته‌اند و در بدن انسانها وجود ندارد. وقتی عنکبوت افراد را نیش می‌زند، مقدار کمی از این حساسیت وارد جریان خود فرد می‌شود و این تغییر را ایجاد می کند. اگر بخواهیم نیمه پر لیوان را نگاه کنیم، این نیش حداقل باعث شده است که این افراد رعایت رژیم غذایی سالمتری داشته باشند. متاسفانه پزشکان هنوز نمی‌دانند راه درمانی برای این تغییر افراد نیش‌خورده وجود دارد یا خیر.

دزد جوشکار



دو دزد که به تصور خود مهارت و ذکاوت بالایی داشتند نتوانستند حتی یک دلار از دستگاه خودپرداز پول بگیرند. نیمه شب بود که دو نفر در فلوریدا تصمیم گرفتند با دستگاه جوشکاری، صندوق یک دستگاه خودپرداز را باز کنند. همه این واقعه توسط یک دوربین امنیتی ثبت شده است. یکی از آنها با دیلم سعی می کرد لولای درب خودپرداز را بشکند و دیگری با دستگاه جوش بدنه آن را هدف گرفته بود. اما گرمای دستگاه جوش باعث شد که لولاها کاملاً ذوب و قفل شوند و جداره‌های اطراف درب هم به بدنه چسبیده و محکمتر از قبل شوند! در واقع این دزدان حرفه‌ای خودشان جلوی خودشان را گرفتند و در نهایت دست خالی از آنجا رفتند. البته چهره‌شان کاملاً در تصاویر مشخص است و پلیس بلافاصله آنها را شناسایی و بازداشت کرد. بعد از بازجویی مشخص شد که شغل هر دو نفر کارگر ساختمانی و اتفاقاً در جوشکاری بسیار ماهر بودند اما به ذهنشان نرسیده بود که حرارت شعله بتواند باعث ذوب شدن لولا شود.



سنگ کاغذ قیچی

از: مصطفی گلیاری

شکر هفته: بارخدایا شکر که مخترع کولرو خلق کردی وگرنه مسؤولان می‌گفتن این گرما امتحان الهیه و سه ماه دیگه تموم میشه و باید ازش سربلند و عرق کرده بیایم بیرون!

ضرب المثل هفته: فکر نون باش که شینزو آبه!

سخن بزرگان: وزیر نیرو: ایرانی‌ها خیلی می‌خورن/ **مسؤول ولایت:** ایرانیا خیلی می‌پوشن. از یمنی‌ها یاد بگیرن که با یه لنگ و یه لقمه نون خدا رو شکر می کنن/ **یک مسؤول گنده دیگر:** ایرانیا شبا تا دیروقت بیرونن. من با حیات شبانه مخالفم./ **یه وزیر فروتن قبل از ول کردن وزارت آمرزش و درروش:** چه معنی داره که تو مدرسه‌ها موزیک بزنن؟[بعدا قویاً تکذیب فرمودن]

وزیر رسیدگی به مردم: خارجیا تو کف کمکایی که به سیلزده‌ها کردیم، موندن. اونا میگن شما به ایرانیا زیادی حال میدین. بهتره یکی از وزرا هم بگه شما ها جای راحت می‌خوابین. از هندی‌ها یاد بگیرین که روی میخ می‌خوابن.

جناب ایرج‌میرزا هم گفت بگو: با این وزرا هنوز مردم/ از رونق مُلک ناامیدند.

پسرعموم ده سال‌شه. پولای قلکشو داد مادرش براش طلا بخره اونوقت ما اونقدر اسگل بودیم که پولامونو می‌دادیم اسکناس برره می‌خریدیم کلی هم حال می کردیم.

یه رفیقی دارم چهارساله دنبال روشهاییه که شیش ماهه زبان انگلیسی رو کاملا یاد میدن./ صبح که بیدار میشه جواب سلام ننه‌باباشو نمیده اونوقت میره اینستا شعر کپی می کنه و میگه صبح دل‌انگیزمون به‌خیر. ازش بپرسی کجاش دل‌انگیزه، میگه هیچ‌جاش اما تظاهر به دل‌انگیزی، دل‌انگیزه. اینا شاگردای تلویزیون خودمون هستن.

نامه هفته: نیمه گمشده عزیزم. وقتی که یخچال سایدبای‌ساید دو و شیشصد بود نیومدی. حالا که شده چل تومن می‌خوام صد سال سیا نیای... چرا می‌خندی؟ این نوحه بود نه جوک.

ترانه هفته: هنوز آقامون جنتلمنه از زبون‌مون نیفتاده بود که "داره میریزه" هم بهش اضاف شد. وقتی گوینده خبر اعلام کرد یارانه‌ها امروز واریز می‌شود، حتی گربه‌مونم پاشد حرکات موزون از خودش ول بکرد و ترانه داره میریزه رو خوند.

الان اگه احمدی نژاد رئیس‌جمهور بود، جلو دوربین زنده تلویزیون جهانی عکس دختری رو که تو کارتن میتی کمون بازی می کرد جلو دوربین به شینزو آبه نشون می‌داد و با قیافه پوکر می‌پرسید: می‌تونم درباره پرونده یه آقایی راحت صحبت کنم؟

دلم واسه رامبدجون سوخت. کلی حنجره پاره کرد تا بگه هیچ جا بهتر از ایران نیست، با یه سوتی کوچولو گاوش زایید. بهش پیشنهاد می کنم بیاد بگه رفتم کانادا تا ثابت کنم یه ایرانی می‌تونه تو جایی که خیلی پایین‌تر از ایرانه بزاد./ پرستار اتاق زایمان به رامبدجون گفت مگه شما هم اختلاس کردین که اومدین کانادا؟ رامبدجون یه قاچ خندونه به پرستاره تعارف می کنه و میگه من هرگز اختلاس نکردم اما وقتی یکی اختلاس می کنه، به مردم میگم بخندن وخوشحال باشن و بگن اونا اختلاس می کنن به من چه. و البته مزد خوبی هم می گیرم./ تو دوره‌ای هستیم که درد زاییده شدن از درد زایمان بیشتره

بازی: کاغذ که ربط زیادی به ترویج فرهنگ داره، تو مملکت ما گرون و کمیابه. مطبوعات دارن زمین می‌خورن. یه طرفِ کاغذ دولته و طرف دیگه‌ش دلالها. آدم یاد بازیِ سنگ کاغذ قیچی میفته که وسط سنگ و قیچی گیر کرده.

هر هفته یکی دوتا خبر قلقلکی پخش میشه و مردم زوم می کنن روی اون خبرا: یک استاد زنش را کشت، بازگشت ملخها. حلول پروانه‌ها. زنی که کشف حجاب کرده بود، یک زن چادری را زد. آقامون جنتلمنه. یک مجری وطن پرست در کانادا زایید. زنی در اسنپ کشف حجاب کرد... ملت ما که خیلی پیگیرند، گوشی به دست هی سرچ می کنند و درباره هرخبری که روز شده باشد، تحقیقات دقیقی می کنند. حتی می‌روند می گردند بیوگرافی راننده اسنپ را پیدا می کنند. این مردم محقق، همین‌طور سرشان توی گوشی است و خبر می کاوند. و اگر سر بلند کنند، یکهو می‌بینند دار و ندارشان رفت و آنها دنبال رامبد و ساسی و اسنپ بودند. مولوی هم گفت بگو خربرفت و خربرفت و خر برفت.

یه خانمی توی اسنپ جوگیر شد و شال‌شو انداخت رو گردنش. راننده اسنپ گفت خانم ما حمل و نقل عمومی هستیم و قوانینی داریم. لطفا حجابت رو سرت کن. خانم جوگیرتر شد و گفت واه؟ به تو چه؟ پس اختلاس چی؟ پس گرونی چی؟ گیرم من موهام بیرون باشه، تو چرا چشاتو درویش نمی کنی؟ راننده گفت آبجی من فقط راننده اسنپم. یا حجابت رو درست کن یا پیاده شو. خانمه هم پیاده شد و عکس طرفو گذاشت تو مجازی. راننده هم گفت وای آبروم رفت. حتی همسایه‌مونم خبر نداشت اسنپم. همین. خبر زیاد مهمی نیست اما زیادی مهمش کردند...

پوشش این خبر در حد خبر قتل استاد به دست استاد بود. دانشجوها به دیدن راننده رفتند و از او دلجویی کردند. سلفی هم یادشان نرفت. برخی از روزنامه‌ها این واقعه را عظیم جلوه دادند. حتی گفتند در هر ماشینی زنی کشف حجاب کند، راننده مقصر است. درست همان‌طور که اگر مسافری کمربند ایمنی نبندد، راننده جریمه می‌شود. کاش قانون برای آقایانی که کمربند خود را شل می‌بندند هم همین‌قدر هیجان نشان می‌داد. شاید حکمتی دارد که خبرهای کوچک را گنده می کنند.

محسن هاشمی رئیس شورای اسلامی تهران در جمع خبرنگاران که از او درباره پرونده دکتر نجفی پرسیده بودند، فرمود: "این موضوع مردانه است. وقتی جمع خبرنگاران مردانه شد، پاسخگوی شما هستم." آیا منظورش این بوده که زن را چه به خبرنگار شدن؟ شاید منظورش این بوده که یک جریان مردانه در این پرونده هست که خجالت می کشد جلو خانمهای خبرنگار آن را عرضه کند. شاید هم دنبال بهانه بوده تا جواب ندهد و چون دیوار خانمها کلاً کوتاه‌تر است، آن را گردن خبرنگاران زن انداخته. شاید هم ادب اجتماعی نداشته. شایدم فکر کرده خیلی شیکره و حرفای بامزه بلده. تقصیر خودمونه که وقتی از این سخنان گهربار می‌زنن می‌خندیم.

علی ملکی

شلیک به موشها دردسرساز شد

مرد جوانی که برای کشتن موشهای مزاحم، تفنگ ساچمه‌ای به دست گرفته بود هرگز تصورش را نمی‌کرد که با شلیک به موشها، دردسر بزرگی برایش به وجود آید.

نیمه‌های شب بود که به ماموران پلیس تهران خبر دادند که زنی ۴۷ ساله در منطقه ابوذر بر اثر اصابت گلوله مجروح و به بیمارستان انتقال داده شده است.

بدین ترتیب تیمی از ماموران راهی محل حادثه شدند و در بررسیهای اولیه معلوم شد زن جوان هدف اصابت گلوله ساچمه‌ای قرار گرفته است و در ادامه تحقیقات دریافتند که مرد ۳۷ ساله‌ای که صاحب نمایشگاه خودرو در خیابان ابوذر است، با سلاح ساچمه‌ای در حال کشتن و فراری دادن موشها از جوی آب مقابل نمایشگاه خود بوده که پس از شلیک به موشهای در حال فرار، تیر به یک زن عابر خورده و او را زخمی کرده است. بنابراین مرد جوانی که این کار خطرناک را انجام داده بود به جرم حمل سلاح و استفاده از آن در اماکن عمومی و مجروح کردن یک شهروند بازداشت شد.

خودسوزی به خاطر زن صیغه‌ای



مرد جوان وقتی فهمید همسر صیغه‌ای‌اش حاضر به تمدید مدت ازدواجش نیست، خود را به آتش کشید!

حدود ساعت یک ظهر بود که خودسوزی مردی جوان داخل یک کوچه در منطقه نارمک تهران به پلیس اعلام شد.

بدین ترتیب ماموران با حضور در محل با مرد ۲۹ ساله‌ای مواجه شدند که دچار سوختگی شدید شده بود.

بنابراین وی را به سرعت برای مداوا به بیمارستان سوانح و سوختگی انتقال دادند. پلیس هم در تحقیقات اولیه دریافت که این مرد جوان با زنی میانسال ازدواج موقت داشته است، اما مدتی به علت اعتیاد به کمپ ترک اعتیاد رفته بود تا خود را معالجه کند و از آنجا که مدت ازدواجشان تمام شده بود، از وی خواسته دوباره با وی ازدواج کند، اما با مخالفت زن میانسال مواجه شده و در اینجا بود که او از کمپ فرار کرده و به خانه زن صیغه‌ای می‌رود ولی او همچنان مخالفت می‌کند و مرد جوان در اقدامی جنون آمیز، از باک یک موتورسیکلت که در داخل کوچه بود، بنزین برداشته و اقدام به خودسوزی می‌کند.

در بررسیهای اولیه نشان داد که این مرد جوان دچار ۶۰ درصد سوختگی شده است!

دزدان شب



چهار سارق حرفه‌ای که در ساعتهای اولیه شب به خانه‌های خالی مردم دستبرد می‌زدند دستگیر شدند.

چندی پیش با توجه به وقوع سرقتهای متعدد در محدوده‌های باغ فیض، آریاشهر، پونک و افزایش شکایتهای مردمی، پرونده به پایگاه دوم پلیس آگاهی تهران فرستاده شد و تیمی از کارآگاهان پلیس آگاهی برای شناسایی سارقان وارد عمل شدند و دریافتند تمامی سرقتها در زمانی که مالباخته‌ها در خانه نبوده‌اند با تخریب توپی قفل درهای ورودی به خانه صورت گرفته است. بنابراین با توجه به اظهارات مالباختگان و بررسیهای انجام شده از محل سرقتها یکی از چهار سارق به نام "رامین" شناسایی و در شهر پرند دستگیر شد و پس از هماهنگی با وی سه سارق دیگر نیز دستگیر شدند.

این در حالی بود که در بازرسی از مخفیگاه سارقین مقداری از اموال مسروقه، طلا و سکه و خودروی پژو ۲۰۶ کشف و ضبط شد.

سپس در بازجویی از چهار سارق آنها به جرم خود برای سرقت از ۳۰ خانه به ارزش به بیش از ۵ میلیارد تومان اعتراف کردند و با تشریح نحوه سرقتهای خود اظهار داشتند که در ساعات ۷ تا ۹ شب به این خانه دستبرد زدیم و اموال را به دو مالخر که در شهرستان کوهدشت بود فروختیم.

بنابراین ماموران دو مالخر را در یک عملیات پلیسی به همراه حدود یک کیلوگرم طلا دستگیر کردند.

در پایان بعد از شناسایی ۳۰ مالباخته، کشف سرقتهای احتمالی بیشتر در اختیار کارآگاهان پایگاه دوم پلیس آگاهی تهران قرار گرفتند!

پایان زندگی یک فرا انسان

زن آمریکایی که هیچکدام از اعضای داخلی بدنش سر جای اصلی خود نبودند پس از ۹۹ سال جان سپرد!

چندی پیش پزشکان آمریکا اعلام کردند؛ زن کهنسالی به نام "رزماری" که در بیمارستان بستری بود و به یک بیماری نادر یعنی جابجایی اعضای داخلی بدن همچون کبد، روده کوچک و بزرگ و قلب و غیره بود فوت کرده است.

آنها در ادامه بیان کردند: حتی رگهای خونی این زن نیز به طور غیر عادی در بدنش قرار داشتند و در واقع وضعیت آناتومیک بدن "رزماری" با همه انسانهای کره زمین فرق داشت و با این همه اختلاف درونی بدن، او با انسانهای معمولی در ظاهر کاملاً شبیه بود.



نکته عجیب‌تر اینکه این زن در طول عمرش یکبار در بیمارستان بستری شد و آپاندیس عمل کرد و در طول ۹۹ سال دیگر هیچ‌وقت به پزشک مراجعه نکرد، تا اینکه چندی پیش به مرگ طبیعی و برای همیشه چشم از جهان هستی فرو بست!

رشد عاطفی غذایی است که روح ما به آن محتاج است • آنتونی رابینز

توبا بر سر سه‌راهی

مصطفی گلیاری

هشدارمهم: اگر کسی نمی‌خواهد قصه‌اش در مجله چاپ شود حتما اعلام کند

وقتی که **توبا** (طوبی) خبر را شـنید، کلافه شد. نگران هم شـد. بـه مدیر اداره گفـت میرم و زود برمی‌گردم. مدیر پرسـید: "بازم **احد** زده به سیم آخـر؟" توبا با خجالت گفت "آره" و از اداره بیرون دویـد... احد نزدیـک اداره یـک زیرپله کوچک داشت. وسـایل برقی می‌فروخت. لامپ و باتری و سـیم و اینجور چیزها. کارش رونق نداشت. مردی عصبـی بود و زود از کـوره در می‌رفت. درباره‌اش می‌گویند شیرین‌عقل هم هست.

توبا شـانزده سـاله بود که با اصرار پدرش زن احد شـد. احد غیـر از خودش و مادرش کسـی و چیزی نداشـت. برادر و خواهر داشت اما آنها با او و مادرشـان کاری نداشتند. پدر توبا برای احد آن زیرپلـه را خرید. خانـه کوچکی هم برای دخترش اجاره کرد. قرار شد مادر احد پیش آنها باشد. احد زود به‌زود قاتی می‌کـرد. زود هم یادش می‌رفت. دم به سـاعت ایراد می‌گرفت. دم به سـاعت هم یادش می‌رفت چه ایرادی گرفته.

پدر توبا کمک کرد تا دخترش درسش را ادامه داد و برایش شـغلی رسـمی پیدا کـرد. از فردای عروسـی تا مدتها توبا در خانه شـوهرش کنیزی و بچـه‌داری می‌کـرد و درس می‌خواند. آخرش زحمتهایش نتیجه داد و دبیرستان را با معدل خوب تمام کرد. حالا توبا زنی سی‌سـاله است که پسری دوازده سـاله دارد. حقوق کارمندی برای زندگی چهارنفره آنها بس نبود چون درآمد احد ناچیزتر از آن بود که رویش حسـاب باز کنند. توبا مجبور بود کارهای دیگری هم داشـته باشد. چیزهای زینتی می‌سـاخت و می‌فروخت. از بانه جنس می‌خرید و در تهران می‌فروخت. احد بداخلاق‌تر و بهانه‌گیرتر شده بود. اگر بچه مریض می‌شد، توبا را دعوا می‌کرد و می‌گفت تقصیر خودته که مریض شده. حالا کور شو و گم‌شـو و ببرش دکتر... اگر کرایه خانه عقب می‌افتاد، از خانه می‌رفت و آنقدر برنمی‌گشـت تا توبـا یکجوری کرایه را جور کنـد و بپردازد. هنوز هم هر وقت مشـکلی پیش بیایـد، احد از خانه فرار می‌کند. و وقتی که مشـکل برطرف شد، به دست و پای توبا می‌افتد و گریه می‌کند که پناهم بده.

این مشـتی بود از خروار زندگـی آنها. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

روزی توبا چند دست جامه فاخر زنانه به دستش رسـید. قیمت خوبی داشتند و می‌توانست آنها را با سود خوبی بفروشـد. چند قسط عقب‌افتاده داشت که با این معامله می‌توانسـت بدهی‌هایش را سبک کند. تک‌تک لباس‌ها را پوشید و به پسرش گفت از او عکس بگیرد. بعد سر خودش را از عکس‌ها حذف کرد و در مجازی انتشار داد. سه سوت بعد چندین مرد بی‌مایه و چشـم‌چران پیام دادنـد. توبا آنها را بلاک کرد. یکی از آنها آقای باتربیتی بود که عرض کـرد از دیـدن آن جامه‌ها بر تن شـما دلم التهاب گرفته و هر کار می‌کنم، نمی‌توانم فکر شـما را از دل بیرون کنم. توبا فردا وسوسـه شد و پیامهایش را از لیست سیاه در آورد و خواند. اسمش **جلیل** بود. زنی جوان داشـت که می‌گفت دوستش دارد. دختری نونهال هم داشت. ادبیات جلیل به مذاق توبا خوش آمده بود. شـعرهای زیبایی برای توبا می‌فرسـتاد. قربان صدقه‌هایی می‌رفت که هرگز نشـنیده بود. احد بی‌نوا بلد نبود قربون صدقه برود. آدم ضعیف و بی‌زبانی هم بـود اما جلیل قوی و نترس بود چون وقتی که توبا به او گفت می‌ترسـم کسـی بفهمد با هـم حرف می‌زنیـم. جلیل گفت خودم مثل شـیر ازت حمایت می‌کنم. ضمناً هیشـکی نمی‌فهمه من قربونت میرم. توبا گفت خدا که می‌دونه؟

پس از سـه هفته چت توبا خیلی جدی به جلیل گفت دیگر بـه من پیام نده. جلیل گفت: "چشـم. هرچی تو بگی ولی منو حسرت به دل نکن. می‌خوام در روزها و شبهای هجران به عکست نگاه کنم و غصه عرفانی بخورم. لطفا رحم کن و عکسـی از صورتت برام بفرست. واسـه اینکه بدونی سوءنیت ندارم، عکـس خودم و زنم و دخترمو برات می‌فرسـتم." توبا دلش لرزید و به رحم آمد و عکسـی معقول از خودش برای او فرستاد و نوشت خداحافظ.

جور دیگر:

دیگر شـما خودتان استاد شده‌اید و می‌دانید در جور دیگر دختـر را وادار نمی‌کنند با مردی که جز زحمت و دردسـر ندارد، ازدواج کند. سرنوشـت امروز توبا ریشه در همان ازدواج دارد. توبا دختری شـانزده ساله و بااسـتعداد بود. روی دست نمانده بـود که پـدرش او را بـه احد داد. حتـی اگر روی دست مانده باشد، او را مفت نمی‌بخشند اما پدرش ایـن کار را کرد و مـا نمی‌دانیم چرا؟ هرچند امروز پشیمان است. در جور دیگر آدمی مثل احد نداریم تا بخواهیم او را آنالیز کنیم. درسـتش این است که او را ببرند و درمانش کنند. در جور دیگر نمی‌گوییم مادر همسر را طرد کنیم چون مادرهای این جزیره عروس یا داماد را مثل بچه خودشان می‌دانند. و چه بهتر که مادر همسری دانا و کاربلد کنار آدم باشد. بخش مهمی از بار زندگی را به دوش خواهد گرفت. مثل رئیس نمی‌نشیند تا عروس برایش شام بیاورد و ظرفها و رخت چرکهایش را بشوید.



احد نشـان داده که هر وقت مشکلی بیاید، من فـرار می‌کنم. ثابت کرده که از زن و بچه و مادرش حمایت نمی‌کند. زبانش تند و اخلاقش تلخ اسـت. زود بـه او برمی‌خـورد ضمنـا خـودش را از همه داناتر می‌داند. بسـیاری از خانمها در چنین حالتی به کمبودهای زیادی دچار می‌شـوند. برخی خود را درمان می‌کنند، برخی می‌سـوزند و می‌سـازند، برخی هم به ناکجاآباد پناه می‌برند.

در جـور دیگر اگـر می‌خواهیـم اینترنتی لباس بفروشـیم، آن را تن مانکن عروسکی می‌کنیم نه تن خودمان آنهم در جامعه‌ای که آقایان زیادی دارد که نزده می‌رقصند و نخورده مستند. توبا به این بخش از مسأله نگاه نکرد. عده‌ای هم مزاحم شدند. یکی‌شان که بلد بود خودش را جلیل‌القدر نشان دهد، راه ورود به مخ توبا را یاد گرفت. وقتی توبا می‌گوید می‌ترسم، او شـعار می‌دهد نترس. و توجـه نمی‌کند که چنین روابطی چه آسیب بدفرجامی به زن می‌زند.

می‌خواهم خودم را دوست بدارم:

توبا به درگاه خداوند گریه‌ها کرد که گناهش را ببخشد و کمکش کند ریشه این علاقه را بخشکاند. شاید داشت موفق می‌شد اما جلیل چندین پیام داد که: به عشق قسـم از وقتی که چشمهای معصوم و زیبایت را دیده‌ام، مجنون‌تر از مجنون شـده‌ام. از خـورد و خواب افتاده‌ام. زنم نگران اسـت و غصه می‌خـورد. می‌خواهد مرا ببرد دکتـر اما نمی‌داند که مهجوری و مشـتاقی هیـچ درمانی جز دیدار با محبوب ندارد. نمی‌خواهم گولت بزنم و بگویم زن

بدی دارم پس به تو مایل شده‌ام. زنم خوب و جوان و زیباست اما تو چیزی دیگری. از شوهرت طلاق بگیر. قول شرف می‌دهم که خودم عقدت کنم. قسم به هرچه که می‌پرستی، ترکم نکن.

توبا جوابش را نداد اما بسی خیالاتی شد. در دفتر خاطراتش نوشت: "علت جذبم به جلیل اینه که خصلتهای مردانه داره. از زن حمایت می کنه. بددهن و بی‌حوصله نیست. انگار بازم شده شونزده سالم. عقلم رو از دست دادم. از وقتی که باهاش آشنا شدم، اونو با احد مقایسه می کنم. هر خصلت خوبی که احد نداره، جلیل داره. هر خصلت بدی که احد داره، جلیل نداره." در صفحه‌ای دیگر نوشته: "جلیل اصرار می کنه که یه بار من رو ببینه. گفتم نه! گفت حالم خیلی بده. تا بهت نرسم، خوب نمیشم. گفتم برای اینکه حالت خوب شه حاضرم هر کاری کنم اما نه کاری که گناه باشه. از زندگی افتادم. حالم بده. من هر هفته جور دیگرو می‌خونم. واسه همه‌شون هم نظر میدم. خودم می‌دونم مسیر رو اشتباه رفتم. کاش وقتی که شونزده ساله بودم، جور دیگر چاپ می‌شد و بابام می‌خوند و منو به ازدواج با احد وادار نکرده بود. کاش همین حالا هم روم بشه به جور دیگر زنگ بزنم و راهنمایی بخوام. گاهی حس می کنم ایمانم به مویی بنده و نزدیکه به جلیل بگم باشه بیا همدیگه رو ببینیم اما یاد تیکه‌ای از جور دیگر میفتم:

آنت در را روی خود بسته بود. مرد از پشت در می گفت می‌دانم اینجایی. در را باز کن. و شروع کرد به حرف‌های احساسی. نزدیک بود آنت در رو باز کنه. رومن رولان که نویسنده اون قصه بود، توی گوش آنت گفت: اگر این در رو باز کنی، دیگر نمی‌توانی آن را ببندی. منم جلو خودمو گرفتم. شعرها و حرفهای قشنگ جلیل عوض شده. رنگ هوس گرفته. جواب نمیدم ولی اون هنوز داره کوشش می کنه. امروز جور دیگرو خوندم. به نظرم ازدواج باربد و نیوشا اشتباه محضه چون یه مدت بعد آتش عشق فروکش می کنه و واقعیات زندگی نمایان میشه... لعنت به عشق بی‌موقع!" در صفحه‌ای دیگر: "قصه گودرز و پروانه رو الان خوندم. پروانه حتماً باید طلاق بگیره. بعدها قطعاً زندگی با گودرز نابودش می کنه."

او تمام جوردیگر‌ها را می‌خواند و دو نتیجه می گرفت: جواب جلیل را ندهد، از احد طلاق بگیرد.

روزی که از ندانم کاریهای احد و دعواهایش با مردم کم آورده بود، با پسرش به خانه پدرش رفت و گفت طلاق. پدرش گفت: "یه بار اشتباه کردم و به زور شوهرت دادم. حالا هرچی تو بگی. اگه طلاق بگیری، از خودت و پسرت عین دسته گل نگهداری می کنم. حتی می‌تونی از کارت استعفا بدی. خودم خرجت رو میدم." توبا به یکی از برادرهای احد پیام داد: "می‌خوام طلاق بگیرم. از امروزم خونه بابام هستم. دیگه به احد و مادرش کار ندارم." فامیل‌های

احد گفت: من و مادرم به هم قول دادیم دیگه اذیتت نکنیم. فقط نگو طلاق. ببین چقدر لاغر شدم؟ مادرم داره دق می‌کنه. چطور دلت میاد من و مادرم زجر بکشیم؟

احد با او مذاکراه کردند تا توبا را به قول خودشان از خر شیطان پایین بیاورند. توبا گفت محال است. از او پرسیدند چی شده که بعد از چندین سال زندگی یهو به فکر طلاق افتادی؟ گفت: "تا حالا چشام بسته بود و نمی‌دونستم زندگی زناشویی و شوهر یعنی چی. چندین ساله که دارم کار می کنم و جون می کنم تا خرج احد و مادرشو بدم. بازم دوقورت و نیم‌شون باقیه. از امروز می‌خوام خودمو دوست داشته باشم." برادر کوچک احد گفت: "سخت نگیر. فرض کن به جای یه بچه دو تا بچه داری. حضانت احد و مادرش رو هم به عهده بگیر. عوضش خدا ازت راضی میشه و اون دنیا یه قصر بهشتی بهت عطا می کنه." توبا گفت: "بهتره به فکر اجاره خونه باشین چون دو ماهه پرداخت نشده." گفت: "خودت یه کاریش بکن. احد و مادرم گناه دارن."

توبا زیر بار مذاکره دیگری نرفت. عزم کرده بود طلاق بگیرد. به پیامهای جلیل جواب نمی‌داد اما همه را می‌خواند. جلیل هر روز اصرار می کرد طلاق بگیر و زن خودم شو. توبا بین عقل و احساس گیر کرده بود. از یک طرف دلش به حال احد و مادرش می‌سوخت، از سویی دیگر تاب نداشت با آنها زندگی کند، و از سوی سوم کششی بود که به جلیل داشت. حالش زار بود.

صاحبخانه احد، او و مادرش را بیرون کرد. می‌گفت غیر از اینکه کرایه نمی‌دهید، خانه را به گند کشیده‌اید. راست می گفت چون احد و مادرش بلد نبودند خانه را نظافت کنند. حالش را نداشتند آشغالها را بیرون ببرند. از توالت گرفته تا آشپزخانه بوی گند گرفته بود. احد و مادرش دربه‌در شدند. احد شبها در پراید توبا می‌خوابید. مادرش را هم موقتاً به خانه برادر بزرگتر برده بودند و همان روزها بود که دادگاه برای احد احضاریه فرستاد. احد به توبا زنگ زد: احضاریه چیه؟" توبا گفت: "مال طلاقه." احد گفت: "طلاق؟" و به گریه افتاد. توبا با پسرش به زیرپله او رفت و گفت: "می‌خوام در حضور پسرم باهات حرف بزنم." احد گفت: "فعلاً گشنمه. از صبح چیزی نخوردم. هیچی پول ندارم." توبا ساندویچ و نوشابه خرید. وقتی که سیر شدند، گفت: "من دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم. حتی دیگه دوست ندارم." حالت نگاه احد برگشت. چنگ زد و حلق توبا را گرفت و فشار داد. پسرش و چند نفر دیگر او را گرفتند. این اولین بار نبود که احد به توبا حمله می کرد. هر وقت به مهمانی می‌رفتند، احد به دلیلی که آن را نمی‌دانیم، به توبا پرخاش می کرد.

گاهی هم می‌زد اما این بار قصدش کشتن توبا بود چون وقتی هم که آرام شد، گفت: "اگه بخوای طلاق بگیری، می کشمت." بعد کمی گریه کرد و گفت:

"خودم می‌دونم بی‌عرضه و بی‌اخلاق و فقیرم. خودم می‌دونم عقلم یه مشکلی داره ولی اینا تقصیر من نیست. خدا خواسته اینطور باشم. عوض چیزایی که خدا بهم نداده، تو رو داده تا نقص‌هام جبران بشه. اگه تو نباشی، من و مادرم می‌میریم. ماشین رو بفروشیم. یه وامی هم بگیر تا بتونیم یه خونه کوچیک رهن کنیم. مادرم قول داده اذیتت نکنه. خودمم قول میدم اذیتت نکنم. فقط نگو طلاق. ببین چقدر لاغر شدم؟ مادرم داره دق می کنه. مگه مسلمون نیستی؟ چطور دلت میاد من و مادرم زجر بکشیم؟ من کل زندگی‌مو دادم دست تو. خودت اختیاردار بودی. می‌خواستی بهتر مدیریت کنی."

پدر توبا به او گفته اگر طلاق بگیری خودم از تو حمایت می کنم اما اگر باز با احد و مادرش زندگی کنی، دیگر اسم مرا نیاور. [باز هم زور] کسی نیست که توبا را درک کند.

جور دیگر:

معلوم شد توبا جور دیگر تربیت شده. با اینکه بسی کمبود عاطفی داشت، به جلیل گفت نه. به پیامهایش هم جواب نداد اما در دلش غوغایی بود مثل بازار کولیان دوره گرد. ماه بر طبل دلش می کوفت که عاشق باش و تجربه‌اش کن. عقل مفلوک بر منبر وعظ می‌رفت و اندرز می‌داد که دلت را زیر پا له کن. عقل می گفت فرض کنیم طلاق گرفتی. آیا می‌خواهی وارد زندگی زناشویی دیگران شوی؟ آیا خودت حاضری زنی وارد زندگیت شود؟ در جور دیگر هرگز توی نخ کسی نمی‌رویم که سوزنش مال کسی دیگر است.

آدم دلش برای توبا می‌سوزد. خیلی از تبعیض‌ها را می‌شود یکجوری تاب آورد. بی‌پولی را می‌شود تحمل کرد. وقتی می‌بینیم خیلی‌ها که از ما کمترند به مقاماتی رسیده‌اند و کیف می کنند، به هر حال می‌شود تحمل کرد و این تبعیض را هم ندید گرفت. اگر کلی استعداد داشتی و نگذاشتند بروی دانشگاه، باز هم صبوری پیشه می کنیم چون اینجور کمبودها آدم را نمی کشند ولی تبعیض‌های عاطفی بسی کشنده‌اند. آدم را دق می‌دهند. از شما می‌خواهم خوب بسنجید و بگویید توبا چه کند؟ آیا حضانت شوهر و مادرشوهرش را گردن بگیرد؟ در این حالت خودش فنا می‌شود و باید بگوید خودم را در راه اخلاق فدا کردم. آیا طلاق بگیرد و با پسرش برود پیش پدرش؟ در این حالت عذاب وجدان حلقش را می گیرد و روحش را به فک موریانه‌ها می‌سپارد.

این زندگی زنی است که امروز بر سر سه راهی است. کارش از اینکه خیس نشود گذشته و زیر آب غوطه می‌خورد.

قبرها و قاب‌ها

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هرگونه تشابه، اتفاقی است

لعنت به اینستاگرام. هرچه را که مطمئنی گم کرده‌ای و دیگر پیدایش نمی‌کنی، هرچه را که کاملا از دوباره دیدنش ناامید شده‌ای و به این ناامیدی خوگر شده‌ای، هر پلی را که خراب کرده‌ای تا دیگر نتوانی به گذشته برگردی، این اینستای جادوگر می‌گردد و می‌گردد و خفتت را می‌گیرد که کجا؟ بیا و بنگر که شمع و گل و پروانه و بلبل و پل را برایت آورده‌ام. و این اتفاق وقتی می‌افتد که تا سحر نخوابیده‌ای و نمی‌دانی چرا بدخواب شده‌ای. به گوشی‌ات نگاهی می‌کنی. انگار آن شب همه بی‌خواب شده‌اند. حیات شبانه واقعی را بیا در مجازی ببین. خیلی‌ها بیدارند و در کوچه‌های مجازی ولگردی می‌کنند. یکی دارد با عشقش قند و عسل مراوده می‌کند. یکی دارد به محبوب التماس می‌کند که ترکم نکن. یکی دارد پروفایلهای محبوب یا دشمنش را چک می‌کند. یکی نشسته و زل زده به عکس پروفایل محبوبش. یکی هی سرچ می‌کند و دنبال گمشده‌ای می‌گردد و پیدایش نمی‌کند یکی هم مثل من که گمشده‌ها را فراموش کرده، یکهو به کسی برمی‌خورد که در خواب هم امیدی به دوباره دیدنش نداشت. مگر او نمرده بود؟ من به بازگشت مردگان به دنیای زندگان اعتقاد ندارم پس او چگونه برگشته بود؟ با دیدن عکسش تصمیمی که در من مرده بود، زنده شد. باید او را به گورستانی دور ببرم و دو سنگ قبر نشانش بدهم.

***

هدیه مامایی تهران قبول شده بود. ما در شهری دورتر می‌نشستیم. دلم نمی‌خواست دور از خانواده درس بخواند ولی نه من امکانش را داشتم که کارم را به تهران ببرم نه او حاضر بود از تهران بگذرد. دوسه بار گفته بود اگر برای شما سخت است که تنهایی بروم تهران، حاضرم روی علاقه‌ام پا بگذارم. این پیشنهادش را رد کردم چون از پدرهایی نبودم که به خاطر استرس‌های خودم دخترم را محدود کنم.

هوای تهران سرد و برفی بود. پانسیون خوبی برایش گرفتم. مدیرش به من اطمینان داد که از دخترهای پانسیون مثل دخترهای خودش مراقبت می‌کند و قوانین سفت و سختی دارند. قرار شد خودم هم ده روز در تهران بمانم. در هتلی که نزدیک پانسیون بود، اتاقی گرفتم. هر روز صبح با هدیه از پانسیون تا دانشگاه می‌رفتم. ساعتی که کلاسهایش تمام می‌شد، جلو دانشگاه منتظرش می‌ماندم. اگر وقت ناهار بود، به رستوران می‌رفتیم. غروبها هم به فروشگاهها سر می‌زدیم و خوش بودیم. همسرم **پروانه** بیمار بود و در شهرمان مانده بود. هر روز به او زنگ می‌زدیم.

هدیه تنها فرزند ما بود. حالا که همه چیز گذشته، حقیقت را می‌گویم. من و پروانه بچه‌دار نمی‌شدیم. پیش متخصص‌های نامدار رفتیم. گفتند درمان نمی‌شوید. پیش جادوگران و دعانویسان نامی و ترسناکی هم رفتیم. گفتند در طالع شما صلاح نیست بچه‌دار شوید. من و پروانه عاشق بچه بودیم. به این در و آن زدیم و در راهی دور نوزاد یک‌روزه‌ای خریدیم و به همه گفتیم بچه خودمان است که خدا او را به ما هدیه کرده. و مهم نیست که باور کردند یا نه. و مهم نبود که پدر هدیه چه آدم بی عاطفه و پلیدی بود. این مهم بود که من و پروانه اعتقاد عمیقی داشتیم که هدیه دختر خود ماست. روز به‌روز بیشتر عاشقش شدیم.

حالا دانشجویی دلربا و نازنین شده بود که نگاهی زیبا و محجوب و ایمانی محکم و چارچوبی سالم و تمیز داشت. نگران این نبودم که دور از من و پروانه ممکن است شیطنت‌هایی کند و خودش و ما را به دردسر بیندازد. به او کاملا مطمئن بودم. اضطرابم از این بود که مبادا کسی اذیتش کند. هدیه هرگز از من و مادرش کوچک‌ترین اخمی ندیده بود. خودش هم به عمد کاری نمی‌کرد که اخم برانگیز باشد. گاهی او را پرنسس صدا می‌کردم. این لقب شایسته او بود. منش و کرداری بزرگوارانه و اصیل داشت. مردی که هدیه را از او خریدیم، آدم بدگوهری بود. او چهار زن داشت و از آنها مثل ماشین جوجه کشی استفاده می‌کرد تا هی بزایند و نوزادها را بفروشد. تا مدتی پس از اینکه هدیه را خریدم نگران بودم که مبادا گرگ‌زاده گرگ شود ولی انگار آب و نان حلالی که نثارش کردیم، پلیدی‌های ژنتیکی او را شست و خونش شفاف‌تر از شبنم شد. دخترم فرشته خوی و بهشتی بوی بود. گلی بود که بذرش را فرشته‌ها از بهشت آورده بودند. در تهران روز دهم با او وداع کردم. در راه برگشت به شهرم، هزار بار در دلم گفتم "یارب این نوگل خندان که سپردی به منش / می‌سپارم به تو از دست حسود چمنش".

پروانه هنوز بیمار بود. دکترها نفهمیده بودند چرا تب کرده. بی‌حال بود و خوابش می‌آمد. یکی از پزشکانی که دوستم بود، گفت پروانه را به تهران ببرم. به همان هتلی رفتیم که قبلا آنجا بودم. پروانه را به بیمارستان تخصصی بردم. آزمایشها را گرفتند و گفتند یک هفته بعد بیایید. حال روحی پروانه زیاد بد نبود. شاید هم تظاهر می‌کرد که اعصابش روبه‌راه است. بدنش ضعیف‌تر شده بود. تنهایی نمی‌توانست راه برود. به هدیه گفته بودم بیماری مادرش نباید روی برنامه‌هایش اثر بگذارد. روزی یک‌ساعت می‌آمد به مادرش سر می‌زد و به پانسیون برمی‌گشت.

آزمایشها چیزی را نشان نداد. دکتر تصمیم گرفت انواع آنتی‌بیوتیکها را رویش امتحان کند بلکه یکی از آنها جواب بدهد. آدم وقتی ناامید می‌شود، برای برطرف شدن مشکلش به هر کاری دست می‌زند و من در تهران گشتم و جادوگر معروفی را پیدا کردم. او پس از شنیدن حرفهایم خطوطی روی کاغذ کشید و گفت: "معصیت کردی و داری تقاص پس میدی." گفتم: "من آدم



تنبیه در هنگام خشم، اصلاح نیست

● مونا نبی

معتقدی هســتم که تا حالا هیچ کار حرامی نکردم. زن و دخترم هم مثل خودم هســتند." کتابی را ورق زد و گفت: "معصیت کردی. جای توبه هم نذاشتی. خدا به چیزی راضی نبــوده اما تو انجامش دادی." گفتم: "من و زنم بچه‌دار نمی‌شــدیم. دختری رو به فرزندی گرفتیم. ممکنــه منظور از معصیت همین باشــه؟" گفت: "همینه! مقرّر بوده شما بچه نداشته باشی. باید بچه رو پس بــدی." گفتم: "به کی پس بدم؟ پدرش همه بچه‌هاشو فروخت. خدا باید اونو مجازات کنه یا منو؟ من حق‌الزحمه شــما رو میدم ولی اینم بگم که حرفت خیلی چرت و خرافی بود."

همیشــه در خون پروانه تبی ملایم جاری بود. درد نداشت ولی قدرت حرکت هم نداشت. دخترم تظاهر می‌کرد که روحیه‌اش را نباخته اما مشخص بود که حالش چه خراب است. به او پیشنهاد کردم مدتی به هتل نیاید. گفت تاب ندارد. با اینکه فردا امتحان داشت، آن شــب خواست پیش ما بماند. من و مادرش او را قانع کردیم به پانسیون برگردد. خواستم او را برسانم. گفت خودش می‌رود.

ســاعت نه شب از پانسیون به من زنگ زدند که هدیه هنــوز نیامده. از هتل تا پانســیون راهی نبــود. از پلــکان طویلی که پایین می‌آمد، دوســه دقیقه بعد به پانســیون می‌رسید. تلفنش خاموش بود. به پروانه چیزی نگفتم. اما پلیس را خبر کردم. خودم هم مســیر هتل تا پانســیون را رفتم. در راه پلیس خبر کرد که جســدی با مشخصات دخترم پیدا شــده. و من بدبخت برای شناســایی زیر پل آرژانتیــن رفتم. پلیس گفته بــود خودش را پرت کــرده. هدیه آخرت و عقوبتهای الهی را باور دارد. محال اســت خودکشــی کند. اما خبر درست بود. هدیه خودش را کشته بود. در نامه‌ای توضیح داده بود یکی از همکلاســی‌هایش به اسم بهمن فروغی در پلــکان خلــوت او را اذیــت و آزار کرد. هدیه نازنینم این شرم را تاب نیاورده بود و خودش را از پل پرت کرده بود.

به پروانه نگفتم چه شــده. او را در بیمارستان خواباندم و رفتم دنبال بهمن حشــمتی. پلیس هم دنبالش بود. بهمن ناپدید شده بود. عکس و آدرس خانــه‌اش را گیــر آوردم. پدر نداشــت. مادرش مشت به سینه می‌کوفت و بهمن را نفرین می‌کرد. می‌گفت پسر لاتی است که پدرش از دستش دق کــرد و مرد. نفرین می‌کرد و از خدا می‌خواســت او را هــلاک کند. چند روز ســاعتها جلو خانه آنها کشــیک دادم و هیچ. بدبختی اینجا بود که پروانه هم در اخبار کانالهای مجازی از ماجرای دردناک هدیه مطلع شــد. گریه نکرد اما مدام می‌پرســید دخترم خیلی زجر کشــید؟ پســره خیلی عذابش داده؟ کاش بدون زجر و درد مرده بود. از شنیدن حرفهایش گریه‌ها می‌کردم و می‌گفتم تو هم اشک بریز. چشمهایش خشک بودند.

منتظر بودیم جســدش را از پزشکی قانونی به ما تحویل بدهند. مادر بهمن تلفن کرد و با شادی و بغض خبر داد که بهمن در رودخانه غرق شــده. شتابان به خانه‌اش رفتم. مجلس ســوگواری بود. سیاه پوشیده بودند و قرآن پخش می‌شد. مادرش سفید پوشیده بود و زیر لب خدا را شکر می‌کرد. به بیمارستان برگشتم. خبر را به پروانه دادم و گفتم: "اما دلم خنک نشد. دلم می‌خواســت خودم انتقام می‌گرفتم. دلم می‌خواست زجرکشــش کنم. دلم می‌خواســت صد ســال زنده می‌موند و تمام اون صد سال زجرش می‌دادم. پروانه جان می‌بینی چه خشن و ددمنش شدم؟" سرم را کنار بالین پروانه گذاشتم و های‌های گریه کردم.

همان شب پلکهای گرامی پروانه هم بسته شد و منی که خوشــبخت عالم بودم، صاحب دو جنازه شدم که هر دو را به شهر خودمان بردم و در مقبره خانوادگــی دفن کردم. هــر روز وقتی که دکانم را تعطیل می‌کردم، به مقبره می‌رفتم. درســت مثل مردی کــه از کار به خانه برگشــته. میــوه و غذا می‌بردم. ســفره می‌انداختم. قاب عکس آن دو را ســر سفره می‌گذاشتم و ســه تایی حرف می‌زدیم و شــام می‌خوردیم. بعد تلویزیون می‌دیدیم. آخر شب هم می‌خوابیدیم. آنجا شده بود خانه من.

***

آن شــب بدخــواب شــدم. گفتــم کمــی گوشــی‌پیمایی می‌کنم تا خوابم ببرد. اینستا را باز کردم. همین‌طــور که صفحه‌هــا را ورق می‌زدم، چشمم به عکسی افتاد. بهمن حشمتی بود که اسم خودش را گذاشــته بود آرش. مطمئن بودم خود بهمن اســت. بعد از پنج ســال هیچ تغییری نکرده بود. آموزشگاه موسیقی داشت. همه جا با دختری زیبا عکس داشت. انگار شریک بودند. آموزشگاه او در اصفهان بود. به قابهای عکس گفتم:

"دارم میــرم ســفر. وقتی برگردم، ســر بریده بهمن حشمتی رو براتون سوغات میارم."

باک را پر کردم و رفتم سمت اصفهان. تمام راه با پروانه و هدیه بحث کردم. آنها می‌گفتند جایش را به پلیس بگو تا خودشــان دســتگیر و مجازاتش کننــد. مــن می‌گفتم چند ســال طول می‌کشــد تا مجازات شــود. شــاید هم وکیل خوبی بگیرد و از مجازاتــش کم کنند. من تــا او را قطعه قطعه نکنم، آرام نخواهم گرفت. در این پنج ســال اندازه پنجاه سال پیر شــده‌ام. مویم کاملاً ســفید شده. صورتم چروکیده و قامتم خم برداشته. جانش را می‌گیرم و خودم را به پلیس تسلیم می‌کنم. چه بهتر از این که مــرا دار بزنند و کنار پروانه و هدیه دفن کنند. زیر خاک که باشم، بهتر می‌توانم با آنها ارتباط بگیرم.

در راه بــه جریان دروغین مــرگ بهمن فکر کردم. شاید مادرش برای اینکه من و قانون دنبال پســرش نباشیم، به دروغ گفته پسرش غرق شده. شاید هم خود بهمن به دوستش یا به برادرش گفته به همه بگو خودم دیدم آب بهمن را برد.

ســاعت ده صبح به "آموزشگاه آرشه آرش" رفتم. خانمی که عکســش را در اینستا کنار بهمن دیده بودم، پشــت میــزی بود. گفتــم دخترم به موزیک علاقه دارد و می‌خواهم او را ثبت‌نام کنم. پرسید برای چه سازی؟ گفتم: "ویلن. دوست دارم آرش به دخترم درس بده. تشریف دارن؟" گفت: "بیرونن. چند دقیقه دیگه میان." آمدم بیرون. جلو در ایستادم. بهمن را دیدم که داشت می‌آمد. رفتم جلو: "سلام. من یه ویلون فروشی دارم. عتیقه‌س. مال یاحقی بوده." به ماشــینم اشاره کردم و گفتم: "تو ماشــینه. می‌خوای یه نگاهی بهش بندازی؟" شــانه‌ای بالا انداخت و گفت: "اوکی." در ســمت راننده را برایش باز کردم. ســوار شــد. خودم هم از در شاگرد ســوار شدم. از جیبم کلت کمری در آوردم. گفتم: "روشــن کن بریم." خواست چیزی بگوید. با دســته اســلحه به فکــش کوفتم. فهمید قضیه جدی اســت. راه افتاد. پرسید: "اجازه هست بپرسم کجا برم؟" ضربه دیگری به او زدم. یک راه فرعی جلوتر بود. گفتم: "برو تو فرعی." جای خلوتی دیدم. گفتم نگه‌دار. پیــاده‌اش کردم. در صندوق عقب چند گونی بزرگ داشــتم. گفتم توی یکی از گونی‌ها برود. به دهانش چســب زدم. دور کتف و بازوهایش را هم محکم با چســب بســتم. گونی را گره زدم و گذاشــتم توی صندوق. سر راه دو گونی سیب‌زمینی و پیاز خریدم و انداختم رویش.

شــب به گورســتان رســیدم. گونی بهمن را بــردم داخل مقبره خانوادگی. دهانش را باز کردم. پرسیدم: "منو می‌شناســی؟ به عکس دخترم نگاه کن تا بهتر بفهمی من کی هستم؟" گفت: "من رو با کسی اشتباه گرفتی. این عکس رو هم نمی‌شناسم." ضربــه بدی به دهانــش کوفتم. گفتــم: "تو بهمن حشــمتی هســتی که پنج ســال پیش باعث شدی دخترم خودکشی کنه. بعدش وانمود کردی غرق شــدی و مردی ولی خبر نداشتی که دنیا گرده و یه روزی همدیگــه رو می‌بینیم. حالا می‌خوام قصاص کنم." با گریه گفت: "اون شــب روانگردان خورده بــودم. کارام به اختیار خودم نبود. غلط کردم. عفو کن. فرداشب عقدکنان منه. رحم کن." گفتم: "منم روانگردان خوردم و کارام دســت خودم نیست. تو با این همه گناهی که کردی، فردا شــب عقدکنان داری، دختــرم با اون همه تقوایی که داشــت، زیر خاکه. من چطور می‌تونم به تو رحم کنم؟ تو کاری کردی که قلب و جگرم آتیش گرفته." و به قوزک پایش شلیک کردم. از درد به خودش می‌پیچید و از ترس جانش گریه می‌کرد. پرسیدم: "زنم می‌گفت

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

یاد

یاد رخسار تو را در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
منزل ما همرکاب ماست هر جا می‌رویم
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه ای‌ست
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم
قوّت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای
منّت روی زمین بر باغبان داریم ما
گرچه "صائب" دست ما خالی‌ست از نقد جهان
چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

صائب

نمونه شعر نو

نام تو

نام تو را
روزی تمام غارنشینان
بر سنگها نوشتند
و سنگها از آن روز
جنگل شدند
امروز هم
از کیمیای نام تو
این واژه‌های خام
در دستهای خستهٔ من
شعر می‌شوند
من در ادای نام تو
دم می‌زنم
شعرم حرام باد
اگر روزی
تا بوده‌ام
جز با طنین نام تو
شعری سروده‌ام

قیصر امین پور

خوابگردها

من که رفتم
در و همسایه و دوست
فک و فامیل می آیند و به تو می گویند
که مرا خواب، فلان جا دیدند
در پیاده‌رو سرگردانی‌ها
کوچه پس کوچه ویرانی‌ها
ته بن‌بست پریشانی‌ها
یا که در جاده‌ای پرت
و لب درّه وحشتناکی
و کسی نیست بگیرد دستم
یا که در قلعه حیوانی خود در حبسم
عده‌ای هم شاید
دیده باشند مرا زیر درخت سیبی
و لب جوی نشسته‌ام
مطربان، بربط و عود
من صراحی دستم
تو ولی بشنو و باور نکن این پرت و پلا را
این همه خواب پریشان و تملّق‌ها را
تو خودت می‌دانی
بی تو اینجا که نباشم
من کجای کجای کجاها هستم

حسن فرازمند ــ ورامین



کولی

کولی، بخوان با من سرود آرزو را
آن بغضهای کهنهٔ تلخ گلو را
تقویم سبز خاطراتم را ورق زن
دنباله باشد قصه‌های آرزو را
با ناوی خورشید سر دادی ترانه
وقتی که دیدی روی برکه رقص قو را
ای التهاب شعله‌های سرکش عشق
بشکن طلسم غربت راز مگو را
یک شب به خوابم آمدی در باغ مهتاب
دیدم تو را و آن نگاه شعله خو را
وقتی نقاب از رخ گشودی، ماه خندید
بر باد دادی نازنینم آبرو را
دور از تو می‌دانی که حال من چگونه است
انگار دانی قصهٔ سنگ و سبو را
راه گریزی نیست غیر از جادهٔ مرگ
وقتی که می‌بندی به رویم چارسو را

اکبر بهداروند ــ قشم



تقدیم به دوست: معصومه همرنگ

باغ نگاهت

باغ نگاهت دشت رنگین بهارست
صبحی شگفت و عاشقانه، بی‌قرارست
ای موج شورانگیز باران و ترانه
خورشید رویت باغ نسرین و بهارست
گرمای آغوشت نسیم دوزخ عشق
لبهای تو چون لاله و رنگ انارست
ای التهاب لحظه‌های شور و مستی
فوّاره گیسوی تو چون آبشارست
وقتی که رفتی از کنار من به غربت
روز و شبم غمگین و تلخ و مرگبارست
عکس تو در قاب نگاهم رقص باران
تا وقت مرگم نازنینا یادگارست
وقتی نباشی در سکوت خاطراتم
گویی که روی آینه مشتی غبارست
معصومه! ای دشت شقایقهای وحشی
با من همیشه چشمهایت یار غارست

مریم بختیاری ـ کرج

حرف آخر

بیا به شیوهٔ باران به گل شتک بزنیم
سری به قصر احساس مشترک بزنیم
بیا بهشت بسازیم و با هزار امید
هزار قفل به دروازهٔ درک بزنیم
قطار ثانیه‌ها از عبور خواهد گفت
پیاده شو که به ریل زمان کلک بزنیم
هوای رابطه مسموم می‌شود، برگرد
نخواه در نم تشویش‌ها کپک بزنیم
اگرچه آینه بودن دلیل بی‌رنگی‌ست
چگونه دست به رویای شاپرک بزنیم؟
مرا ببر به جهانی که پشت پلک غروب
شبی دو پلک تغزّل بدون شک بزنیم
به عاشقانه‌ترین شکل اشاره کرده نسیم
که حرف آخر خود را به قاصدک بزنیم

رباب نجفی ـ رشت

خورشید

خورشید دور نیست
صدای مشتهای پارو
دریا را بیدار کرد
تاریکی دست و پایش را گم کرده
تاریکی تکه تکه می‌شود
تو از میان آبها عبور می کنی
و خورشید روی شانه‌ات
به سوی دستهای من می آید

رویا روزبهانی ـ کرج

بازی

باد آمد، ریختم در خاک سرگردان شدم
پشت قلوه سنگهای زندگی پنهان شدم
اولین باری که باران زد به جنبش آمدم
قطره قطره قطره بر زمین غلتان شدم
زندگی کار خودش می کرد و من کار خودم
عاقبت این شد که نامیزان نامیزان شدم
دیده‌ای پس کوچه‌ای را در کلان شهری غریب
گم شود در یک خیابان؟ من دقیقاً آن شدم
تا زمستان بود و برف از کوه پایین آمدم
جیوه تا از لوله بالا رفت، تابستان شدم
زندگی همبازی من بود در بیرون سن
خواستم نقش خودم بازی کنم، گریان شدم

حبیب بخشوده ـ ایلام

دل دیوانه

تو بگو با دل دیوانه چه باید بکنم
با دل خستهٔ ویرانه چه باید بکنم
عاشقم، دست خودم نیست تو را می‌خواهم
خواهشی ناب و صمیمانه... چه باید بکنم
آشنای تو و چشمان تو از شدت عشق
می‌شود با همه بیگانه، چه باید بکنم
بی تو از وسوسهٔ شمع شدن می‌سوزم
تو بگو حضرت پروانه چه باید بکنم
پشت پرواز تو خاکستر داغی مانده
بی تو با سردی این لانه چه باید بکنم
آنچنان خاطره‌انگیز و عزیزی که دلم
با خیالت شده همخانه چه باید بکنم
دردم این است که از حال دلم باخبری
وای از این درد غریبانه، چه باید بکنم

زهرا ضیایی ـ اصفهان



"۱"

کودکی‌ام
کابوسی که از آینه
فرار می کند

"۲"

کجای قصه آشفت
خواب پرنده را
که قفس را
به آسمان قسمت شده
ترجیح می‌دهد

ژاله زارعی ـ اصفهان

جوانه های ادبی

*** آقای فرشید احمدزاده ـ تهران**

سروده‌اید:
آسمان
چقدر آبی است
مثل دریا
امّا موج ندارد
دریا موج دارد
دل من موج دارد
دل من
کی به ساحل دل تو می‌رسد؟



به نظر می‌رسد اگر چهار سطر اول حذف شود، اتفاقی برای شعر نمی‌افتد.

*** خانم نسیم صولتی ـ تهران**

داغ با کلماتی چون راغ، زاغ و باغ همقافیه است.

*** آقای محسن جلایی ـ سبزوار**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:

دلت به وص = مفاعلن
ل گل ای بل = فعلاتن
بل صبا = مفاعلن
خوش باد = فعلاتن
که در چمن = مفاعلن
همه گلبان = فعلاتن
گ عاشقا = مفاعلن
نه ی توست = فعلات



*** خانم حریر صادقی ـ تبریز**

استاد هوشنگ ابتهاج و جناب دکتر شفیعی کدکنی بحمدالله هر دو در قید حیات هستند.

*** آقای جمال شکوری ـ بندرانزلی**

فرق دوبیتی و رباعی در وزن آنهاست، وگرنه هر دو، دو بیت دارند.

دیدار

دیدار تو
دیدار با همهٔ خوبی‌هاست
دشت، کوه، دریا، جنگل
دیدار تو
به رنگ عشق است
سبز و آبی

ریحانه سمیعی ـ شیراز

ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست
● هوشنگ ابتهاج (سایه)

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

تقدیر من از بند تو آزاد شدن نیست/ دیدی که گشودی در و من پر نگشودم!

سنگ آسمانی

کاش ناشناخته می‌ماندند، آنهایی که فکر می کردیم بهترینند!

آنهایی که روی مغزشان حساب کرده بودیم کاش سر از کارشان درمی آوردیم، آن روی سکه‌شان را نمی‌دیدیم، نقابشان را کنار نمی‌زدیم، کاش تصوراتمان را، اعتمادمان را، آرامشمان را خراب نمی کردیم...

ممل سعدی

چه خوش است، بهار باشد، می خیام، فال حافظ، دلبری کنار چشمه "ساوجی" توبه شکسته بزند چنگ به مویی

عباس عابد ساوجی

تَرَک‌های کوچه‌ها
در آرزوی آسفالتی صاف
قدمهای پی در پی را حس کردند
قدمهایی دقیقاً در وسط قلب
شاید آن کوچه‌ها روزی خیابان شدند...

صابر رحیم زاده

بزرگترین صفت مشخص دوره سیاه همین است که کارهای بزرگ به دست پست‌ترین افراد داده می‌شد

بهروز مباشر بهروز

ما شعله شوق تو به صد حیله نشاندیم، دامن مزن این آتش پوشیده ما را

فرشید فرنوش

ای چرخ بسی لیل و نهار آوردی / گه فصل خزان و گه بهار آوردی / مردان جهان را همه بردی به زمین / و از مدفن خود غم و ستم آوردی!

خدیجه موانس-تنکابن

در هیات دولت همگی آگاهند / آنجا که وزیرهای آن هم ماهند / افسوس که یک وزیر استعفا کرد / باقی همه در معرض استیضاحند

قنبر یوسفی

هیچکس درباره این بخش زندگی سخن نمی گوید... جایی که دیگر پیله نیستی اما پروانه هم نشده ای. نمی دانی که هستی و نمی دانی به کدامین سو خواهی رفت. تمام آنچه میدانی این است که ذره ذره وجودت به تحول فراخوانده می شود..
به برهم زدن و انقلاب روحی
پس تسلیم نشو و بشکن
این برایت مرگ نخواهد بود
مرگ آن چیزی است که در گذشته بودی.
این تولد دوباره توست عزیزم.
و این همان چیزی است که به آن دردِ رشد کردن می گویند.

پیرمرد تنها

فرصتم کی شد که گیرم، دامن وصلی به کف، از گریبان دست اگر برداشتم بر سر زدم

سپیده افخی

مرز بین مکنت و نکبت خطی است، به باریکی مو، پس در هیچ یک از موقعیتها مغرور نشو!

اردلان

دل به دلم که ندادی، پا به پایم که نیامدی، سر به سرم نگذار که قولش را به بیابان داده‌ام

زهرا رحمانی

من نیستم امروز به من سر نزنید، بیهوده سرانگشت بر این در نزنید، خود را ز دهام به خواب یعنی بروید، پس دست به سر شوید و پرپر نزنید!

شهروز

درخت خشک برگهایش را / در دست کودکی دید / زندگی‌اش ورق خورد / دوباره سبز شد

یلقی

پذیرش حقیقت سخت خواهد شد؛
هنگامی که دروغها، دقیقاً همان
چیزهایی باشند که تو دوست داری بشنوی!

حسن چراغیان-بردسکن خراسان رضوی



اگر صد گونه غم داری، چو نرگس
به روی زندگی لبخند! لبخند!
گل نارنج و تُنگ آب و ماهی
صفای آسمان و هر چه خواهی.

نرگس

نابهایی متفاوت

✓ محمدمهدی گرجی زاده: بهار آمد من گیج بهاران تو هم / با بهاری که تو سازی گیج خواهان تو هم / با بهاران تو هم گیج خواهان تو هم /مست هشیار توهم، با بهاران تو هم

✓ مصطفی باقرپسندی: سعی نکن تو زندگی بهترین قطار رو سوار بشی، سعی کن بهترین ایستگاه پیاده بشی، در دنیا فقط یک نفر وجود داره که باید ازش بهتر باشی و اون کسی نیست جز، خودت!

✓ فرشاد: کسانی که نمی‌بخشن، نه سنگدل هستن، نه بیرحم، نه کینه‌ای، فقط یک سری چیزها هست که بخشیدنی نیست، همین!

✓ غلامرضا موید عبدی: بهار فصل زدودن گرد و غبار ز دل / فصل شکوفای عشق ومحبت و امید اندر دل / فصل همدلی و مهرورزی /

✓ آسمان ابری: ای کاش محبت اجباری بود!

✓ م-پقه: مردی که دنبال نقطه ضعف همسرش است، خودش نقطه ضعف دارد!

✓ خاکستری تنها: مردان، زنان را برای جانشان نمی‌خواهند، بلکه برای کارشان می‌خواهند

✓ غلامرضا-کرج: آن دم پای اندر این جهان نهی / نزد همه اجر و قرب داری / جا و مکان داری / بهر دیدنت سر و دست شکنند / چو پر و بالی زنی / بهر اندرز نکته‌ها بارت کنند / تا به پیری رسی / دگر اجر و قربی نداری / ز آمدن و رفتنت حیران مانی!

✓ نیرودل: ربکا لاو: به عنوان زنی دوچرخه‌سوار از شهرت ایران به عنوان کشور اسلامی، متعصب نگران قضاوت مردان بودم، اما آنها با ملاحظه و محترم بودند، با زنان قوی و مستقل در کنارشان. ایران، زیبا و متمدن با مردمی تحصیل کرده است

✓ الهه احمدی: نمی‌دانم چرا آدمها با یکدیگر حرف نمی‌زنند؟ چرا هنگام ناراحتی، سکوت یا قهر می کنند؟ باور کنید تمام سوءتفاهمها از همین حرف نزدنها شروع می‌شود! به یکدیگر اجازه حرف زدن بدهیم. بگذاریم بینمان کلمات قضاوت کنند!

✓ اردلان: بی ارزش‌ترین نوع افتخار، افتخار به داشتن ویژگیهایی است که فرد در داشتن آنها هیچ دخالتی نداشته باشد

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

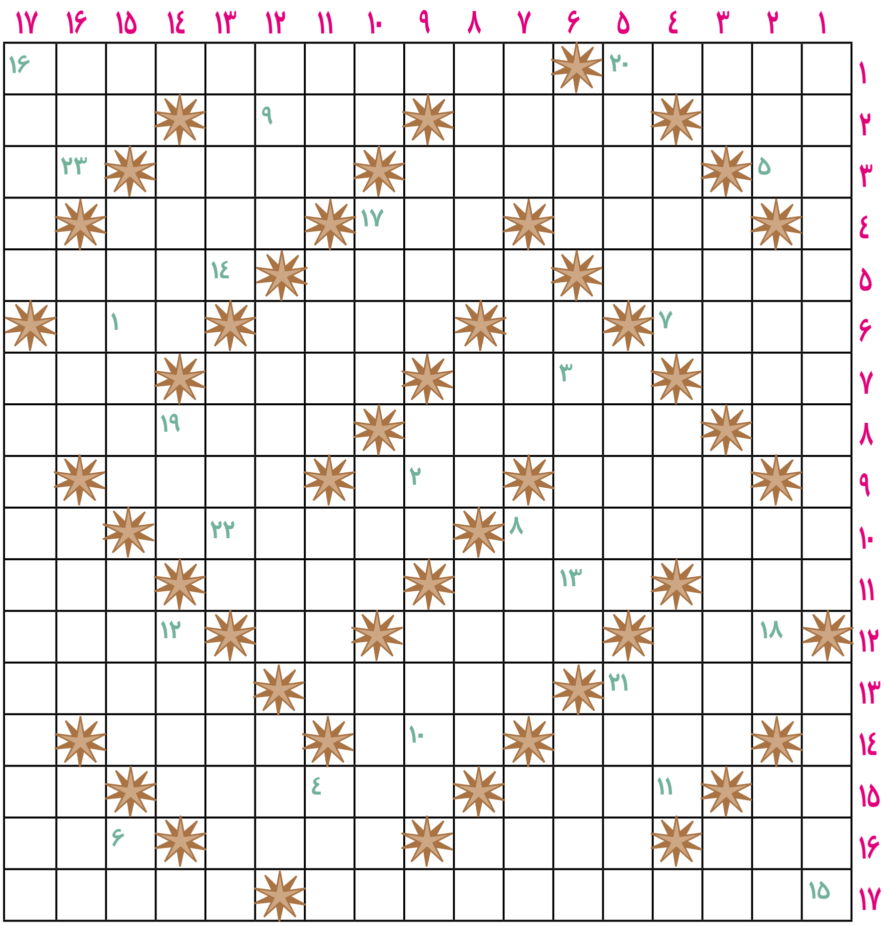
قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام مجله (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوند.

رمز جدول: یک عبارت ۲۳ حرفی است که با پشت سر هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۲۳ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می‌آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۳۱

۱ـ نوید خوزستانی ـ اصفهان
۲ـ ابراهیم کریمی ـ کهکیلویه و بویراحمد
۳ـ احسان همت ـ اصفهان

حرف (چ) چه تعداد است؟



افقی:

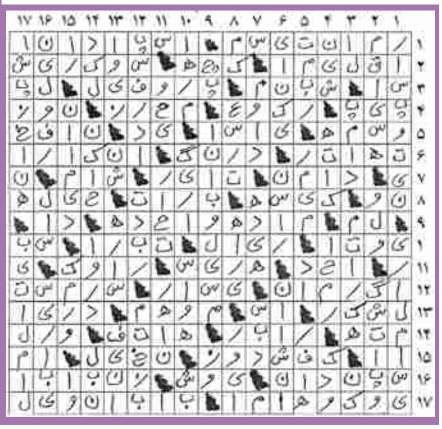
۱. یک قطعه ابریشم را گویند ـ زنی را برای مردی نامزد کردن
۲. هزار ـ کبوتر صحرایی ـ دفعه‌ها ـ داماد رستم دستان
۳. خداوند ـ محبوب ابسال ـ نوعی فرش درشت بافت ـ باران اندک
۴. کوی ـ منفی ساز انگلیسی ـ مردمان
۵. یک مرتبه ـ سرزمین آزادگان ـ عهد، روزگار
۶. سیاه رگ ـ نوعی شیرینی ـ متضاد گرما ـ ویرانی
۷. ایستگاه قطار ـ روحانی زرتشتی ـ ماده اصلی چاپ ـ حشره‌ای خون آشام
۸. حرف صریح ـ مرکز ازبکستان ـ طیاره
۹. محل لشکر ـ حیوانی درنده ـ پوشاننده عیوب
۱۰. جشنواره ـ نماینده مجلس شیوخ ـ بالا آمدن آب دریا
۱۱. زرد انگلیسی ـ بخشی از گوش ـ چهره پردازی ـ سگ
۱۲. بیماری فصل گرما ـ مادر حضرت اسماعیل(ع) ـ راندن مزاحم ـ پناهگاه
۱۳. گرده خون ـ حیوان گردن دراز ـ نقشه آدرس
۱۴. جنگ ـ پارچه سوراخ سوراخ ـ دریایی در اروپا
۱۵. تنها ـ رسن مهار شتر نر ـ شاه ساسانی ـ حرف همراهی
۱۶. صندلی دوچرخه ـ جدید ـ فنا ـ عقیده
۱۷. کنایه از ولگردی و بیکاری ـ کاندید

عمودی:

۱. ثبت ضربان قلب روی نوار ـ کش لقمه
۲. شجاع، زورمند ـ بلدرچین ـ اتاق زندان ـ پایتخت اوکراین
۳. طاقچه بالا ـ بزرگ ـ شاه راه ـ الفبای موسیقی
۴. معلومات ـ عدد سه به انگلیسی ـ پیرتر
۵. صندلی چرخ دار ـ فروتر ـ آمیخته کردن
۶. چراغ آسمان ـ زینتی زنانه ـ بخش
۷. غذای شبانه ـ اهل ازبکستان ـ سخن چین ـ کوهی در زابل که محل تولد رستم است
۸. اهل یمن ـ سهم ـ کوچ کردن ـ عدد اول
۹. کال ـ آموختنی مدرسه ـ روایت کننده
۱۰. دریا ـ خانه چوبی ـ رودی در هند ـ اولاد
۱۱. فی ـ شماره ـ کنجد کوبیده ـ مذهب
۱۲. توان ـ عایق صوت ـ حشره شیرینی
۱۳. خشنود ـ چوبدستی پاسبانها ـ جعبه مقوایی
۱۴. آهنگر انقلابی ـ سال گذشته ـ شهری در آذربایجان شرقی
۱۵. جوی خون ـ ییلاق ـ جستجو ـ پایتخت ایتالیا
۱۶. محل عبادت راهبان مسیحی ـ پیشوا ـ پادشاهان ـ پرنده‌ای شکاری
۱۷. شیرین، گوارا ـ دوقلوی آشپزخانه

حل جدولهای شماره ۳۸۳۱





کوهستانها و دره‌های بی‌انتها در درون آدمها می‌بینم ● ارسطو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می شود

حرف (ح) چه تعداد است؟

مولف تاریخ طبری – مهربان – اراده – گلی خوشبو – از نمازهای غیرواجب – پنیری کم چرب – خاک کوزه گری – پهلوان – جلودار – مرغ سلیمان – مایع حیات – سازی ضربی – نور به انگلیسی – جزیره‌ای در اقیانوس هند – سازمان فرهنگی ملل متحد – قالب مخصوص حروف سربی – تخمین زدن – ارزش – درجه‌ها – محبت – جمع سند – درود – نوعی نان فانتزی – الهه شکار – گستاخ – سلاحی انفجاری – دندانهای نیش – کجاوه – کنجکاو – نام دیگر گیاه شباهنگ – دریای خزر – جزیره‌ای در ایران – روش – شهر نیروگاهی مازندران – خرچنگ – تن پوش پرنده – تظاهر – دست – گرگ – بی کار – رواج دادن – جدا – بهره – هزار کیلو – بدشکل – تصدیق انگلیسی – مقاوله نامه – خاطر – صفت آدم سربار – چاق – از جزایر دوگانه ایران – رمق آخر – از توابع قصر شیرین – نوعی خواهر و برادری – سرگشته – پرنده‌ای است – عظیم – خواهان – قرص – شکم‌بند لاغری – خو گرفتن – نوعی پنبه صنعتی – مرکز گیلان – پرهیزکاری – نبی – مرکز تبت – پاکیزه – تکرار حرف آخر – فرمان خودرو – از پرندگان – لوس – پراکنده – آب درون ساقه بعضی گیاهان – عدم مهارت – صد درجه‌ای – کمیسر – روستایی دیدنی در گیلان – غربال – کوهی در ایران – نشان جمع – ضربه سر در فوتبال – بهترین – نفی عرب – ضمیر داخل – منسوب به ادب – نمونه خروار – سه کیلو – او – نشان مفعول صریح – تحریر نمودن – از دریاها – پول ژاپن

جدول سودوکو ۳۸۴۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۱	۹							۸
			۲	۱	۹			۳
	۵	۷				۴		۹
		۵						۲
۹	۷			۳	۲	۱	۶	
		۱	۹			۳		
		۱		۴				
۷	۲			۹			۳	۱
		۹	۳	۲	۱			۷

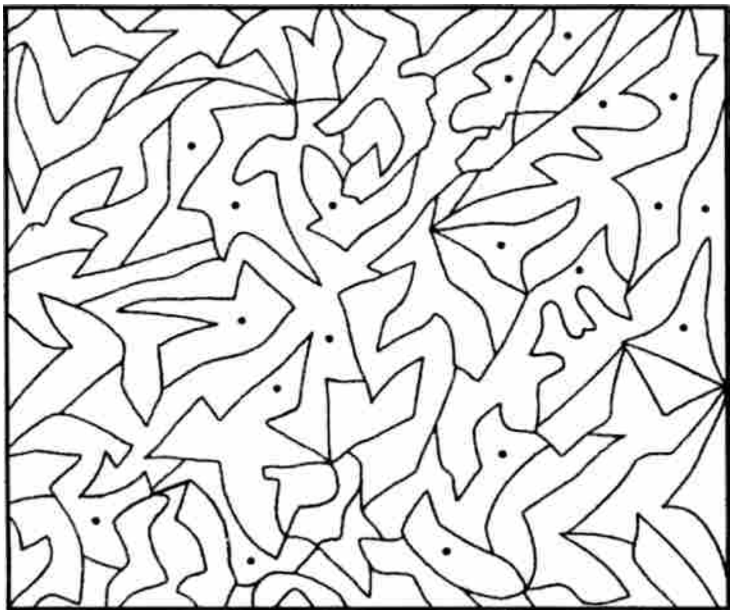
باهوش خودکلنجار بروید

محمود صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

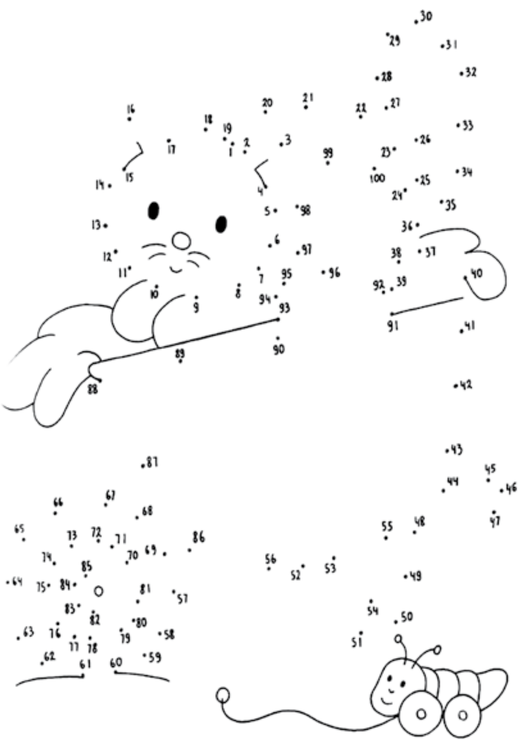
نقاشی پنهان

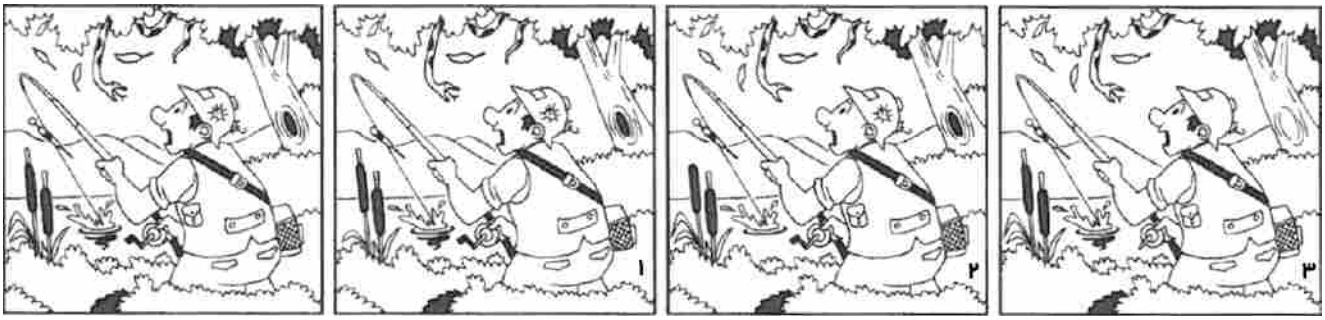
در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است.
کافی است مداد یا خودکاری بر داشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.



نقطه به نقطه

برای آنکه بدانیم در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته چه چیزی پنهان شده است، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ به هم وصل کنید.

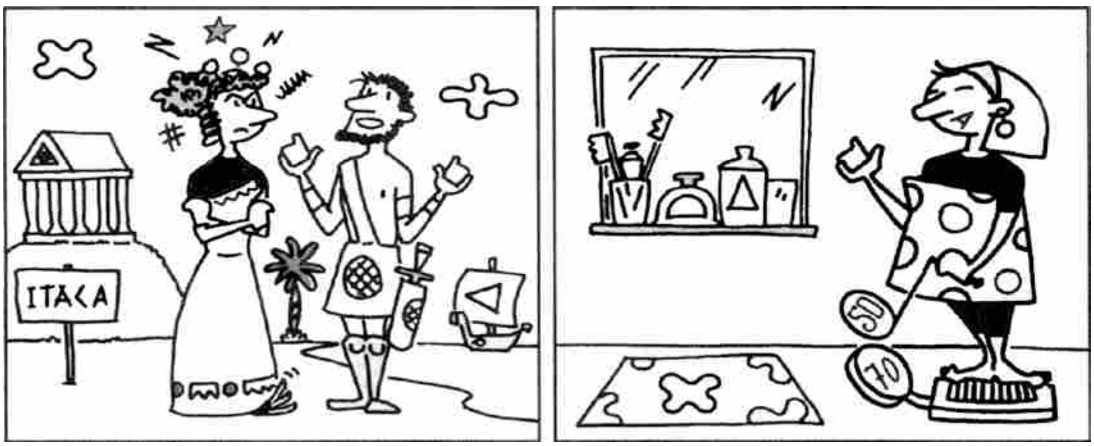




۶ جزء حذف شده در تصویر ماهیگیری ماهیگیر کنار رودخانه به شکار ماهی مشغول است، ولی ماری هم از درخت بالای سر او خیال شکار ماهیگیر را دارد. اما در هر یک از ۳ تصویر دیگری که از تصویر سمت چپ تهیه شده، شش اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم این اختلافها را در سه تصویر سمت راستی با تصویر سمت چپ پیدا کنید.

بی شباهت اما شبیه

در اینجا دو تصویر می‌بینید، در یکی خانمی خود را با ترازو وزن می کند و در دیگری زن و مردی از یونان باستان مشغول صحبت اند. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند ولی در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟



رایزنی که دوستان فراوان ندارد، تکیه گاه مناسبی نیست ● ویولند

یک سرگذشت

آرزوهای مدفون زیر خاک...

-هیس! این حرفارو نزن. اگه پدرت بفهمه عصبانی میشه و قیامت راه میندازه...

از مادرم توقع داشتم حرفهای ما را به گوش پدرمان برساند. پدرم با رفتارهایش شرایطی را به وجود آورده بود که ما جرات نمی‌کردیم خودمان به او نزدیک شویم، اما این انتظار را داشتم که مادرم که یک قدم از ما به پدرم نزدیکتر بود، این کار را انجام دهد، ولی انگار مادرم هم جرات نداشت. شاید هم فکر می‌کرد فایده‌ای ندارد و در نهایت با یک نگاه براق پدر، او هم مجبور است ساکت شود.

***

در یک خانواده سنتی به دنیا آمدم. پدرم سخت مقیّد به اصول خانوادگی بود و مادرم هم تابع آن مقررات و قوانینی که پدرم تعیین کرده بود. نه فقط مادرم که همه ما باید به آنچه پدرم می‌گفت عمل می‌کردیم.

خانواده ما یک خانواده کاملاً پدرسالار بود. من و دو خواهر و دو برادرم اجازه نداشتیم کاری را که دوست داشتیم انجام دهیم وگرنه به سختی تنبیه می‌شدیم. رفتارهای سختگیرانه پدرم باعث شد تا ما هیچ وقت فرصت بچگی کردن نداشته باشیم.

وقتی او در خانه حضور داشت، جز صدای حرف زدن قاطعانه او و پاسخهای آهسته مادرم، هیچ صدای دیگری در خانه شنیده نمی‌شد. با آنکه هر پنج نفر ما کوچک بودیم اما وقتی پدر خانه بود، از سر و صدای کودکانه خبری نبود. ما باید بازیهایی را انجام می‌دادیم که هیچ سر و صدایی نداشت. حضور پدرم در خانه همیشه به نوعی برای ما عذاب آور بود. گاهی دعا می‌کردیم پدر چند روزی به سفر برود تا حداقل ما چند روز فرصت بازی داشته باشیم چون همیشه با ورود پدر به خانه، بازیهای بچگانه ما نیمه تمام می‌ماند. من که دختر بودم آرزوی بازی درست و حسابی به دلم مانده بود. بیچاره برادرهایم که پرانرژی تر از ما بودند اما پدر مجبورشان کرده بود در اوقات فراغت یا درس بخوانند و یا کار و حرفه‌ای یاد بگیرند.

آری، ما در چنین جو سنگینی بزرگ شدیم. اوایل که کم سن و سال بودم فکر می‌کردم همه پدرها همین اخلاق را دارند اما به مرور زمان متوجه شدم که پدرهای دیگر با بچه‌هایشان بازی و به آنها محبت می‌کنند و فقط پدر ماست که با بقیه فرق دارد. شاید چون نظامی بود همان رفتاری را با ما داشت که در پادگان با سربازها داشت.

وقتی مدرسه رفتم و رابطه صمیمانه دوستانم را با پدرهایشان دیدم، حسرت برجانم چنگ انداخت. دلم می‌خواست دیواری که بین ما و پدرمان بود از بین برود. دلم می‌خواست برای یک روز هم که شده دست در دست پدر به مدرسه بروم و موقع خداحافظی پدرم روی پا بنشیند و من دستهایم را دور گردنش حلقه کنم و او را ببوسم اما حیف... حیف که هربار که در مورد آرزوهایم با مادرم صحبت کردم او مرا تشویق به سکوت کرد تا پدر نشنود و عصبانی نشود...بتدریج که بزرگتر شدیم فاصله ما با پدر و حتی مادرمان بیشتر و بیشتر شد و خیلی کم همدیگر را می‌دیدیم و سعی می‌کردیم از نگاههای پدر دور باشیم چرا که پدر با دیدنمان اول از همه با آن چشمان نافذش سر تاپای ما را ورانداز می‌کرد و بعد هم بالاخره یک ایرادی می‌گرفت: "پسرا! این چه لباسیه پوشیدی؟ دختر! تو چرا انقدر بلند می‌خندی؟ با تو هستم، چرا موهات رو اینجوری کوتاه کردی"؟!

این برنامه همیشگی‌مان بود که هروقت پدر ما را ببیند با کوله باری از سرزنش و شماتت به اتاقهایمان برگردیم. خیلی اوقات من بعد از دیدن پدرم به گریه می‌افتادم. حسرت یک گفتگوی صمیمانه پدر و دختری مثل یک داغ بزرگ بر دلم بود.

پسرها گریه نمی‌کردند، خوشحال بودند که بزودی به سربازی می‌روند و بعد هم ازدواج می‌کنند و خودشان فرمانده زندگیشان می‌شوند. یکی از برادرهایم همیشه می‌گفت: "وقتی بچه‌دار شدم، آنقدر با بچه‌م بازی می‌کنم که هروقت من رو ببینه ازم فرار کنه!" طفلک کوله بار عقده‌های دوران کودکی‌شان را می‌خواستند برای بچه‌هایشان باز کنند! آنها حداقل این امید را داشتند که روزی از این وضع نجات پیدا می‌کنند اما همه ترس من و خواهرهایم این بود که مجبور شویم با کسی ازدواج کنیم که او هم مثل پدرمان باشد. آن وقت فقط فرمانده‌مان عوض می‌شد.

البته من شرایطم با بقیه فرق داشت. من که کوچکترین بچه و ته تغاری بودم امیدوار بودم بعد از ازدواج خواهر و برادرهایم عزیز کرده پدر بشوم و حداقل اندکی از آنچه در حسرتش بودم را به دست آورم اما زهی خیال باطل چرا که گویی هر کدام از ما محکوم به سرنوشتی بودیم که پدر برایمان تعیین می‌کرد، نه چیزی که ما برای به دست آوردنش تلاش می‌کردیم.

برادرهایم بعد از سربازی و پیدا کردن کار، با دخترانی که پدرم تعیین کرده بود ازدواج کردند، اگر چه احساس می‌کردم برادرهایم راضی به آن نوع ازدواج نبودند اما چون پدر تعیین کرده بود، چاره دیگری نداشتند.

پدر حتی فرصت نداد برای زندگی آینده‌شان خودشان تصمیم بگیرند. پدرم معتقد بود او خیر و صلاح ما را بهتر از خودمان می‌داند و وقتی برایمان تصمیمی می‌گیرد نباید روی حرف او حرف بزنیم. بعد از ازدواج برادرهایم خواهرانم هم به فاصله کمی از هم ازدواج کردند. بعد از ازدواج آنها امیدوار بودم پدر حداقل در مورد من کوتاه بیاید و اجازه بدهد درسم را بخوانم اما وقتی پدرم به مادرم اعلام کرد کم کم به فکر جهیزیه من باشد، فهمیدم که اشتباه کرده‌ام اما من نمی‌خواستم مثل بقیه تسلیم شوم.

یک شب وقتی صحبتهای پدرم تمام شد از او اجازه خواستم تا بگذارد من به دانشگاه بروم اما پدرم گفت: "اصلا حرفش رو هم نزن!" جواب دادم: "الان اصلا نمی‌خوام ازدواج کنم و دوست دارم ادامه تحصیل بدم!" همین حرف من کافی بود تا سیلی سنگین پدر در گوشم بنشیند.

اصلاً انتظار این برخورد را نداشتم. تا آن روز پدرم هیچ وقت روی ما دست بلند نکرده بود و نهایت تنبیه‌اش چشم غره و یا یک فریاد بود. اگرچه غرورم له شده بود اما نمی‌خواستم تسلیم شوم. می‌دانستم روزهای سختی در انتظارم است ولی امیدوار بودم که حداقل من به آنچه می‌خواهم برسم اما بعد از یکسال کشمکش سرانجام من هم



از پا در آمدم!نمی‌توانم بگویم در آن یکسال چه بر من گذشت اما هر چه بود، من فهمیدم که چاره‌ای ندارم جز آنکه تسلیم شوم.

شب عروسی‌ام شاید تنها کسی که در آن جمع خوشحال نبود، من بودم. خدا می‌داند اگر به خاطر مادرم نبود، حتماً خودکشی می کردم. اما مادرم که به خاطر تحمل فشارهای سنگین زندگی با یک دیکتاتور خیلی پیرتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد دیگر طاقت کفن پوش شدن کوچکترین فرزندش را نداشت.

من فقط و فقط به خاطر او تسلیم خواسته پدرم شدم اما از همان زمان کینه و نفرت شدیدی از شوهرم به دل گرفتم. گرچه اعتراف می‌کنم که او در این میان گناهی نداشت اما من بدون اینکه بخواهم از او متنفر بودم و عاقبت این تنفر زندگی‌ام را نابود کرد...

بعد از ازدواج وقتی شوهرم فهمید من علاقه‌ای به او ندارم سعی کرد با دادن اختیاراتی که من قبلاً از آنها محروم بودم، علاقه مرا به سوی خودش جلب کند. اولین قدم این بود که به من اجازه ادامه تحصیل داد. او تلاش می‌کرد تا ثابت کند همه مردها مثل هم نیستند.

پدرم وقتی فهمید من به دانشگاه می‌روم خیلی ناراحت شد اما به خاطر همان اصولی که خودش به آن پایبند بود، هیچ دخالتی نکرد چون حالا دیگر اختیار من دست فرد دیگری بود. شوهرم تلاش می‌کرد به من در درسهایم کمک کند اما نمی‌دانست هرچه فعالیتهای بیرون از خانه من بیشتر شود، علاقه‌ام به زندگی مشترک کمتر می‌شود!وقتی به عنوان یک پژوهشگر به مراکز علمی مختلف می‌رفتم و با آدمهایی آشنا می‌شدم که اگر قبل از ازدواجم با آنها آشنا شده بودم، مسیر زندگی‌ام تغییر می‌کرد، از همه و بیشتر از همه از شوهرم متنفر می‌شدم.

اختلافات من و شوهرم هرروز بیشتر از قبل می‌شد. اگرچه کار به دعوا نمی‌رسید اما بیشتر وقتها با هم بحث و مشاجره داشتیم. احساس می‌کردم او در حد من نیست. دلم می‌خواست شوهرم کسی باشد که من با افتخار همراه او در میان دوستانم حاضر می‌شدم. کسی که بیشتر از بقیه می‌فهمید.

نمی‌خواهم بگویم او آدم بدی بود اما در سطح توقع من نبود. از وقتی به عنوان محقق و پژوهشگر در یکی از پژوهشکده‌ها مشغول به کار شده بودم، به وضوح می‌دیدم آنقدر که با همکارانم حرف مشترک دارم با شوهرم ندارم. چقدر می‌توانستیم در مورد آب و هوا و گرانی و ترافیک حرف بزنیم. اگر می‌خواستم در مورد کارم، مسائل جدیدی که آن روز با آن برخورد داشتم و یا چیزهایی که ذهنم را مشغول کرده با او صحبت کنم، می‌دانستم پاسخ او فقط سکوت است. سکوتی که مرا تا سرحد مرگ زجر می‌داد.

بالاخره روزی رسید که نتوانستم حرف دلم را نگه دارم و از او خواستم تا از هم جدا شویم، اما شوهرم قبول نکرد. آن شب تا صبح برایم از علاقه‌اش گفت، از اینکه آنقدر مرا دوست دارد که هشت سال به خاطر من صبر کرده و نخواسته بچه‌دار شویم تا من به آرزوهایم برسم و بچه مانعی برای من نباشد. گفت هشت سال تمام تلاشش را کرده تا زخمهایی را که از خانه پدرم به خانه او آورده‌ام، بهبود پیدا کند و در مقابل حرف و سرزنش همه سکوت کرده و حالا این حقش نیست که او را رها کنم، اما من روی حرف خودم ایستادم که فقط طلاق!

دو سه ماه با همسرم جدال داشتیم. زندگی را به کامش زهر کرده بودم. آخر یک شب به من گفت:" فکر طلاق رو از سرت بیرون کن! پدرت گفته اگه طلاقت بده خودش تو رو می کشه! پس تنها راهی که بتونی از زندگی با من خلاص بشی اینه که دعا کنی من زودتر بمیرم"!

همسرم این حرفها را زد، اما ای کاش نمی‌زد. از همان لحظه‌ای که حرفهایش را شنیدم فکر شومی همچون خوره به جانم افتاد. اینگونه از ادامه این زندگی زجرآور خلاص می‌شدم و می‌توانستم به آرزوهایم برسم. درآمدم آنقدری بود که بتوانم از پس خودم و زندگی‌ام بربیایم. ادامه تحصیل می‌دادم و بعد راهی خارج از کشور می‌شدم...

آری، اینگونه بود که پس از چند روز بالاخره با خودم کنار آمدم و در یکی از شبهای سرد زمستانی مثل هر شب یک لیوان شیر و عسل برای خودم و همسرم آوردم، می‌دانستم این آخرین چیزی است که او خواهد نوشید!

صبح روز بعد وقتی در اتاق را باز کردم با جسد بی‌جان همسرم روبرو شدم. از دیدن جسد وحشت کردم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. اگر به خانه پدرم می‌رفتم حتماً مرا می‌کشت. چاره‌ای نداشتم جز اینکه فرار کنم اما به کجا... ساعتی در خیابانها چرخیدم و عاقبت مقابل یک کلانتری ایستادم!

***

از پشت میله‌های سرد زندان سرگذشتم را برایتان می‌نویسم. قصاص حرف آخر خانواده همسرم است. پدرم اگرچه حتی به ملاقاتم نیامد اما می‌دانم که تلاش کرده تا رضایت بگیرد. مادرم هم که دیگر حتی تحمل صدای زنگ تلفن را ندارد و من مانده‌ام با همه اشتباهاتم و بار گناهی که بردوشم تا قیامت خواهد ماند و نیز همه آرزوهای برباد رفته‌ام که باید آنها را به زیر خاک ببرم...

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

تو با وجودی که حقیقت با آن چه در ذهنت پرورانده بودی تفاوت اساسی دارد باید آن را بپذیری. فراموش نکن که پذیرش حقیقت یک نوع شجاعت است. تکیه می‌زنی به دیوار و گیج و منگ زانوها را به بغل می‌گیری. نور چراغ اذیتت می‌کند.

***

صدای دیشدام... دیشدام ضبط را که درمی‌آورد، عوض هیجان در خودت مچاله می‌شوی. تو کجا اَشتباه کردی؟ تو که تمام حواست جمع درس خواندن بود و ساختن آینده... تو عفیفه‌ای؟! همان که هر وقت با مردهای غریبه مواجه می‌شد گره روسری‌اَش را سفت‌تر می کرد و چند قدم به عقب می گذاشت؟ پس چرا به این‌جا رسیدی؟!بیشتر از هر زمان دیگری احساسِ تنهایی و بی کسی می کنی. دلت می‌خواهد بخوابی و هرگز بیدار نشوی. معلم می‌پرسد: فرمول اینشتین؟ روی دیوارها، شیشه‌ها و هر جا که چشم می‌اندازی نوشته شده: $E=mc^2$ حتی وقتی خوب دقت می کنی متوجه می‌شوی نیمکت‌نشین‌ها نه آدم بلکه فرمول‌های دروس پایه‌اَند. معلم که دوباره می‌پرسد دهانت قفل شده. فرمول‌ها دسته جمعی به تو می‌خندند، انگشتها را به سوی تو نشانه می‌روند و تو را هو می کنند. این کابوس‌های هر شبی توست. حالا از فاصله نزدیک صداها رامی‌شنوی: صدای دخترهایی که مثل آن روزها از تو خواهش دارند در درسها کمکشان کنی. صدای نوه خاله که تازه خواندن و نوشتن یاد گرفته و کلمات را هجی می کند. خنده خواستگارهای قلچماق و تازه به دوران رسیده طاق و جفت‌اَت. گونه سردت و لبهای خشکیده‌ات داغ می‌شوند و اندکی بعد همه وجودت گر می گیرد.برادرها بابا را سفت گرفته‌اند تا به تو حمله‌ور نشود. مادر غایب است. یقین باز گوشه‌ای افتاده و از سردرد به خود می‌پیچد. قاضی بعد از نگاه تندی به پدر حکم را قرائت می کند.

***

بعد از شنیدنِ محکومیت چادرت را دورِ خودت جمع می کنی. دستی به شکم برآمده‌ات می کشی و به آینده بچه‌ای که در راه داری فکر می کنی. فرزندی که شاید دختر باشد و باید در بی کسی بزرگ شود. دختری بدونِ خانواده، بدونِ مادر و بدونِ پدر. چند بار تکرار می کنی: "بی‌پدر... بی‌پدر... بی‌پدرا!" و دیوانه‌وار قهقهه می‌زنی.

گاهی دانشگاه فقط بی استعدادی او را آشکار می کند • چخوف

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

گفت‌وگو با آتش تقی‌پور بازیگر سینما و تلویزیون

تلویزیون یک ویترین برای دیده شدن بیشتر است



سمیرا افتخاری

آتش تقی‌پور بازیگری است توانا که نقش‌آفرینی‌هایش با لهجه شیرین آذری، رنگ و بویی دیگر دارد. او با دیدن یک شبیه‌خوانی عاشق تئاتر و سینما شد و به سختی تلاش کرد و حاصل این تلاش سالها کار و فعالیت در این حوزه است. تقی‌پور که در عرصه تئاتر بیشترین فعالیت را داشته است می گوید هر چند در این عرصه فعال بودم اما تلویزیون همانند ویترینی است که به دیده شدن شما کمک می کند و این اتفاق برای من نیز افتاد. این بازیگر پیشکسوت همچنین معتقد است وقتی از بازیگران پیشکسوت تجلیل نمی‌شود و قدر آنها دانسته نمی‌شود، بازیگران جوان نیز آینده‌ای پیش روی خود نمی‌بینند که بخواهند برای آن تلاش کنند.

به بهانه کم کاری این روزهای این بازیگر پای صحبت‌هایش نشستیم و او از علاقمندی‌ها و دلمشغولی‌هایش برای ما سخن گفت.

دوران کودکی و نوجوانی شما چطور گذشت و به هنر بازیگری چگونه علاقه پیدا کردید؟

من تا هفت سالگی با نام روستایی با نام پره (فیرورق) در خوی زندگی می کردم که آنجا ماه محرّم شبیه‌خوانی می کردند و شبیه امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل، حضرت علی اکبر و... را نمایش می‌دادند. ما کوچک بودیم و در این ماجراها به ما نقشی نمی‌دادند ولی علاقه‌مند بودیم و لذت می‌بردیم. آن موقع سینما هم نداشتیم که به تماشا برویم. در بخشی از نمایش روز سوم شهادت امام حسین (ع) از طرف قوم بنی اسد پیکر مبارک امام را تشییع می کردند که اینجا دیگر به ما نقشی می‌دادند. یک جسد با بدن خونین درست می کردند. آن را بزرگترها حمل می کردند و ما بچه‌ها در جلو و پشت صف حرکت می کردیم و به سینه می‌زدیم و می گفتیم: قتل الحسین بکربلا / فریاد یا محمدا. بعد از هفت سالگی به خاطر شغل پدرم به رضائیه (ارومیه) رفتیم و آنجا دیگر بعضی وقت‌ها می‌رفتیم فیلم می‌دیدیم و آن خودش یکی از انگیزه‌ها برای علاقه‌مندی به سینما شد. تا اینکه به دبیرستان یا مقطع راهنمایی فعلی رسیدم. یک روز پدرم من را به دبیرستان فردوسی ارومیه برد و من دیدم آنجا یک عده لباس پوشیده‌اند و نمایش اجرا می کنند. وقتی به سن نگاه می کردم احساس کردم یک نفر به صورتش پنبه چسبانده است و وقتی آن شخص شروع به صحبت کرد فهمیدم صدای پدرم است و در حقیقت پدرم هم نمایش بازی کرده است. بعد مثل الان که خیلی از آدمها از جمله خود من که چیزی نمی‌دانیم اما متخصص اقتصاد، سیاست، فقه و... هستیم! من احساس کردم نمایش ساختن کاری ندارد و به همین خاطر یک نمایشنامه به نام "یأس" نوشتم و کارگردانی و بازی کردم.

بنابراین خودتان همه کارهای اولین نمایشتان را انجام دادید.

بله خودم همه کاره بودم، بعد از آن بیشتر علاقه‌مند شدم و سال اول دبیرستان یکی ـ دو نمایشنامه دیگر را اجرا کردیم. یک بار در نمایشی که حضور داشتم کارگردان نمایش قبلاً در تهران پیش آقای حمید سمندریان دوره دیده بود؛ یعنی من چهار سال پیش از اینکه به دانشکده بیایم با تمام تفکرات و راهنمایی‌های آقای سمندریان از طریق این کارگردان آشنا شده بودم. به هر حال این انگیزه‌ها باعث شد ما در سطح استان نمایش اجرا کنیم و حتی گروه ما به عنوان روزنامه‌نگار در سطح استان اول شد و بعد ما را به تهران و رامسر فرستادند و آنجا هم در تمام ایران سوم شدیم. من در رامسر برای شب آخر هم کاندید شدم و رفتم برنامه اجرا کردم. در دوره دبیرستان من را مسئول کتابخانه کرده بودند. در کتابخانه کتابی پیدا کردم به نام "فن نمایشنامه‌نویسی" اثر لاجوس اگری که آن را دکتر مهدی فروغ ترجمه کرده بود. آنجا من پس از آقای سمندریان با شخصیت دکتر مهدی فروغ آشنا شدم. در کتاب "فن نمایشنامه‌نویسی" مباحث مختلفی راجع به فن نوشتن، کشمکش‌ها، شخصیت‌ها، گره‌افکنی و... نوشته شده و نمونه‌های متعددی از نمایشنامه‌ها و نویسنده‌های مختلف آمده است. من آن کتاب را خواندم و دریچه‌ای به رویم باز شد. بعد به تهران آمدم و کنکور دادم و رشته بازیگری را ادامه دادم.

با این پیش زمینه قاعدتاً اولین رشته‌ای که در دانشگاه انتخاب کردید هنر بود؟

بله نیت من این بود که بازیگر شوم.

خانواده با رشته شما مخالفتی نداشتند؟

من در مدرسه رشته ادبیات را انتخاب کردم و بعد وقتی داشتم برای کنکور به تهران می‌آمدم، پدرم گفت من پول ندارم به تو بدهم تا درس بخوانی؛ یعنی همان اول آب پاکی را روی دستم ریخت، اما من اصرار داشتم که وارد دانشگاه شوم و بازیگری بخوانم و خوشبختانه به هدفم رسیدم؛ بنابراین وارد دانشگاه شدم و در همان ابتدا هم متوجه شدم که دو نفر از اساتیدم آقای حمید سمندریان و آقای دکتر مهدی فروغ هستند. پایان‌نامه‌ام را هم با آقای فروغ گذراندم. ۱۵-۱۶ سال هم به‌عنوان مدرّس در مراکز آموزش تئاتر در کرمانشاه، اصفهان، مهاباد و یزد فعالیت کردم و بعد به تهران برگشتم، به دلیل اینکه همسرم دانشجوی همان دانشکده‌ای شده بود که من در آن درس می‌خواندم.

اشاره کردید پیش از اینکه در دانشگاه با آقای سمندریان و آقای فروغ آشنایی پیدا کنید با ذهنیت این دو آشنایی داشتید. این آشنایی چقدر به درد شما خورد و به شما کمک کرد؟

در کلاسها تقریباً همان چیزهایی که در موردشان خوانده بودم گفته می‌شد، اما به هر حال دیدن افراد از نزدیک و معاشرت با آنها متفاوت است. من هیچ‌وقت به آقای سمندریان نگفتم که از قبل نسبت به شما شناخت داشتم. در کل دانشگاه، اثرات دیگری روی آدم می گذارد و اثری که من گرفتم فقط از آقایان سمندریان و فروغ نبود. دکتر امیرحسین آریانپور و دکتر باستانی پاریزی هم

اساتید من بودند. به خاطر معلمی که در مدرسه داشتم از تاریخ بدم می آمد اما وقتی در دانشگاه استاد باستانی پاریزی را دیدم متوجه شدم اصلاً یکی از بهترین درس‌ها همین تاریخ است. زنده‌یاد ناظرزاده کرمانی هم به ما ادبیات درس می‌دادند و آقای دکتر زرین کوب هم ادبیات مولانا را تدریس می‌کردند. اشخاصی استاد ما بودند که دانشجو می‌توانست به شدت از آنها بهره بگیرد.

پس از اینکه برای دانشگاه به تهران آمدید پدرتان از شما حمایت کرد؟

بله پدرم همان اول به تهران آمد و کمکم کرد. پدرم با جمشید مشایخی آشنا بود و وقتی به تهران آمد با آقای مشایخی که در اداره تئاتر کار می کرد دیدار داشت و در مورد من به او گفته بود که پسرم برای دانشگاه به تهران آمده است. آقای مشایخی گاهی وقتها به کلاس می آمد و همین حضورش خیلی کمک بود، اما مثلاً اینجوری نبود که بگوید بیا فلان کار را بکن. حضورش و یادی که از پدرم می کرد باعث می‌شد احساس غریبی نداشته باشم.

طبیعتاً در دانشگاه یک سری تئاترهای دانشجویی را روی صحنه بردید و یا بازی کردید، اما بعد از آن اولین کار جدی که روی صحنه بردید چه اثری بود؟

البته دانشکده ما اصلاً فعالیت تئاتری نداشت. دکتر فروغ بسیار سفت و سخت بود و دوست نداشت که ما فعالیت کنیم و فعالیتمان چشمگیر نباشد. به همین خاطر تصمیم گرفتیم با بچه‌های دوره اول و دوم در دانشکده تئاتر اجرا کنیم. رفتیم صحبت کردیم و قبول کردند برای دو شب برنامه تئاتر داشته باشیم. حداقل ۵-۶ نمایشنامه برای این دو شب آماده کردیم و حتی قسمت دادگاه "دایره قفقازی" برتولت برشت را هم انتخاب کرده بودیم تا اجرا کنیم. افتادیم به جان سالن و شروع به تمیز کردن سالن کردیم که بعد گفتند دکتر فروغ گفته است اجرا نکنید. من و حسین قشقایی با همان سر و وضعی که داشتیم سالن را تمیز می کردیم و در حالی که دست و رویمان سیاه بود به اتاق دکتر فروغ رفتیم و من گفتم آقای دکتر شما گفته‌اید نمایش اجرا نکنیم؟ دکتر، ناراحتی و وضع و اوضاع من را که دید، گفت: نه عزیزم بروید اجرا کنید! و این اتفاق باعث شد تا ما دو شب اجرا را داشته باشیم.

اولین حضور جدی شما در عرصه تئاتر کدام نمایش بود؟

قبل از اینکه به کارگاه نمایش بروم یک نقش کوچک در نمایش "حکومت زمان‌خان" به کارگردانی آقای رکن‌الدین خسروی داشتم و بعد از آن در کارگاه نمایش در نمایش "اودیپ‌شهریار" به کارگردانی شهرو خردمند و ایرج انور بازی کردم. در آن نمایش من و داریوش مودبیان نقشهای دو دلقک را بازی می کردیم. در کارگاه نمایش در نمایش‌های دیگر مثل "ویس و رامین" و "پژوهشی ژرف و سترگ و نو در سنگواره‌های دوره بیست و پنجم زمین شناسی" بازی کردم که نمایش "پژوهشی..." را به بلگراد، فرانسه و لندن هم بردیم. دو سه نمایش دیگر هم در جشن هنر اجرا کردیم. بعد از آن من از طرف وزارت فرهنگ و ارشاد به عنوان کارشناس تئاتر معرفی شدم و در شهرستانهای مختلف شروع به کار کردم.



اثری که من گرفتم فقط از آقایان سمندریان و فروغ نبود. دکتر آریانپور و دکتر باستانی پاریزی هم اساتید من بودند...

چطور شد که به عنوان بازیگر وارد تلویزیون شدید؟

از همان ابتدای انقلاب جذب تلویزیون شدم و خیلی هم کار کردم. اولین کار جدی که انجام شد "سربداران" بود. "سربداران" پروداکشن قوی و خوبی داشت و چندین نفر برای ساخت آن سریال کار می کردند. انتخاب همه عواملش انتخاب‌های شایسته‌ای بود. بعد از آن در سریال‌های دیگر مثل "روزی روزگاری"، "تفنگ سرپر"، "پشت کوههای بلند"، "خانه‌ای در تاریکی"، "زیر سایه همسایه"، "جلال‌الدین" و "برف و بنفشه" کار کردم.

در سریالها همیشه نقش‌هایی که به شما محول شده متفاوت و خاص بوده‌اند که شاید به لحاظ ظاهر فیزیکی شما این نقشها پیشنهاد شده. بیشتر هم در فضای کارهای تاریخی حضور داشتید. این تا چه اندازه خود خواسته بود؟

جالب است بدانید که من زمان سریال "مدرس" به "خلج شمر" مشهور بودم؛ کسی که مدرس را مسموم می کند! "مدرس" سریال جالبی بود و هوشنگ توکلی به عنوان کارگردان خوب کار کرد. زنده‌یاد خسرو شکیبایی در نقش مدرس درخشان ظاهر شد و مونولوگی را که داشت بسیار خوب اجرا کرد. بالأخره من اندامم درشت و کمی غلط‌انداز است و فکر می کنند من باید خوب خورده باشم و زور گفته باشم! گاهی فکر می کنم این نقشها به من بیشتر می آید تا به کسی دیگر. البته آدمها انواع و اقسام روحیه‌ها را در خودشان دارند. گاهی به سمت منفی بودن می‌روند و گاهی می آیند به طرف مثبت بودن. این بستگی دارد که دیگران شما را چگونه می‌بینند. به بعضی از بازیگران ما از جمله زنده‌یاد گرجی بیشتر نقشهایی مثل نقش یک آبدارچی را می‌دادند و به من هم گاه از این نقشها داده‌اند ولی این نقشها کمتر به من می‌خورد. من هر چقدر خودم را از نظر انعطاف بدنی بشکنم، باز شکستن خودش را نشان نمی‌دهد. شاید در نقش آدمی که قلدر است بهتر بنشینم. البته هنرپیشه می تواند در انتخاب نقشها دخیل باشد و مثلاً بگوید من فلان نقش را بازی نمی کنم یا فلان نقش را دوست دارم.

شما در طول دوران فعالیت‌تان کارگردانی تئاتر هم انجام دادید؟

بله، من در شهرستان بیشتر اجراها را خودم کارگردانی می کردم و در تهران هم در دهه‌های شصت و هفتاد "گفتگوی شبانه" اثر فریدریش دورنمات را در اداره تئاتر و نمایش "جناب قاضی آخ" را در موزه آزادی و سالن چارسو روی صحنه بردم. یک نمایش عروسکی هم اجرا کردم.

آخرین کار تصویری که انجام دادید کدام کار بوده است؟

ما در حال حاضر سریال "ستایش ۳" را آماده پخش داریم و جز آن، من در یکی دو سریال تلویزیونی دیگر هم بازی کرده‌ام که هنوز پخش نشده است. در یک فیلم سینمایی به نام "شین" بازی کرده‌ام که کارگردانی آن توسط میثم کزازی انجام شده است.

شما بعد از اینکه ازدواج کردید خانواده‌تان به دلیل حضور همسرتان هنری‌تر شد. خانم شهین علیزاده الان چه می کنند؟

ایشان سخت‌تر از من انتخاب می کند. ما چون در زمینه کار هنری تربیت سیستماتیک شده‌ایم و با آقای خسروی، دکتر رفیعی و دیگر افرادی کار کرده‌ایم که دیسیپلین داشته‌اند، در نتیجه تحمل کار کردن با اشخاصی که این نظم را در کار ندارند برایمان سخت است. خانم علیزاده سخت‌گیرتر است و اصلاً نمی‌تواند این وضعیت را تحمل کند.

بهترین زمان برای رفع عواطف منفی هنگام بروز آنهاست

● دایتیز

ضد قهرمانی که قهرمان شد!

مجید فلاح شجاعی

اگـر بتوانیم با مصرف ایـن محصولات غذایی که می گویند تراریخته است، ارگانیک نیست، سم دارد، شیمیایی اسـت و... مرحوم نشویم، اتفاقات عجیبی را شاهد خواهیم بود! گاهی آن قدر عجیب کـه نمی‌توان آن رخداد را مورد ارزیابی درسـت قرار داد!

یکـی از اتفاقات عجیـب در همین ماه رمضان امسال در شبکه پنجم سیما رخ داد. حکایت از جایی شروع شـد که "پرنیا" دختر سه ساله‌ای در بازار خرم‌دشت کرج ناپدید یا ربوده می‌شود! پدر و مادر پرنیا با اشک و آه همه جا را دنبال پرنیا می گردند. عکس این کودک در شـبکه‌های اجتماعی دست به دسـت می‌شود. فیلمهای کوتاهی از پدر و مادر پرنیا در فضای مجازی انتشار می‌یابد که عاجزانه از مردم کمک می‌خواستند تا در یافتن کودکشان کمک کننـد. پس از ۷۱ روز گریـه و اضطراب و نگرانی، پرنیـا با کمک مردم پیدا می‌شـود! اما با چهره‌ای متفاوت و موهای رنگ شده!

نکتـه‌ای در گـزارش پلیـس در خصـوص چگونگـی یافتن دختر بچه رسـانه‌ای شـد، چون مشـخص می کرد پرنیا همـه ۷۱ روزی که مفقود بـود را در منزل زوجی جوان در جـاده قزلحصار کرج گذرانده بود که کوشیده بودند با رنگ کردن مـوی دختربچه، مانع شناسـایی او شـوند و حتی وقتی پلیس به سراغشـان رفت، پرنیا را در یکی از اتاقهای منزل مخفی کرده بودند...!

این روند مشـخص می کند که پرنیا با چه نیتی ۷۱ روز را در حبس گذرانده اسـت. ۷۱ روزی که برای پدر و مادرش ۷۱ سال گذشته بود، روزهای سخت و نفسگیر همراه با اشک و آه.

پـس از مدتی از طرف برنامـه "اختیاریه" که در مـاه مبارک رمضان امسـال هر روز از شـبکه پنجم سـیما پخش می‌شـد، از پدر و مـادر پرنیا



دعوت می‌شود تا به برنامه بیایند و از پرنیا بگویند. اختیاریه در سالی که ماه عسل احسان علیخانی از شـبکه سوم سیما پخش نمی‌شـد، سعی می کرد با رویکردی شـبیه به ماه عسل، مخاطبان را جذب و تماشاگران شبکه پنج را چند برابر نماید.

وقتی خانواده پرنیا بـه برنامه می‌آیند ناگهان متوجه حضور آقایی می‌شـوند! کسی که ۷۱ روز پرنیای سه ساله را در خانه‌اش حبس کرده است! خانـواده پرنیا بعد از اتمام برنامـه خیلی ناراحت شدند و ادعا کردند ما نمی‌دانستیم قرار است کنار چه کسی بنشینیم...

خیلی جالب اسـت که ضـد قهرمان این اتفاق در برنامه زنـده و مقابل مخاطبان خود را قهرمان و مهربـان معرفـی می کند و ادعـا می‌نماید همه می‌دانند چقدر مهربان اسـت و چـه قلب رئوفی دارد و چون پرنیا سـرما خورده بود مجبور شـده دختر سه ساله را ۷۱ روز در منزل حبس نماید تا حال بچه بهبود پیدا کند و... چگونه می‌شود رباینده یک دختر سـه سـاله به تلویزیون ملی کشور راه پیدا کند و تریبون رسانه ملی را در اختیارش قرار دهند و او را به عنوان قهرمان معرفی کنند آن هم درست در کنار پدر و مادر دختر ربوده شده؟!

ممکن اسـت مدیران شـبکه پنجـم و اصولاً مدیران صدا و سـیما بگویند بـا پخش این برنامه در حال اشـاعه چه اندیشـه و رویکردی بودند؟! مگر اینکه بـاور کنیم این خانواده به هیچ شـکلی نمی‌توانسـتند به پدر و مادر واقعی بچه دسترسی پیدا کنند که از ظاهر قضیه چنین برنمی‌آید.

تولد فرزند آقـــای خندوانه در کانادا!

ایـده اجرای برنامه خندوانه، یک بار در سـال ۱۳۸۳ توسـط رامبد جـوان به شـبکه پنج داده شـده بود، اما به خاطر تامین نشـدن منابع مالی، ایـن برنامه شـکل نگرفت. تا اینکه ده سـال بعد پخش خندوانه از ۲۱ خرداد سـال ۱۳۹۳ از شبکه نسیم آغاز شـد. خندوانه یک شوک بزرگ برای تلویزیون محسوب می‌شـد، مخاطبان زیادی هر روز جـذب این برنامـه می‌شـدند. رامبد جوان قهرمان برنامه‌سـازی تلویزیون شد و یک تنه در راه مبارزه با شبکه تلویزیونی خارج از مرزها، موفق عمل کرد. همین موفقیت باعث شد تا دست او در برنامه‌سازی بازتر باشد.

خندوانـه از شـادی و لبخند گفـت، از احترام گذاشـتن به هم و به بزرگترها، از دوسـت داشتن ایـران، احترام گذاشـتن به قومیتهـا و نژادهای ایرانی و... همه این فاکتورها، برای مخاطب بسیار خوشـایند و عالی بود. به خصوص که در کنار همه اینها، با برگزاری مسابقات مختلف، دقایق مفرّحی برای مخاطبان ایجاد کرده بود.

یکـی از نکات برجسـته اجـرای رامبد جوان، اشاعه فرهنگ ایرانگردی و توجه ویژه به فرهنگ و سنن ایران زمین اسـت. اهمیت دادن به آداب و فرهنـگ قومی ایرانیان و دیدار از دیدنیهای این سرزمین پهناور، از نکات برجسته برنامه خندوانه بوده اسـت کـه نگاه ملـی ایرانیان را نسـبت به کشورعزیزمان تقویت کرده است.

رامبد جوان؛ آن قدر خوب و با ایمان گفته‌های



خـود را مقابل دوربین برای مـردم بازگو می کرد که اغلب مخاطبان با همـه وجود دیالوگهای او را می‌پذیرفتنـد. برخی از مخاطبـان برنامه ترغیب می‌شـدند به جای رفتـن به کشـورهای ترکیه، دوبی و سفرهای اروپایی و.. ایرانگردی را سرلوحه سـفرهای خود قرار بدهنـد. خندوانه با همه فراز و فرودهـا در شـش فصـل برگزار شـد و در ۱۶ فروردین سال ۹۸ بخش ششم آن به اتمام رسید.

مطالب بالا مقدمه‌ای بود برای این خبر که؛ در سـایتها، خبرگزاریها و شبکه‌های اجتماعی خبری انتشـار یافتـه که حتماً تا به حال شـما هم به قدر کافـی درباره آن شـنیده‌اید و آن ایـن که رامبد جوان به همراه همسـرش نـگار جواهریان برای تولد فرزندشان به کانادا رفته‌اند تا مسافرشان در کشـور کانادا متولد شـود! گویا هدف اصلی تولد فرزند این هنرمندان در کانادا این است که کودک متولد شده، بتواند شهروند کشور میزبان باشد!

حال سوال این است که همه آن حرفهای وطن دوسـتانه و تشویق مردم به ایران دوستی و تلاش برای آبادانی و سـربلندی ایران که در شش فصل برنامه خندوانه به تناوب از جانب شـما بیان شـد را، کجای دلمان بگذاریم؟! و گمان می کنید از این پس مخاطبانتان چقدر با حرفهایتان و شـعارهایی که می‌دهید همذات پنداری خواهند داشت؟!

ممکن اسـت وقتـی برگشـتید دلایـل قانع کننـده‌ای برای برخی از مخاطبان و دوسـتداران خودتان در برنامـه خندوانه بیاورید که چرا برای تولد دخترتان به کانادا رفتید؟!

آثار مکتوب باستانی پاریزی تصویرگری می‌شود

اولین دوره جایزه "آینه‌دار دوران" با محوریت تصویرگری آثار مکتوب محمدابراهیم باستانی پاریزی با عنوان "پاریز تا پاریس" برگزار می‌شود.

سید عباس دعایی، مؤسس، طراح و مجری جایزه و موسسه"آینه‌دار دوران"اظهار کرد: اولین دوره جایزه با محوریت تصویرگری آثار مکتوب استاد محمدابراهیم باستانی پاریزی با عنوان "پاریز تا پاریس" برگزار می‌شود و امیدواریم این رویداد سالانه با تمرکز بر آثار بزرگان و فرهیختگان ایران برگزار شود.

او یادآور شد: دانشکده ادبیات مرکز همایش‌های بین‌المللی خود را به‌عنوان دبیرخانه این جایزه قرار داده و هنرمندان برای ارسال آثارشان باید به دفتر آینه‌دار دوران که در سایت آورده شده است مراجعه کنند و اصل کار را ارائه بدهند.دعایی یادآور شد: آثار برگزیده در کتاب "آینه‌دار دوران"، از انتشارات سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران، به چاپ می‌رسند. هنرمند برتر امتیاز طراحی جلد کتاب "آینه‌دار دوران" را خواهد داشت و سه هنرمند برگزیده، از سوی موزه هنرهای معاصر، جهت سفر پژوهشی، به شهرک بین‌المللی هنر پاریس (سیته)، معرفی خواهند شد. همچنین هنرمندان برگزیده، میهمان سفر به کرمان برای دیدار از میراث فرهنگی و زیبایی‌های این استان می‌شوند و به هنرمندان برگزیده، پس از نمایش آثار در دانشگاه تهران، لوح تقدیر و گواهی همکاری، اهدا می‌شود.

مؤسس، طراح و مجری جایزه "آینه‌دار دوران"اعلام کرد: مهلت ارسال آثار تا آخرین ساعت اداری روز دوشنبه (۲۹ مهرماه) است و زمان اعلام هنرمندان برگزیده، دی ماه همزمان با سالروز تولد استاد باستانی پاریزی است.

دعایی بیان کرد: این جایزه با پشتیبانی مؤسسه رز آبی برگزار می‌شود. دی ماه گذشته لوگوی این رویداد که توسط هنرمند عزیز آقای حسن روح‌الامین طراحی شد به همراه سایت طراحی در باغ موزه نگارستان اندیشه دانشگاه تهران رونمایی شد.وی درباره پیشینه مؤسسه "آینه‌دار دوران" و برنامه‌های آن گفت: "آینه‌دار دوران" لقبی است که برای استاد محمدابراهیم باستانی پاریزی انتخاب شده است و به خاطر علاقه‌ای که به آقای باستانی پاریزی داشتیم، سال ۹۵ به گروه تصویرگری "آمیدا" پیشنهاد دادیم که آثار مکتوب ایشان را تصویرگری کنند. برای این کار جلساتی با مرکز کرمان‌شناسی گذاشتیم و با اجازه از خانواده آقای باستانی پاریزی به این نتیجه رسیدیم که هر کسی می‌خواهد با آثار ایشان آشنا شود، ابتدا باید با کرمان آشنا شود.

او ادامه داد: سپس با هماهنگی‌هایی که با مراکز ارگ جدید و استانداری کرمان انجام دادیم پیگیر شدیم که گروه تصویرگری را به کرمان ببریم و آنها را با کرمان و استاد باستانی پاریزی آشنا کنیم تا بتوانند از آثار ایشان تصویرگری مناسبی کنند. در همین راستا گروه تصویرگر مدعو هر کدام به انتخاب خودشان یکی از کتاب‌های آقای باستانی پاریزی را انتخاب کردند و ما توانستیم حدود ۴۰ اثر هنری از این گروه تهیه کنیم.

سپس این آثار را در اردیبهشت‌ماه سال ۹۵ در قالب یک کتاب با نام "آینه‌دار دوران" چاپ و



اولین دوره جایزه "آینه‌دار دوران" با محوریت تصویرگری آثار مکتوب محمدابراهیم باستانی پاریزی با عنوان "پاریز تا پاریس" برگزار می‌شود

در کتابخانه ملی رونمایی کردیم. البته با پیشنهاد بنیاد ایران‌شناسی، این کتاب در دو بخش علمی و هنری بود. در بخش هنری آثار تصویرگری را گذاشتیم و در بخش علمی مطالبی که از پیش در مورد استاد باستانی پاریزی نگاشته شده بود و می‌توانست قابلیت ارائه به مراکزی مثل یونسکو را برای ثبت شخصیت ایشان داشته باشد استفاده کردیم.مدیر مؤسسه "آینه‌داران دوران" در پایان ابراز امیدواری کرد این روند را سالانه با محوریت آثار یکی از بزرگان و فرهیختگان هنر ایران انجام دهند و آثار مکتوب فاخر عصر معاصر را از این طریق به متن جامعه آورند.

لازم به ذکر است باغ موزه نگارستان همراه فراخوان است. دانشکده ادبیات هم مرکز همایش‌های بین‌المللی خود را به عنوان دفتر دبیرخانه قرار داده است. هنرمندان عزیز برای ارسال آثارشان باید به دفتر آینه‌دار دوران که در سایت www.aynehdaran.com معرفی شده مراجعه کنند و اصل کار را ارائه بدهند. این سایت جهت ثبت‌نام افراد وآشنایی با آثار آقای باستانی پاریزی راه‌اندازی شده است .

عشق چیزی است که به شما امکان می دهد دوباره متولد شوید

● دی آنجلیس



جوادعزتی "دوزیست" شد

فیلمبرداری پروژه "دوزیست" که از اواسط فروردین آغاز شده بود، بعد از ۵۰ جلسه به پایان رسید. جواد عزتی، هادی حجازی‌فر، ستاره پسیانی، مجید نوروزی، لیلی فرهادپوری با معرفی؛ الهام اخوان و پژمان جمشیدی و با حضور مانی حقیقی، سعید پورصمیمی جمع بازیگران "دوزیست" را تشکیل می‌دهند.

"دوزیست" دومین همکاری سعید خانی و برزو نیک‌نژاد به عنوان تهیه‌کننده و کارگردان بعد از فیلم "لونه زنبور" است. درخلاصه داستان دوزیست آمده است: حمید: دوزیسته دیگه، نره زیر آب که، میره زیر دست و پا له میشه...



صبح‌ها "دودکش" داریم

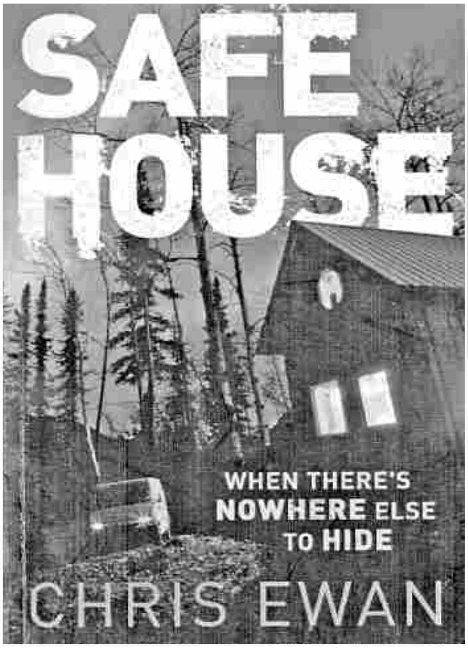
مجموعه تلویزیونی "دود کش" به کارگردانی محمدحسین لطیفی و تهیه‌کنندگی زینب تقوایی از شبکه یک سیما بازپخش می‌شود.

سریال طنز "دود کش" ماجرای دو خانواده است که زندگی ساده‌ای دارند و یک قالیشویی را اداره می‌کنند، اما هر بار ماجراها و مسائلی برای آنها اتفاق می‌افتد که داستان این سریال را تشکیل می‌دهد.

بازیگرانی چون هومن برق‌نورد، بهنام تشکر، امیرحسین رستمی، سیما تیرانداز، نگار عابدی، الناز حبیبی، جواد عزتی، محمدرضا شیرخانلو، یاس نوروزی، رونیکا محمدی، نصرت میرعظیمی، سیدرضا حسینی و نوید خداشناس در سریال دود کش ایفای نقش کرده‌اند.این مجموعه ۲۶ قسمتی این روزها در ساعت ۹:۳۰ صبح و ۳۰ دقیقه بامداد روز بعد روی آنتن می‌رود.

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن
قسمت آخر



خلاصه قسمتهای قبل: آقای زیگر از ربکا و راب درباره مرگ اندرسون پرسید و نسبت به حضور پلیس اعتراض کرد. راب به او توضیح داد که می‌تواند به شیمین اعتماد کند. شیمین از او خواست همه‌چیز را توضیح دهد تا آنها هم در مقابل، فلش مموری را به او بدهند تا بتواند بی‌گناهی دخترش را ثابت کند. آقای زیگر به آنها گفت که پولدار بودن و داشتن کمپانی نفت برای او و دخترش دردسرهایی داشته. سازمان امنیت بریتانیا قول داده بود که از لنا محافظت می‌کند. آنها الکس، نامزد لنا را تهدیدی برای او به حساب می‌آوردند. سازمان می‌خواست الکس را ببرد برای همین از لورا خواستند او را بیهوش کند. اما لورا بعد از بیهوش کردن آنها به ماجرا شک می‌کند...

وقتی عدالت اجرا شد

آقای زیگر ادامه داد: "اون بیشتر نگران لنا بود. حتی نگران خودش هم نبود. تصمیم گرفت لنا رو از اونجا دور کنه. قرار شد وقتی اوضاع آروم شد و اونا یه جای امن مستقر شدن، با من تماس بگیره. سه روز بعد تماس گرفت. توی این مدت من با یه آقای دیگه در تماس بودم. اسمش رو بهم نگفته بود. اون بهم گفت جنازه الکس پیدا شده و پلیس به خاطر نشانه‌ها، به دختر من شک داره. گفت رقم بالایی بهش بدم تا نذاره لنا دستگیر و زندانی بشه. می‌گفت اگه این رقم رو بدم، می‌تونه بی‌گناهی لنا رو ثابت کنه. اون ادعا می‌کرد خواهرت الکس رو کشته. اون‌طور که می‌گفت، خواهرت با نوشیدنی اون دوتا رو مسموم کرده. می‌گفت برای همه حرفهاش دلیل و مدرک داره. به اون مرد نگفتم که من به خواهرت اطمینان دارم و قراره به من و دخترم کمک کنه. ازش خواستم بهم مهلت بده تا فکر کنم. بعد خواهرت تماس گرفت. از همین جا. گفت یه جای خوب برای مخفی کردن لنا پیدا کرده اما به کمک نیاز داره تا خودش بتونه دنبال آدمهایی بگرده که قصد دارن به من و خانواده‌م آسیب برسونن. من هم پیتر و لوکاس رو برای کمک فرستادم."

ربکا از آقای زیگر پرسید چرا آن پول را نداد تا از شرّ آن آدمها راحت شود. آقای زیگر توضیح داد که اگر این کار را می‌کرد، آنها حتماً دوباره پول بیشتری می‌خواستند. از طرفی مطمئن بود که خواهر من به او و لنا کمک می‌کند. آقای زیگر به چشمهای من خیره شد و گفت: "خواهرت فقط قصد کمک داشت. من بهش اطمینان داشتم." خودم هم به لورا اطمینان داشتم. از کودکی هم اهل فریب نبود و در بازیها همیشه جانب حق را می‌گرفت. فقط نمی‌فهمیدم چرا یک نسخه از آن فیلم را برای آقای زیگر نفرستاده بود. شاید می‌ترسید همه آن چیزی که در فیلم ضبط شده، به ضرر خودش تمام شود و آقای زیگر هم تصور کند او، الکس را به قتل رسانده. فلش مموری را به آقای زیگر تحویل دادم و گفتم حالا می‌تواند با این فیلم بی‌گناهی دخترش را ثابت کند و او را به خانه برگرداند. آقای شیمین به ساعتش نگاهی انداخت و رو به آقای زیگر گفت: "خب، من هر چیزی رو که باید می‌دیدم، دیدم. حالا کار من تمام شده. کار شما هم اینجا تو جزیره تمام شده. آقای زیگر ازتون می‌خوام وسایلتون رو جمع کنید. می‌خوام شما و اون آقایی که تو حمامه، قبل از شب از اینجا برین. و هرگز به اینجا برنگردین. فهمیدین؟"

آقای زیگر پرسید: "پس اندرسون چی؟"

آقای شیمین جواب داد:

"اندرسون رو فراموش کنین، انگار از روز اول همچنین آدمی اصلاً وجود نداشته."

وقتی به خانه برگشتم، پدر و مادرم بالای سر جنازه بودند. پدرم وسایل مرد و اسلحه را در کیسه پلاستیکی ریخته بود. معلوم بود مادر بعد از رفتن ما همه جای خانه را تمیز کرده چون دیگر از لکه‌های خون خبری نبود. پدر کیسه پلاستیکی را به من داد و پرسید در ماشینم باز است یا نه. نگران سرم را تکان دادم. پدر از آقای شیمین پرسید. گفتم منتظر اوست. پدر گفت از آقای شیمین بخواهم بیاید و در جابجایی جسد مرد کمک کند. قرار بود جنازه آن مرد را با ماشین من ببریم و پدر و آقای شیمین هم با ماشین او، دنبال ما بیایند.

***

ربکا طوری رانندگی می‌کرد که جلب توجه نکند. وقتی در صندوق عقب ون یک جنازه داشتیم، بهتر بود همه جوره احتیاط می‌کردیم. ترافیک سنگینی نبود. سرم را به پنجره تکیه داده بودم. هوای خنک بیرون به صورتم می‌خورد. دلم می‌خواست بدانم آقای شیمین با پدرم چه حرفی دارد. خودم هم باید با ربکا حرف می‌زدم. ربکا خونسرد بود. گویی این اتفاق هر روز زندگی‌اش بود و حالا داشت با ماشین در شهر گردش می‌کرد. گفتم: "چیزی که بیشتر از همه آزارم میده اینه که تو دو نفر رو کشتی."

ربکا همان‌طور که به مقابلش چشم دوخته بود، جواب داد: "این هم بخشی از کار منه. تو چنین موقعیتی، به نظر این بهترین تصمیم بود." اما من نظر دیگری داشتم. این را به ربکا هم گفتم. ادامه داد: "مثلاً اون مرد پدرت رو گروگان گرفته بود و ممکن بود هر لحظه از اسلحه‌ش استفاده کنه. من فرصت چندانی برای فکر کردن نداشتم و باید فوری تصمیم می‌گرفتم و واکنش نشون می‌دادم." گفتم: "اما تو می‌تونستی یه طور دیگه عمل کنی. مثلاً یه جور شلیک کنی که فقط زخمی بشن اما تو هر دوبار طوری شلیک کردی که قطعاً قصد داشتی اونا رو بکشی. می‌خوام بدونم چرا؟" ربکا لحظه‌ای به من نگاه کرد و با خشم گفت: "اگه اون لحظه اسلحه دست خواهرت بود و این فرصت رو داشت، فکر می‌کنی تصمیم دیگه‌ای می‌گرفت؟"

با عصبانیت جواب دادم: "این حرف رو نزن! نگو به خاطر لورا این کار رو کردی."

ربکا آهسته گفت: "تو الان عصبانی هستی و وقت مناسبی برای حرف زدن نیست."

گفتم: "چرا اتفاقاً فرصت خوبیه. من خیلی

بیشـتر از اون چیزی که هسـت درباره خواهرم فهمیـدم. حالا می‌خوام همـه حقیقت رو بدونم. دوست ندارم هیچ راز کثیفی این وسط بمونه که من ازش خبر نداشته باشم."

ربـکا نفس کوتـاه و عمیقی کشـید و گفت: "الکس، این تمـام چیزیه که بایـد بدونی. اون مشـتری من بود. الکس از یـه خانواده ثروتمند بود. نـه از مدل آقـای زیگر اما پـدرش خیلی پولدار بـود. دغدغه و فعالیت الکس برای خیلی از شـرکتها و حتی دولتها خطرساز بود. از طرفی اون به لنـا زیگر علاقه‌مند شـده بود. علاقه‌ای کـه به ذائقه پدرش و بقیـه اعضای گروه خوش نیومد. اون به پلیس اعتمادی نداشـت چون به هیـچ نیروی دولتی اعتماد نداشـت برای همین اومده بود سراغ من تا محافظ شخصیش باشم. یه روز الکـس با من تماس گرفت و گفت لورا قراره از نامزدش محافظت کنه. نگران بود. بهش گفتم می‌تونه به لورا اطمینان کنه."

ـ بعد یهو الکس به قتل رسید.

ربکا سـرش را به نشـانه تایید تـکان داد و گفت: "درسـته. هیچ رد و نشـونی از خواهرت نبود. همه‌چیز می‌گفت لنا قاتل بوده. می‌دونستم قضیه باید یه چیز دیگه باشـه. تا اینکه شـنیدم خواهرت مُرده."

ـ اگه واقعاً خواهرم قاتل الکس بود چی؟

ربکا جواب داد: "امکان نداشت. ممکنه بدون اینکـه بخواد به قاتلها کمک کرده باشـه. اما من بهش اعتماد داشتم."

پرسـیدم: "پس تو برای گرفتن انتقام الکس اون دو نفر رو کشتی؟"

ربکا گفت: "اندرسـون رو نه. کشتمش چون اون لحظه انتخاب دیگه‌ای نداشتم. اما این یکی، جان منسـر رو آره. اون از خودِ سـازمان بود. از طرف خود سازمان نمیشه انتظار اجرای عدالت داشـت. عدالت باید از بیرون اجرا بشه، مثلاً به دست یکی مثل من."

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم:

"تو همه ایـن کارها رو نکـردی فقط به این خاطر که الکس یه مشتری بوده، درسته؟"

ربکا نگاهی به من انداخت و گفت: "یه زمانی بود. اما از یه جایی به بعد بهش علاقه‌مند شدم. اون واقعاً عاشق لنـا بود، برعکـس چیزی که اقای زیگر فکر می‌کنه. الکس آدم درسـتی بود و ذات خیلی پاکی داشـت. تو یه جورایی منو به یـاد اون میندازی." وقتی تعجب را در چهره من دید، ادامه داد: "تو هم آدم خیلی خوبی هسـتی. از همون اول به خواهرت اعتماد داشـتی و پاش ایستادی."

بـه مزرعه رسـیده بودیم. باران شـروع به باریدن کرد. همان‌طور که برای سـر به نیسـت کردن جنازه پیش می‌رفتیم، قطره‌های درشـت بـاران، محکـم بـه صورتمان می‌خـورد. دیگر هیچ‌وقت دوست نداشـتم به این مزرعه لعنتی پا بگذارم. گوشـه‌ای ایسـتاده بـودم و به پدر و آقای شیمین نگاه می‌کردم که جنازه را به طرف آشـپزخانه می‌بردند. ربکا از کیسـه پلاستیکی، گوشـی منسـر را برداشـت. تردید داشتم که گذاشتن جنازه در این مکان کار عاقلانه‌ای باشد. اما ربکا به من اطمینان داد که هنوز در سـازمان آدمهایـی را دارد و بـه آنها می‌گویـد بیایند و مزرعه را پاکسازی کنند. یعنی اینجا پایان ماجرا بود؟

این را از ربکا پرسیدم. گفت: "نه. باید مطمئن بشـم آقای زیگر موفق شده دخترش رو نجات بده. باید با لنا حرف بزنم و بفهمم چی می‌دونه."

ربکا به گوشی اشاره کرد و ادامه داد:

"یه کسی هم هست که همه این خرابکاریها زیر سـر اونه. باید از این گوشـی باهاش تماس بگیرم و پیـداش کنم. باید به خاطـر الکس، به خاطـر لنا و مهمتـر از همه به خاطـر خواهرت تـا هرجایی که میشـه پیش بـرم. مطمئن باش برمی‌گـردم و بهـت میگـم جریان چـی بوده. اون‌وقت می‌تونی بگی به پایان ماجرا رسـیدی." در چشمهای ربکا استقامت و اطمینانی می‌دیدم کـه به من قوت قلب می‌داد و می‌گفت می‌توانی به او اعتماد کنی.

***

پنج هفته بعد

دو مرد در لابی هتل نشسـته بودند. منظره پشـت پنجره دیدنی بود اما آنها برای تماشـای منظره یا لذت بردن از فضای باشـکوه هتل آنجا نبودنـد. لابی هتل پر از آدم بـود. اما آن دو به شلوغی لابی هم کاری نداشتند. کارشان محرمانه بود. بیشتر حرفها را چند هفته‌ای که گذشته بود، پشـت تلفن گفته بودند. مرد سمت چپ، مهمان هتـل بود. انگلیسـی بود و از لنـدن آمده بود و از اقامت یک‌شـبه در این هتل لاکچری بسـیار خرسـند بود. پنجاه و پنج سـاله بـود. مرد دوم لاغرتـر و قد بلندتر بود. جوان‌تر بود و پولدارتر. لباسهایش هم این را نشان می‌داد. اسمش اریک زیگر بود.

مرد انگلیسـی از جیبش یـک گوشـی بیرون آورد و هندزفری آن را وصل کرد و یک گوشـی را بـه مـرد دیگـر داد. صدا برایش آشـنا بود. مکالمـه خودش و آن مرد بـود. آن را خوب به خاطر داشـت. در هفت ماه گذشته بارها در این بـاره حرف زده بودند. مرد انگلیسـی به او گفته بود سـازمان امنیت بریتانیا می‌تواند از دخترش در زمانـی کـه در لندن اقامت دارد محافظت کند. این ملاقات به درخواسـت اریک بود. حالا مرد کنارش نشسـته بود و از خطراتی می‌گفت که اریک می‌بایسـت نگرانشان باشد. بخصوص خطراتـی کـه همراهی دخترش بـا الکس تایلر برایش داشـت. خطرتی که به طور مسـتقیم از خودِ الکـس متوجه دخترش بـود. اریک زیگر نگرانِ دخترش بود. سـوالی را که تمام شب در ذهنش پرسـه زده بود، به زبـان آورد: "میتونی الکس رو بکشی؟"

چهار کلمه ساده که می‌توانست خیلی چیزها را تغییـر دهد. و رابطه او را بـا دخترش دوباره بسازد. مرد انگلیسـی ساکت بود. بعد سرش را تـکان داد و توضیح داد که ایـن کار امکان‌پذیر اسـت اما هزینه زیـادی دارد. و همین‌طور باید مراقب باشـند. حتی لازم بود ایـن تصمیم بین خودشان بماند و سازمان از آن باخبر نشود. قرار شـد اریک به نزدیکتریـن آدمهایش هم حرفی نزند. قرار و مدار گذاشـته شـد و اریک زیگر با رقـم موافقت کرد. مرد انگلیسـی یک تیم خبره اسـتخدام کرد و الکس کشـته شد. اما آن چهار کلمه سـاده نتایج دشـواری برای اریک داشت. مرد انگلیسی الکس را کشته بود اما لنا را قاتل جا زده بود. و حالا پول بیشتری می‌خواست تا پای لنا را از این ماجرا پاک کند. نقشه آقای زیگر خوب پیش رفته بود. او دختری به نام ملانی فلمینگ را اسـتخدام کرده بود تا از دخترش محافظت کند و با تلاشـهای او و البته برادرش راب، موفق شد رد پـای دخترش لنا را از ماجرا پاک کند. پلیس با آقای زیگر تمـاس گرفت و اعلام کرد که در تحقیقات جدید مشـخص شده لنا قاتل نیست و کاملاً بی‌گناه است.

اریـک دو روز دیگـر منتظر ماند تـا اینکه دخترش تماس گرفت. تمـاس کوتاه بود اما لنا گفت از دسـت آدم‌رباها فرار کرده. او از پدرش تشـکر نکرد فقط گفت با دوستانش هست و بعد تماس را قطع کرد. تا اینکه مرد انگلیسـی تماس گرفت و گفت همه تماسهایشـان را ضبط کرده و می‌خواهـد لنا را پیدا کند و به او بگوید پدرش قاتل نامزدش بوده. مرد انگلیسی تهدید کرد که حتماً این کار را می‌کند مگر اینکه در آمستردام همدیگر را ملاقات کنند و به نتیجه خوبی برسند. حالا در هتل نشسـته بودند. مرد انگلیسی رقمی را پیشنهاد کرد. اریک زیگر خونسرد گفت باید به بانک او بروند تا این رقم را بپردازد.

***

خیلی آسان نبود ولی شد. ماشین اختصاصی اریـک زیگر در ورودی هتل پارک بود. برای دو مردی که می‌خواسـتند بدون جلب توجه سوار ماشـین او شـوند، کار دشـواری بود اما موفق شـدند. هر دو از فعالان محیط‌زیست بودند اما دلیل نمی‌شـد از دیدن آن ماشـین گران‌قیمت و سفارشـی لذت نبرند. مدتـی منتظر ماندند تا اینکه دیدند سرانجام آقای زیگر و مرد انگلیسی

بقیه در صفحه ۵۷

تنها پشیمانی را باید بخشید که بر اشتباه خود آگاه شده و تکرار نگردد

● لوسوماتگ



غذای محبوب ایرانی‌ها

بهاره پورعالی

نکات طلایی ته‌چین مرغ

ته‌چین مرغ یکی از مجلسی‌ترین غذاهای پلویی ایران است که در مجالس و مهمانیهای مهم از آن استفاده می‌شود. ته‌چین مرغ قالبی را می‌توانید در مهمانیهای مهم خود به صورت تکه‌ای به عنوان پیش غذا هم سرو کنید. با مقدار موادی که در این دستور قرار گرفته است می‌توانید برای ۴ نفر ته‌چین مرغ تهیه کنید. در صورتی که می‌خواهید مقدار کمتر یا بیشتری ته‌چین تهیه کنید کافیست مقدار مواد را ضرب یا تقسیم کنید. برخلاف تصور که اغلب گمان می‌کنند تنها نوع ته‌چین، ته‌چین مرغ است می‌توان آن را به حالتهای مختلف طبخ کرد.ته‌چین مرغ، ته‌چین گوشت، ته‌چین گوشت و بادمجان، ته‌چین اسفناج، ته‌چین ماهی

لازم است ذکر شود که برنج ته‌چین در همه موارد به یک شکل طبخ می‌شود و نیز ته‌چین هم در فر و هم روی شعله گاز پخته می‌شود. برای ته دیگ با ضخامت زیاد، ته‌چین باید باحرارت ملایم و درمدت زمان بیشتری طبخ شود.

مواد لازم(برای ۴ نفر)

برنج................ سه پیمانه
سینه مرغ کامل................ یک عدد
زرده تخم مرغ................ دوعدد
گلاب................ یک فنجان
پیاز متوسط................ یک عدد
ماست چکیده................ یک پیمانه
کره................ پنجاه گرم
زرشک................ صد گرم
روغن مایع................ به اندازه کافی
پودر قند................ یک قاشق چایخوری
زعفران دم کرده................ یک قاشق غذاخوری
دارچین، خلال پسته... به اندازه کافی(دلخواه)
نمک، فلفل، زردچوبه................ به اندازه کافی

طرز تهیه:

ابتدا سینه مرغ را به همراه چند لیوان آب، پیاز و مقداری زردچوبه داخل یک قابلمه مناسب بریزید و اجازه دهید مرغ به طور کامل بپزد.

پس از اینکه مرغ پخت، اجازه دهید کمی سرد شود، سپس آن را به صورت ریش ریش خرد کنید و کنار بگذارید.

در مرحله بعدی برنج را نسبت به نوع آن خیس کنید و سپس به همراه چند لیوان آب، نمک و یک قاشق غذاخوری روغن مایع داخل یک قابلمه مناسب بریزید. قابلمه را روی حرارت قرار دهید تا برنج نیم پز شود. به صورتی که اطراف دانه‌های برنج نرم و مغزشان سفت باشد. پس از اینکه برنج به اندازه کافی نرم شد آن را آبکشی کنید و کنار بگذارید.

در مرحله بعدی یک تابه مناسب روی حرارت قرار دهید و مقداری روغن مایع داخل آن بریزید. پس از اینکه روغن داغ شد مرغ ریش ریش شده را به تابه اضافه کنید. در ادامه مقداری نمک، فلفل سیاه و دارچین به مرغ اضافه کنید و چند دقیقه تفت دهید. در این مرحله می‌توانید در صورت تمایل مقداری زرشک هم به مرغ اضافه کنید. سپس زرشک را به همراه پودرقند با مقداری روغن تفت دهید و کنار بگذارید.

در مرحله بعد زرده تخم مرغ را به همراه زعفران دم کرده و گلاب داخل یک ظرف جادار و مناسب بریزید و خوب هم بزنید تا بوی زهم تخم مرغ به طور کامل گرفته شود. پس از اینکه تخم مرغ را خوب مخلوط کردید ماست را به آن اضافه کنید. ماست و تخم مرغ را خوب مخلوط کنید سپس برنج آبکش شده را به مواد اضافه و مخلوط نمایید.

یک ظرف مناسب برای پخت ته‌چین انتخاب کنید (ظرف پیرکس) و داخل آن را با کمی روغن یا کره چرب نمایید.

کف ظرف نصف برنج را بریزید. سپس آن را به صورت محکم فشار دهید تا کاملاً فشرده شود و به کف قابلمه بچسبد. در ادامه مرغ و زرشک را بریزید و خوب فشار دهید و در لایه آخر، باقی مانده برنج را بریزید و با پشت کف گیر آن را خوب فشار دهید تا کاملاً فشرده شود.

در پایان کره را خرد کنید و در قسمتهای مختلف برنج بگذارید. روی ظرف پیرکس یک فویل نازک بکشید سپس آن را در فر قرار دهید.

برای پخت ته‌چین باید آن را به مدت ۱ ساعت با حرارت ۱۸۰ درجه سانتیگراد در فر قرار دهید تا به طور کامل بپزد.

در پایان، ته‌چین را با زرشک و خلال پسته تزیین و سپس سرو کنید. (نوش جان)

نکته: در صورتی که فر در دسترس ندارید می‌توانید ته‌چین را در یک قابلمه تفلونی درست کنید. برای این منظور ته‌چین را به مدت ۹۰ دقیقه روی حرارت ملایم قرار دهید تا آماده شود.

نکات کلیدی پخت ته‌چین

۱ـ پیشنهاد می‌شود ته‌چین را داخل ظرفی مانند ماهیتابه که ارتفاع کمی دارد آماده کنید. با این روش ته دیگ بیشتر و برشته تری خواهید داشت.

۲ـ مرغ یا گوشتی که برای ته‌چین در نظر گرفته می‌شود باید کاملاً مغزپخت شده باشد و آب گوشت به خورد گوشت یا مرغ رفته باشد. مرغ یا گوشت پخته برای ته‌چین مناسب تر است و استفاده از مرغ یا گوشت سرخ شده پیشنهاد نمی‌شود.

۳ـ پخت ته‌چین، دستورهای متنوعی دارد اما در کل به ازای هر یک لیوان برنج آب کشی شده یک لیوان ماست خامه‌ای نیاز است در برخی دستورها بسته به مقدار تخم مرغ، مقدار ماست کمتر یا بیشتر می‌شود.

۴ـ برای ته‌چین حتما از زعفران مرغوب استفاده کنید تا عطر آن در ته‌چین به خوبی احساس شود، زعفران را خوب دم کرده، سپس اضافه کنید.

۵ـ به جای کره در ته‌چین، می‌توانید از روغن جامد یا روغن مایع استفاده کنید.

استفاده از روغن کرمانشاهی نیز طعم بسیار خوبی به ته‌چین خواهد داد.

۶ـ ته‌چین با حرارت بسیار ملایم و یکنواخت و در مدت زمان یکی ـ دو ساعت آماده می‌شود البته پیشنهاد می‌شود برای ته‌چین از فر استفاده کنید تا نتیجه بهتری بگیرید.

۷ـ صبر کنید تا برنجتان کمی باد یا یکسان شود. پس از آن تخم مرغ را اضافه کنید زیرا غیر از این ممکن است مزه و بوی زهم تخم مرغ بگیرد که چندان باب سلیقه نیست.



قسمت دوم



لطایف و ظرایف

منصوره وفانژاد

از آنجایی که مطایبه و مناظره خود مقام جداگانه و بلندی در ادبیات فارسی دارد و تمام شعرای پارسی گو در کنار اشعار دلنشین خود در این وادی نیز گشت و گذاری و سیر و سفری داشته‌اند باید از طرف ارباب ادب و هنر تحقیق و بحث کرد که در این مقال نمی گنجد لذا در این نوشته فقط به ذکر نمونه‌های مختصر درباره اشعار طنزآمیز و شوخیهای شاعرانه حافظ بزرگوار می‌پردازیم که در سخن دلنشین خود می گوید:

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

شعری می‌آوریم که خوانندگان بر این قبیل شواهد مثال نکته نگیرند که این بیت را شنیده یا خوانده‌اند چون باید اذعان کنیم که آنچه از دانستیها در ضمیر ما موج می‌زند ۹۰ درصد آن سرمایه دیگران است و باقی می‌ماند ۵ درصد که ممکن است ابتکار و ابداع خودمان باشد و همین پنج درصدهاست که سطوح مختلف علوم و فنون را گسترش داده و این معرفت و دانش بشری را بارور ساخته است.

شاید تصور شود، که تمام مضامینی که حافظ در اشعار خود آورده است از خود اوست؟

او متاثر از گفته‌های سعدی، سنایی، کمال خنجری، خواجوی کرمانی، عماد، سلمان ساوجی و غیره بوده است در تاثیر این گفته چند نمونه از ابیات سعدی و خواجو و حافظ را در اینجا ذکر می کنیم که موضوع روشن شود.

خواجو:

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست
گرچه بر منظرش ادراک بصر قادر نیست

حافظ:

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

حافظ:

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما می‌رود از ارادت اوست

سعدی:

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو ندانی که چه سودا و سراست ایشان را

حافظ:

در وفای عشق تومشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

سلمان ساوجی:

ای کـه گفتی با تو یک شـب روز گردانم چو شمع
پس عجب دارم که امشـب تا سحر مانم چو شمع

و از این قبیل شـواهد مثال بسـیار است، اما نکته دقیق اینجاسـت که حافظ آنچه از دیگران وام گرفته را با طرز دیگری و کلامی دلنشـین‌تر بیان داشته است

هنر حافظ همین است که غزلهای او را به اوج می‌رساند. در لطیفه‌سازی و مضمون‌پردازی هم همین حدیث ذهن و شـیرینی گفتار لازم است که انسـان بتواند مطلبی را از دیگـران بگیرد و با حلاوت بیشـتری تحویل دهد. خلاصه منظور این اسـت که هرچه ما داریم از دیگران است و قسمت کمی ازخود ماست.

متاسفانه اغلب شـوخیها و طنزهای شاعران از بین رفته است حال از متقدمین شروع می کنم یعنـی آنچه از دیگران بـه خاطر دارم بر صفحه کاغذ می‌نگارم:

سیف‌الدین با خرزی از شاعران فاضل است شـاعری که با این دو بیت چنین با او مزاح کرده است:

ای خردمند "سیف" با خرزی
باالله ار تو، به ارزنی ارزی
کی تو با آدمی توانی زیست
چون ترا گفته‌اند "باخرزی"!!

سیف در جوابش گفته است:

ای خردمند طاعت من کن
تا کی آخر تو معصیت ورزی
زین سپس با تو عمر سر بکنم
چون مرا گفته‌اند "باخرزی"

اگر همسر شما سخنان دلسرد کننده‌ای می گوید، یعنی به حمایت بیشتری نیاز دارد • آنتونی

پاورقی فارجی

بقیه از صفحه ۵۵

خانه امن

به طرف ماشـین آمدند. همین که آقای زیگر و آن مرد نشسـتند، مرد صندلی جلو، اسلحه را به طرفشان نشانه رفت و با دست آزادش قفل درها را زد. بعـد بـه راننده گفت راه بیفتـد. مکانی که باید می‌رفتند، یک خانه قایقی اجاره‌ای بود، جایی چند مایلی در بیرون شهر. خانه قایقی ایده لنا بود. ربـکا هم با آن موافق بود چون مزیتهایی داشـت. کابین زیر عرشـه زندان خوبـی بود. قایق چفت و بست خوبی داشت. در جای خوبی قرار گرفته بود که صدای داد و فریاد به گوش کسـی نمی‌رسید. ربـکا تنها طبقه پایین منتظر بـود و به صدای پاها گـوش می کرد. کمی بعد، آن دو مرد هر چیزی را کـه از زندانیهای خود گرفته بودند، به ربکا دادند. کیف پول و گوشـی. ربکا کیف پولها و گوشـیها را با دقـت نگاه کرد. در یکی از آنهـا فقط یک فایل صوتی سـه دقیقه‌ای بود. ربـکا به آن گوش کرد. همـان چیزی بود که در تمـام این مدت دنبالش بود. سـندی که می گفت آقای زیگر کسی را برای قتل الکس اجیر کرده. باتری گوشـیها را درآورد. بعد اسلحه را به مردی داد که گوشواره داشت. به این کار اطمینان داشـت. هیچ کدام نمی‌خواستند اشتباه کنند. ربکا کمی منتظر ماند بعد صدای بلند شلیک سـکوت عصر گاهی را درهم شکست. مرد انگلیسی مُرده بود. ربکا حالا کاملاً مطمئن بود. یک شلیک و خلاص! ربکا از خودش پرسید همین یک شلیک برای تنبیه و مجازات او کافی بود؟ جوابش مطمئناً بله بود. قرارشـان این نبود که اریک زیگر را به قتل برسـانند. ضربه با چوب بیسـبال کافی بود. به اندازه کافی فرصت داشـت تصمیم بگیرد با خواسـته آنهـا کنار بیاید یـا در برابر جان خود معاملـه کند. کار ربکا تمام شـده بود. حالا باید به قرارش با لنا می‌رسـید. اگر اریک زیگر با خواسته آنهـا موافقت می کـرد، زنده می‌مانـد. با آن پول می‌توانستند شـرکتی تاسیس کنند به اسم الکس تایلر و لـورا هیل و به اهداف محیط‌زیستی‌شـان برسـند. ربکا در راه بـه این فکر می کرد که چطور همه اینها را برای راب توضیح بدهد. در آن لحظه از اینکه عدالت اجرا شده بود، خوشحال بود.

پایان ■

صادقی افجه، بانوی قهرمان هنرهای رزمی سواره:

اسبها با خانم‌ها راحت‌ترند



سعیده صادقی افجه، متولد سال ۵۶ در تهران، دکترای مدیریت بازرگانی دارد و تنها زن مدال‌آور جهانی در رشته هنرهای رزمی سواره است، او متولد تهران است، اما چهره باصلابت و اقتدارش هنگام حرف زدن، شما را یاد زنان عشایری می‌اندازد که تفنگ بر دوش می‌گیرند، روی اسب می‌نشینند و به شکار می‌روند. البته او، هم روی اسب می‌نشیند و هم از روی اسب تیر می‌اندازد. رشته هنرهای رزمی سواره، ورزشی است که سوارکار باید به حدی از توانایی برسد تا بتواند روی اسب علاوه بر سواری، کارهای رزمی هم انجام دهد، با تیر و کمان، نیزه و شمشیر و...

٭ از چه زمانی سوارکاری را آغاز کردید؟

از کودکی سوارکاری کردم اما ۱۹ سال است که به‌صورت حرفه‌ای سوارکاری می‌کنم: ۶ ساله بودم که برای نخستین بار در شمال اسب دیدم، پرش اسبها و حرکاتشان برایم خیلی جالب بود. نزدیک شدنم به اسب به این دلیل بود که زنان برای رشته‌های دیگر کمتر می‌توانند از کشور خارج شوند و در مسابقات برون‌مرزی شرکت کنند: البته من قهرمانی شنای استان تهران را در ۱۳ سالگی به دست آوردم.

٭ اولین رشته ورزشی شما چه بود؟

نخستین رشته ورزشی که شروع کردم شنا بود، اما شنا خیلی ورزش بسته‌ای است و هیچ حرکتی نمی‌توانید انجام دهید و در نهایت در تهران و مسابقات کشوری می‌توانید شرکت کنید. من هم شرکت کردم و مقام کشوری را گرفتم.

٭ پس چرا شنا را ادامه ندادید؟

۱۷ سالم بود که احساس کردم نمی‌توانم با این رشته مسابقات بین‌المللی دهم، همین هم شد تا، از آن‌جا که علاقه زیادی به مسابقات بین‌المللی داشتم به دنبال رشته ورزشی دیگری رفتم.

٭ و چطور از رشته تیراندازی سردرآوردید؟

در گیر و دار گشتن دنبال رشته‌ای بین‌المللی، به من رشته تیراندازی را پیشنهاد کردند، آن هم با تفنگ بادی. در آن زمان مجموعه ورزشی حجاب، سالن تیراندازی داشت و تیم ملی زنان هم همان‌جا تمرین می‌کرد. اما از آنجایی که خانه‌مان در آن زمان تهرانپارس بود، برایم خیلی سخت بود که این مسیر را تا فاطمی و حجاب بروم و همین موضوع باعث شد که نتوانم این رشته را ادامه دهم در حالیکه اتفاقا بد هم شلیک نمی‌کردم!

٭ بعد چه زمانی کار با تیر و کمان را شروع کردید؟

بعد از آن، با توجه به اینکه سوارکاری را دوست داشتم به باشگاه سمند در شرق تهران رفتم و به من گفتند که اگر شجاع و نترس باشی، می‌توانی در این رشته مقام بیاوری. در آن‌جا بود که من کار با تیر و کمان را هم آغاز کردم. خیلی زود تیراندازی با تیر و کمان را یاد گرفتم و سوارکاری‌ام هم خوب بود؛ خیلی زود توانستم این دو را با هم تلفیق و از روی اسب شلیک کنم. در سال ۸۶، هنرهای رزمی سواره را به‌صورت حرفه‌ای آغاز کردم در آن زمان این رشته تازه وارد کشور شده بود. در این رشته (کمان سنتی) افراد کمانی شبیه کمانی که در دست رابین‌هود بود را به دست می‌گیرند. این کمان سنتی، دو نوع مسابقه دارد، یکی روی اسب است و دیگری در دشت که به اهدافی در فاصله ۶۰ متری، ۱۰۰ متری، ۵۰۰ و ۶۰۰ متری شلیک می‌کنند. در ایران نمی‌دانستند که این رشته روی اسب هم وجود دارد.

٭ چه زمانی این رشته در ایران جا افتاد؟

زمانی که این رشته در ایران احیا شد، سال ۸۶ بود. من هم از همان سال، کار را شروع کردم و در همان سال وارد تیم ملی این رشته شدم و در ابتدا دو ـ سه خانم بودند، اما ناگهان تعدادشان زیاد شد و به ۱۱ نفر رسیدند. هرچند بعد از آن هم به‌تدریج "چون فشار کار زیاد شد و مسأله شجاعت هم مطرح بود اما بالاخره سماجتهای من نتیجه داد و من وارد تیم ملی شدم، تیم ملی این رشته، ۶ مرد بود و یک زن. آن زن من بودم.

٭ پررنگترین آرزویتان در این رشته چه بود؟

آرزو داشتم که یک زن آمریکایی هم‌رشته‌ام را که از قضا بسیار قدرتمند بود، از نزدیک ببینم، اما نمی‌دانستم که این زن من را در شبکه اجتماعی دنبال می‌کند. تا اینکه این آرزو هم روزی محقق شد و ما یکدیگر را در کره جنوبی ملاقات کردیم: آن روز باورم نمی‌شد که کنار او ایستاده‌ام. ما در مسابقه با هم رقابت کردیم و نتیجه حیرت‌انگیز بود.

٭ و آن نتیجه چه بود؟

در آن مسابقات من دوم شدم و آن زن آمریکایی، سوم. او از همان اول هم می‌گفت ایرانی‌ها خطرناکند! می‌گفت ایرانی‌ها یا برای مسابقه نمی‌آیند، یا اگر بیایند، قطعاً مقام می‌گیرند.

٭ نظر مردم جهان درباره ایرانیها و سوارکاریشان چیست؟

بسیاری از مردم جهان، از جمله آمریکایی‌ها اعتقاد دارند که ایرانی‌ها "سوارخوب" و "سوار بلد" هستند. اینها اصطلاحات سوارکاری است. آنها معتقدند چون ایرانی‌ها عقبه تاریخی سوارکاری دارند، سوارکارهای خوبی هستند. به همین دلیل هم من موفق شدم قهرمانی جهان را در سال ۲۰۱۱ به دست آورم تا الان هم تنها زن ایرانی هستم که توانسته‌ام در این رشته در سطح جهانی مقام بیاورم.

٭ اما در مسابقات ۲۰۱۴ کره نتوانستی مقام بیاوری؟

تنها به این دلیل که اسبم باردار بود. اسبها را به‌صورت قرعه‌کشی به شرکت‌کنندگان می‌دهند و از شانسم این اسب به من افتاد طبق قانون اجازه نداشتم اسب



باردار را بزنم که سـرعتش بالا بـرود. البته اگر هم قانونی وجود نداشـت، خودم دلم نمی‌آمد این کار را بکنم. از طرف دیگر هم اسب باردار، دائماً حواسش به اطرافش است که مبادا به جایی بخورد. بنابراین خیلی آهسته و محتاطانه حرکت می‌کرد. این‌طور شد که آن‌جا مقامی کسب نکردم. اما ایرانی‌ها خطرناکند!" (با خنده)

*** در سال ۲۰۱۴ شما برای معرفی چوگان انتخاب شدید، نظرتان راجع به چوگان چیست؟**

همه می‌دانستند مهد چوگان کجاست

فدراسیون جهانی هنرهای رزمی در کره جنوبی است. برخلاف رشته‌های دیگر که ورزشکاران باید لباس بخصوصی بپوشند، در این رشته در مسابقات جهانی، ورزشکاران باید لباس سنتی کشور خود را به تن کنند تا برای کشـورهای دیگر تصویری از عقبه تاریخی و فرهنگی‌شان به نمایش بگذارند. در کره، کشورها هر سال موظفند در سمیناری شـرکت و در ۱۰ دقیقه خودشان را معرفی کنند و درباره سابقه این رشته در کشورشان به حاضران توضیح دهند.

در سـال ۲۰۱۴ هم نوبت ایران بود که خودش را معرفـی کند و این وظیفه به من واگذار شـد. زبان انگلیسی‌ام بد نیسـت و به‌راحتی توانستم به همه ثابت کنم که ریشه این رشته‌های ورزشی به ایران برمی‌گردد: البته خودم معتقدم، اصلاً کار سـختی نبود. انگار همه این را می‌دانسـتند و قبول داشتند که مهد رشـته‌هایی مثل کمان‌گیری روی اسب، نیزه و شمشیر روی اسب و چوگان، ایران است و از این‌جا به سایر نقاط جهان رفته است. من اطلاعاتی تاریخی در مـورد ورزش‌های مورد علاقه‌ام دارم، چوگان، ورزش شـاهان در زمان هخامنشـیان بـوده و در آن زمان سواره‌نظامهای آنها برای استفاده از سـلاح روی اسـب، این کار را انجام می‌دادند ولی متاسفانه الان در چوگان که ایرانی‌تر از این رشته نداریم، از هندی‌ها و پاکسـتانی‌ها عقب افتاده‌ایم!

*** تـا به حال از روی اسـب زمین افتاده‌ای؟**

وقتی صحبت از اسب می‌شود، شوق و ذوقـم را در حرکاتم می‌توانید به وضوح ببینید. مگر می‌شـود کسـی که سوارکاری می‌کنـد، زمین نخورد؟" البته مـن خیلی کم زمین خوردم. نخسـتین بار سال ۸۶ بود که زمین خوردم. چون اسبهای باشگاهی، تمرین‌دیده‌اند و کاری ندارند که سـوارکار مبتدی اسـت یا ماهر. آنها به صدای دست‌زدن یا سوت‌زدن مربی عادت می‌کنند و من آن روز نشسته بودم پشت اسب که مربی ناگهان دست زد و اسب شروع کرد به تاختن.

آن‌قدر ناگهانی بود که من آمادگی‌اش را نداشـتم و در حال افتادن، بندهای جلو اسـب را گرفتم و اسبم که ظاهراً دست‌هایش آسیب دیده بود، خم شد و از جلوی حیوان افتادم روی زمین. من یک بار دیگر در زمین چوگان، خیلی بدتر از این زمین خوردم، چون در چوگان اسبها خیلی تند و تاخت می‌روند و سوارکاران بااسبهایشان به‌هم تنه می‌زنند واحتمال زمین‌خوردن کم نیسـت و یک روز یک سـوارکار به من تنه زد و آخرین صحنه‌ای که دیدم، آسمان بود. دیگر متوجه نشدم که چطور زمین خوردم و برای دقایقی بیهوش شدم. "اما خدا را شکر، برایم اتفاقی نیفتاد!

*** نظرتان راجع به خود اسبها چیست؟**

از قدیم گفته‌اند که اسـب، حیوان نجیبی است. آنها حیواناتی باهوش و دوست‌داشتنی‌اند. از نگاه من هم اسـبها از گربه و سـگ، خیلی باهوش‌ترند و انرژی مثبت عجیب و زیادی دارند. همین ویژگی‌ها آدمها را به اسبها جذب می‌کند من هم خیلی اسبها را دوست دارم. عاشقشان هستم. من معتاد اسبم."

*** کمی از خصوصیات اسبها بگو.**

اخلاق اسبها، خلاف خلق و خوی گربه‌ها و سگ‌هاست که نمی‌توان آن را به انسان‌ها تشبیه کرد، بسیار شبیه آدم‌ها هستند ما اسب لجباز داریم که حرف، حرف خودش است و اگر بخواهد اذیت کند نمی‌توانی از او سواری بگیری که خدا نصیب نکند! یا اسب مغرور، و یا مهربان و یا اسـب عجول که سوارش می‌شوی، می‌پرد و می‌رود.

اسبها هم مثل آدمها یک روز حالشان خوب است و یک روز حالشان خوب نیست و دلشان می‌گیرد. اسـبهای مـاده، محتاط‌تر و لجبازترند و اسـبهای نـر، بی‌توجه و غیر محتاطند. آنهـا جامعه دارند و روحیه‌شان هم مثل آدمها روحیه گروهی است. وقتی یک اسب تازه وارد را به محل نگهداری اسبها ببرند، همه اسبها سراغش می‌آیند. اول بویش می‌کنند تا بفهمند که با آنها دوسـت است یا می‌خواهد دعوا کند. بعد در گروهشان راهش می‌دهند."

*** در میان توصیه‌هایتان به اسب‌سواری، قیمتها را هم به ما بگویید**

قیمت اسبها نسـبت به کاری که می‌کنند، متفاوت است. اسبهای چوگانی از ۲۰ میلیون شروع می‌شوند تا ۷۰ یا ۸۰ میلیون. اسـبهای پرشـی از ۴۰ میلیون شـروع می‌شـوند به بالا. یک اسب پرشی در تهران داریم که یک‌میلیارد و دویست‌میلیون قیمت دارد. بر اساس پرشی که می‌کند و مقامی که برای صاحبش می‌آورد، قیمتش تعیین می‌شـود. البته باید اعتراف کنم که اسـبها با زنان ارتباط بهتری می‌گیرند. انگار ارتباط عاطفی آنها با یکدیگر ساده‌تر پیوند می‌خورد و راحت‌تر احساسات هم را می‌فهمند!

اخلاق اسبها، خلاف خلق و خوی گربه‌ها و سگ‌هاست که نمی‌توان آن را به انسان‌ها تشبیه کرد، بسـیار شبیه آدم‌ها هستند ما اسـب لجباز داریم که حرف، حرف خودش است و اگر بخواهد اذیت کند نمی‌توانی از او سواری بگیری که خدا نصیب نکند! یا اسب مغرور، و یا مهربان و یا اسب عجول که سوارش می‌شوی، می‌پرد و می‌رود.



اگر مراقب سلامت خود نباشید، مشکل است از عواطف بهره‌مند شوید
● آنتونی رابینز

سهم زنان در موفقیتهای والیبال



در ورزش کشور که چرخی بزنید بدون شک والیبال مردان ایران بهترین الگوی توسعه رشته‌های ورزشی است. تیم یکدست و موفقی که تا اینجای کار توانسته با کسب ۸ پیروزی و تنها یک باخت در صدر جدول لیگ ملتها قرار بگیرد. مسیری که دیگر رشته‌های توپی همچون هندبال یا بسکتبال نتوانستند در این سال‌ها طی کنند. این روزها که با برگزاری لیگ ملت‌های والیبال به میزبانی کشورمان بار دیگر تب پرداختن به والیبال مردان داغ شده و نام ستارگان والیبالیست بر سر زبان‌ها است، بد نیست نگاهی به روند حرکتی والیبال زنان داشته باشیم.

برخلاف والیبال مردان، اگر رشته‌های ورزشی زنان را بررسی کنید، نام والیبال در صدر جدول توسعه و موفقیت قرار نمی‌گیرد.

دیر زمانی نیست که زنان والیبالیست مجوز بازی با حجاب اسلامی را از مجموعه‌های جهانی گرفته‌اند و در این سال‌ها تلاش کرده‌اند با حداکثر توان برای رسیدن به خواسته‌های‌شان بجنگند اما همانقدر که والیبال مردان در یک دهه گذشته هر روز روند شکوفایی و پیشرفت را طی کرده است، والیبال زنان به درخشش تک ستاره‌ها بسنده کرده و در ساختار پیشرفت قابل ذکری نداشته است.

امروز والیبال زنان ایران چندین لژیونر دارد و تیمهای خارجی با تماشای نمایش بازیکنانی همچون مائده برهانی و مهسا صابری، برای به خدمت گرفتن آنها پیشقدم شده‌اند. اتفاقی که می‌تواند موجب پیشرفت زنان والیبالیست ایران شود.

بارها از سوی مربیان ادوار مختلف تیم ملی و سرمربیان تیم‌های لیگ برتری شنیده‌ایم که دختران والیبالیست بیش از هر چیز به تجربه بازی نیازمندند. حضور در لیگ‌های اروپایی این فرصت را فراهم می‌آورد.**مهسا صابری** بازیکن لیگ ترکیه شرایط اردوهای تیم ملی را پویا و در حال پیشرفت می‌داند:

"در اردوهای اخیر پیشرفت خودمان را می‌بینیم و تغییرات مشهود است. تک تک بازیکنان از نظر تکنیکی پیشرفت زیادی داشته‌اند. تاکتیک تیمی‌مان بهتر شده و ما واقعا پارسال با وجود عملکرد خوب اما با بدشانسی نتوانستیم نتیجه دلخواه را بگیریم. اینکه می‌دانیم در جایی کار می‌کنیم که درجا نمی‌زنیم و در مسیر پیشرفتیم اتفاق خوبی است و ذهنمان را آرام می‌کند تا در مسیر موفقیت بهتر قدم برداریم."

با هر یک از مربیان والیبال که صحبت کنیم دردها مشترک است.

سیما صدیقی مربی تیم ملی زنان هم همچون تمامی مربیان معتقد است داشتن لیگ قوی به تقویت تیم ملی کمک شایانی می‌کند:

"اگر شرایط مدیریتی و اقتصادی داخل کشور به گونه‌ای بود که می‌توانستیم لیگ برتر بهتری در بخش بانوان داشته باشیم هم از لحاظ کمی و هم کیفی شاید بچه‌های ما در شرایط بهتری وارد تیم ملی می‌شدند."

حضور مربیان والیبال مرد در سال‌های اخیر موجب شده نوع تمرینات دختران تغییر کند. سال‌ها مخالفت‌های جدی با حضور مردان روی نیمکت زنان وجود داشت که والیبال یکی از رشته‌های پیشرو در اصلاح این تابو بود و در حال حاضر **جواد مهرگان** با عنوان مشاور فنی تیم ملی روی نیمکت حضور دارد و دختران بزرگسال والیبال را هدایت می‌کند.مهرگان درباره اینکه ۱۰ سال والیبال زنان بدون تغییر قابل توجه پیش رفته و چه زمانی قرار است همچون مردان در صدر تیم‌های آسیایی و جهانی بایستد اینطور می‌گوید: "برای هر چیز ظرفیت وجود دارد. مثلاً تیم ملی فوتبال ایران در جام جهانی بارها شرکت کرده اما کسی نمی گوید این تیم چه زمانی قهرمان می‌شود چون باید ظرفیت آن وجود داشته باشد. امسال در آسیا بهترین خواهیم بود و غافلگیری خواهیم داشت. اینکه ششم آسیا شویم هدف ما نیست. ما برای اهداف بزرگتری تلاش می کنیم."

قرار گرفتن در جمع چهار تیم برتر آسیا

می گویند که این موضوع دیگر رویایشان نیست و به چشم هدف به آن نگاه می کنند. سال‌هاست که زنان والیبال ایران رویای حضور در جمع برترین‌های آسیا را دارند. رویایی که روزی برای مردان والیبال هم وجود داشت و امروز آسیا برای مردان والیبال ایران کوچک است و برای سکوهای جهانی و المپیک می‌جنگند. زنان والیبال ایران هم می‌توانند با حرکت در مسیر صحیح، رویایشان را محقق کنند و روزی قهرمانی در آسیا را برای خود کوچک ببینند، اگر حمایت‌ها ادامه‌دار و مسیر، هموار باشد.

والیبال نشسته ایران قهرمان آسیا و اقیانوسیه شد



تیم ملی والیبال نشسته ایران با پیروزی مقابل چین، قهرمان مسابقات آسیا و اقیانوسیه ۲۰۱۹ تایلند شد.

در آخرین روز از مسابقات قهرمانی آسیا و اقیانوسیه، تیم ملی والیبال نشسته مردان کشورمان برای دومین بار و در دیدار فینال برابر تیم ملی چین به میدان رفت و با پیروزی ۳ بر صفر برابر این تیم، عنوان قهرمانی مسابقات را از آن خود کرد.ملی‌پوشان ایران در ست‌های اول تا سوم به ترتیب با نتایج ۲۵ بر ۲۱، ۲۵ بر ۷ و ۲۸ بر ۲۶ مقابل تیم چین به برتری رسیدند.شاگردان رضایی در حالی فاتح این مسابقات شدند که در مرحله مقدماتی، توانسته بودند تیم‌های کامبوج، تایلند، چین، قزاقستان، ژاپن و کره جنوبی را از پیش رو بردارند.

رقابت‌های قهرمانی آسیا و اقیانوسیه ۲۰۱۹ - تایلند با حضور ۷ تیم در بخش مردان از ۲۰ تا ۲۵ خرداد ماه در استادیوم هوآمارک شهر بانکوک برگزار شد. تیم ملی والیبال نشسته مردان ایران پیش از این، با کسب عنوان قهرمانی در رقابت‌های جهانی ۲۰۱۸ هلند، سهمیه مستقیم پارالمپیک توکیو را به دست آورده بود.



ایران تنها تهران نیست

تا اینجای کار ارومیه میزبان خوبی برای برگزاری والیبال جام ملتهای جهان بود. همین شنبه وقتی تیم ایران توانست در یک رقابت نفسگیر تیم مدعی لهستان را در یک بازی ۳ ساعته شکست دهد هزاران نفر تماشاچی داخل سالن غوغایی به پا کردند بدون آنکه هیچ حادثه تلخی را رقم بزنند. اما جمعیت حدوداً ده هزار نفری سالن غدیر یک طرف و هزاران نفری که در بیرون سالن و در جای جای این شهر قشنگ به شادی و پایکوبی پرداختند، طرف دیگر... برگزاری خوب این مسابقات در یک شهر دیگر به جز تهران نشان داد که لازم نیست همه چیز در تهران خلاصه شود و همه چیز هم به پایتخت ختم شود. جالب اینکه تیمهای شرکت کننده هم از حضور در ارومیه راضی بودند و این تجربه به خوبی نشان می‌دهد که اگر حضرات مسئولین پایتخت‌نشین از عشقی که به این پایتخت شلوغ دارند دست بردارند و اندکی توجه به سایر جغرافیای کشور داشته باشند و در توزیع سرمایه و امکانات و مهمتر از آن فرصتهای دیده شدن (مثل میزبانی یک رویداد بزرگ هنری یا ورزشی) مورد عنایت و توجه قرار بگیرند هیچ اتفاق نامبارکی نمی‌افتد و از شان و جلالشان هم کم نمی‌شود. راستی دوستان، خودتان خسته نشدید از اینکه این همه به تهران چسبیدید و هوای این کلانشهر را داشته‌اید و از توجه به این جغرافیای قشنگ و توزیع مناسب امکانات غفلت کرده‌اید؟ ارومیه به خوبی نشان داد که ایران تنها تهران نیست.

ایران بدون سهمیه المپیک تیراندازی

تیم میکس تپانچه بادی ایران هم از رسیدن به مرحله فینال جام جهانی مونیخ بازماند.

در آخرین روز از مسابقات تیراندازی جام جهانی و کسب سهمیه المپیک در مونیخ تیم یک ایران متشکل از وحید گلخندان و گلنوش سبقت اللهی در مرحله نیمه نهایی تپانچه بادی با ۵۶۶.۱۹امتیاز در رده هفتم ایستاد و به فینال راه نیافت.تیم های هند یک، اوکراین یک، کره دو و چین دو به مرحله بعدی راه یافتند.تیم میکس یک ایران پیش از این در مرحله مقدماتی با ۵۷۶.۲۴ امتیاز در رده پنجم ایستاده بود و به نیمه نهایی رسیده بود.تیم دو ایران متشکل از هانیه رستمیان و سجاد پورحسینی با ۵۷۲.۱۷ امتیاز با قرارگیری در رده بیست و پنجم در مرحله مقدماتی این ماده متوقف شده بودند.

سومین دوره از مسابقات تیراندازی جام جهانی و کسب سهمیه المپیک در سال ۲۰۱۹ به میزبانی مونیخ آلمان برگزار شد. در این رقابتها ۱۷ سهمیه المپیک توکیو توزیع شد که سهم ایران هیچ شد! تیم ملی تیراندازی ایران در این رقابت‌ها ۱۵ نماینده داشت که تنها گلنوش سبقت اللهی در تپانچه ۲۵ متر به فینال رسید ولی او در فینال هشتم شد و سهمیه المپیک را کسب نکرد. سایر ملی پوشان در این دوره هم نتوانستند راهی فینال شوند

.در دوره قبلی جام جهانی نجمه خدمتی توانست اولین سهمیه المپیک را در تفنگ بادی کسب کند.



وزیر ورزش:

امیدوارم بسکتبال صعود کند

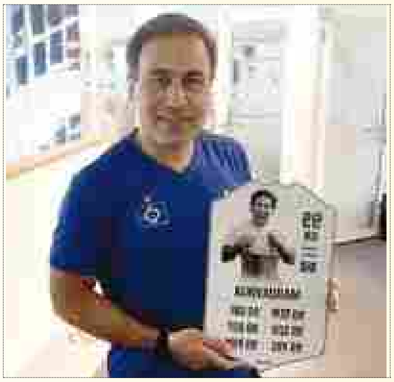
وزیر ورزش و جوانان با بیان اینکه فکر کنم الان زمانی است که تیم ملی بسکتبال باید از مرزهای آسیا فراتر برود گفت: تیم ما تیم خوبی است که متشکل از بازیکنان باتجربه و جوان است من به شخصه بسیار به این تیم امیدوار هستم که صعود کند.

مسعود سلطانی‌فر در حاشیه بازدیدش از اردوی تیم ملی بسکتبال در جمع ملی‌پوشان اظهار داشت: امیدوارم تیم ملی بسکتبال بتواند در جام جهانی از گروه خود صعود کند هر چند که در گروه سختی قرار دارد اما بچه‌ها ثابت کرده‌اند هر زمان که فعل خواستن را صرف کرده‌اند موفق بوده‌اند.

وی همچنین عنوان کرد: هم اکنون شاهد افتخارآفرینی تیم ملی والیبال در لیگ ملت‌های جهان هستیم. تیم ملی ما در صدر است و امیدواریم بتواند در نهایت جزو ۵ تیم برتر باشد و به فینال برسد.سلطانی‌فر در پاسخ به سوالی درباره استیضاحش در مجلس شورای اسلامی گفت: این موضوع منتفی شده است.



با دنیای مجازی



هدیه ای از طرف بازیکنان تیم ۲۱ سالهای هامبورگ



رضا قوچان نژاد و پسرش



علیرضا حقیقی و کیک تولد فوتبالی اش



پورعلی گنجی و بازدید از بیمارستانها

تا ز دشواریها گذر نکنی توان نیابی

●محک کاری

پیام‌های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❁ *محمدرضا عسگریان عزیز،* خبر تأسف بار فقدان خواهر بزرگوار جنابعالی ما را عزادار کرد. مصیبت وارده را به شما و خانواده محترم تسلیت می گویم و از درگاه خداوند متعال برای عزیز از دست رفته رحمت الهی و برای بازماندگان صبر مسئلت داریم

باقری، دانش و جمعی از دوستداران ـ مارلیک

❁ *پسر عزیزم، ابوالفضل عدلی،* تک ستاره زندگی‌ام، امید روزها و شبهایم، بی‌نهایت دوستت دارم، ۳۰ خرداد سالروز تولدت مبارک

مامان زهرا عباسی ـ تهران

❁ *پوریای من، پسر گلم،* سبد سبد گل تقدیمت می کنم، اول تیر چهاردهمین سالروز تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم

پدرت سهراب محمدی ـ اسلامشهر

❁ *خواهر عزیزم، لیلا جان،* بهترین مژدگانی را از خدای بزرگ گرفتم وقتی باخبر شدم صاحب یک آپارتمان شدی، به شما و همسر گرامی‌ات تبریک می‌گویم، تندرستی شما زوج مهربان را آرزومندم

برادرت، علی رفیعی‌نژاد ـ چالوس

❁ *مادر عزیزم، منصوره جان،* شبها با نگاهت به آرامی می خوابیدم و روزها با صدای دلنشینت خنده و شادی می کردم و هیچگاه نبود پدر را حس نکردم، خیلی دوستت دارم، پنجم تیر سالروز تولدت مبارک

تنها پسرت، سیدعلیرضا نادری ـ ساری

❁ *خواهر عزیزم، آتنا جان،* گلهای بهشت سایبانت، یک دسته ستاره ارمغانت، یک باغ پر از گلهای نرگس، تقدیم به قلب مهربانت، ۲۴ خرداد تولدت مبارک

خواهرانت، الهه و حبیبه حیدری ـ تهران

❁ *دختر عزیزم،* در این روز طلایی، تو آمدی به دنیا وجود پاکت آمد، در جمع خلوت ما تو تقویمها نوشتیم تو این روز و تو این ماه، دختر عزیزم ۲۴ خرداد تولدت و ورودت به دانشگاه فرهنگیان مبارک امیدوارم همیشه موفق و سربلند باشید

مادر و پدرت ـ حیدری

❁ *مونا جان، آرامش زندگی‌ام،* سوم تیر روز میلادت را با تقدیم هزاران ستاره درخشان، به همراه سبد سبد گل یاس تبریک گفته و آرزومند سلامتی و خوشبختی‌ات هستیم

پدر و مادرت و خواهرانت مریم و مینا بیانی و علی از تهران

❁ *همسر عزیزم، رابعه صادقی،* عاشقانه دوستت دارم و تولدت را با تقدیم هزاران گل تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و تندرستی برایت دارم

حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

❁ *داماد عزیزم و دختر نازنینم،* دو فرشته فرخنده، تولدتان را تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و تندرستی برایتان دارم

حاج محمدرضا روحانی مهر ـ تهران

❁ *همکار عزیزم، مهندس آرش عارفی،* تولدت را تبریک می گویم و آرزوی تندرستی و سلامتی برایتان دارم

حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

❁ *مادر نازنینم، رابعه صادقی،* تولدت را تبریک می گویم و خیلی دوستتان دارم و آرزوی سلامتی و تندرستی برایتان دارم

حدیثه قزل سفلی ـ مینودشت

❁ *ستایش جان،* نوه عزیزم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح وروان کسی شوی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است، تنها بهانه زندگی‌ام تولدت مبارک

بابابزرگ و مادربزرگ و عمه مریم، عمه مرضیه و پدرت ـ تهران

❁ *محمدحسین جان،* خواهرزاده عزیزم، تولدت مبارک و آرزوی بهترینها را برای تو دارم

خاله فرانک

❁ *سعید جان،* تو بهترین هدیه خدا به ما هستی، تو همان هستی که با خلق شدنت قلب مرا از شوق لرزاندی و خدا را با تمام عظمتش در قلب پاک خود گنجاندی، تولدت مبارک

پدرت محمد اسماعیل و مادرت طاهره و ستایش و خواهرانت

❁ *الینا جونم* سبد سبد گل تقدیم تو که بهترینی ۱۶ تیرماه سالروز تولدت مبارک عزیزم

پدرت محسن اژدری زاده و مادرت مریم رضوی

❁ *دختر خواهر عزیز و دوست داشتنیم، مریم جان* از همان لحظه که بدنیا آمدی خوشبختی را برای خواهر گلم اعظم جان به ارمغان آوردی ۲۲ تیر ماه سالروز تولدت مبارک

دایی وزندایی مریم...

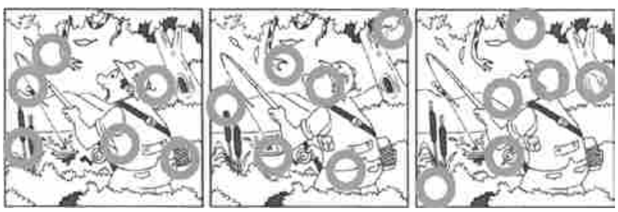
❁ آقای قربانعلی نوراللهی و سرکار خانمها قدیمی، تخم افشان، زینت حسینی والهام زرگری و پزشکان متخصص آقایان دکتر مهدی زنگنه و دکتر رحمان سوخته‌سرایی که در بیمارستان بقیة‌الله تلاش و کوشش شبانه‌روزی را به کار می‌بندید تا بیمارانتان سلامتی خود را بازیابند، برای شما و دیگر همکارانتان از درگاه ایزد منان سلامتی و سعادت آرزومندم، سربلند باشید

داود خامنه ـ علی آباد کتول

❁ *زهرا جان،* عزیزم اکنون به جای دستانم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و به روی ماه بنویسم، بهترینم لمس بودنت مبارک تولدت مبارک

شاهرخ محمدی ـ بویراحمد

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید



پاسخ ۶ جزء حذف شده در تصویر ماهیگیری

پاسخ بی شباهت اما شبیه

۱- سر مسواک و نقش پایین دامن زن، ۲- مثلث روی بطری جلوی آیینه و نقش روی بادبان کشتی، ۳- نقش وسط قالی و ابر سمت چپ در تصویر چپ، ۴- خط سمت راست روی آیینه و علامت سمت چپ ستاره بالای سر زن، ۵- صفر جلوی عدد ۷۰ با دهان مرد، ۶- گوشواره و سنجاق وسطی روی سر زن، ۷- دهان زن با حرف A در سصتابلو.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها در سخت‌ترین نقطه خاص قضاوت قرار گرفته‌اید و حرفهای بسیاری را می‌شنوید و باید به نحوی عمل کنید که در آینده شرمنده قلب خود نشوید و از آنجا که شما فردی هستید که از کمک به دیگران لذت می‌برید بدانید که تردید نکردن در این شرایط نه تنها برای شما، بلکه برای دیگران هم مفید خواهد بود، در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده هم باید بگویم به یاری رسانتان اعتماد کنید.

اردیبهشت

این ذات زندگی است که گاهی فراز و گاه فرود را به تن آدمی می‌چشاند تا دریابیم عشق معنی تعادل می‌دهد. در مورد موضوع پیش آمده هم توصیه می‌کنم تحت تاثیر دیگران قرار نگیرید و سرعت کارتان را کم و زیاد نکنید زیرا برخلاف انتظارتان تمام این حواشی برای شما با خیر و برکت همراه خواهد بود اگر بتوانید خودتان را کنترل کرده و به سادگی میدان را خالی نکنید که شما فردی مسئولیت پذیر هستید و این بسیار ارزشمند است.

خرداد

اگر زندگی گاه تلاش می‌کند تعادل را در پیرامونتان اجرا کند، این موضوع را ساده نپندارید که برخی فرصتها تکرار نشدنی هستند و با قدردانی است که خداوند فرصتهای بی‌نظیر بعدی را برای انسان پی می‌ریزد. در ضمن در مورد نگرانی‌تان هم بدانید که می‌شود به جای کم آوردن محکم ایستاد به گونه‌ای که زندگی جرات عرض اندام پیدا نکند به شرط آنکه وسواس را دور سازید و خودتان باشید.

تیر

با موضوعی دست به گریبان شده بودید، اما ثابت کردید که همیشه تخصص تعیین کننده نیست و می‌توان با نگاه درونی پیش رفت و بین تامل و تنبلی فاصله دقیقی قایل شد. در ضمن برخلاف انتظار شما به زودی فرصتی فراهم می‌شود تا به خودتان اعتماد بیشتری کنید و بدانید هنر انسان بودن مهربانی و گذشت است و رنجها فراموش شدنی هستند.

مرداد

به دنبال پاسخی می‌گردید که می‌تواند پیچیدگیهای زندگیتان را تا حدود زیادی کم کند، اما هیچ دقت ندارید که گاهی پاسخها روبروی ما هستند و این ما هستیم که آنها را نمی‌بینیم! ... در مورد شلوغیها هم شکرگزار باشید چون خوب می‌دانید که خلوت شدنها با چه عوامل ویران کننده‌ای می‌تواند همراه باشند. پس ابتدا مسیر را باور کنید و آنگاه با پلکهای باز قدم بردارید که مفهوم‌ها آشکارند.

شهریور

شما جزو افرادی هستید که به خوبی می‌دانید چرا تاریکی برایتان بی‌معنی است و باید به این داشته‌تان ببالید و نگذارید دلایلی که بی‌ارزش هستند عوامل ارزشمند زندگی‌تان را دور سازند. در ضمن در مورد انرژی مثبتی که به شما می‌رسد هم قدردان باشید چون می‌دانید این قدرتهاست که می‌تواند در برهوت مهربانی کولاک کند و بهترین نتیجه در بدترین شرایط را می‌آفریند.

مهر

به نقطه‌ای رسیده‌اید که ذهنتان به شدت درگیر گرفتن نتیجه است و نگران هستید که دلگرم کننده نباشد، اما به خوبی پیداست که شما حرکت را آغاز کرده‌اید و قصد دارید به خودتان و اطرافیان ثابت کنید که یک اتفاق نمی‌تواند تمام معادلات ذهنی را بر هم بزند، پس دلشاد باشید و اجازه ندهید تشویش بر حرکت هایتان تاثیر بگذارد.

آبان

فردی پرانرژی، پرنشاط و تعیین کننده هستید، اما گاه در خلوت خود کاملا مسیری متفاوت تر از آنچه که نشان می‌دهد را بروز می‌دهید. درحالیکه خوب می‌دانید هر حرکت و تفکرتان تا چه حد می‌تواند در زندگی و حواشی آن متفاوت عمل کند، پس مثل همیشه با تکیه بر منطق پیش بروید تا مجبور نباشید مسیری را که رفته‌اید تصحیح کنید هرچند که انتخاب گاه سخت می‌شود.

آذر

از روی بی‌حوصلگی و بی‌تفاوتی عمل کردن گاه تمام معادلات را بر هم می‌زند و دیده‌اید که وقتی عوامل بیرونی بر احساسات غلبه کنند چه گره‌های پیچیده‌ای بر نقش زندگی می‌نشینند و باز هم خوب می‌دانید که نباید به گونه‌ای عمل کنید که بعد مجبور شوید بدون علاقه و حوصله پیش بروید، پس خودتان را ثابت کنید و اجازه ندهید که حس قدرت از شما دور شود.

دی

جزو اشخاصی هستید که می‌دانید وقتی در جهت مخالف حرکت کنید باید تمام معادلات پیش رویتان را خودتان بچینید و همین موضوع عاملی است که باعث می‌شود احساسات موقتی و نه چندان مثبت شکل بگیرند و پیش بروند. پس حالا که همه چیز تحت کنترل است قدردان آرامش پیرامونی‌تان باشید و اجازه ندهید که این هدیه ارزشمند با عواملی بی‌ارزش دچار خلل شوند.

بهمن

همین که پذیرفته‌اید زندگیمان را نظم و منطقی ارزشمند پیش می‌برد و می‌شود بر اشکال مختلف آن سازگاری را حاکم کرد، یعنی مسیر موفقیت را دوباره پیدا کرده‌اید و حالا وقت آن رسیده که این وضعیت موقتی را دایمی کنید و انگیزه لازم برای کارهای آغاز شده را از دست ندهید و یقین بدانید در این شرایط فراموشی بهترین هدیه الهی به شما خواهد بود.

اسفند

گاهی کارهایی را انجام می‌دهید که می‌دانم خیلی آنها را نمی‌پسندید، اما بهانه‌ها پا پیش می‌گذارند و فکرهایی که می‌دانید باطل هستند جان می‌گیرند، پس حالا که دست روزگار را خوانده‌اید سعی کنید در مسیری قدم بگذارید که شرایط شما را غافلگیر نکند و بدانید این رفتار ماست که باعث می‌شود رحمت «او» ماندگار شود و موفقیتها نتیجه نگاه متفاوت ما بر زندگی است.

کاش درباره دیگران، هیچ داوری نکنیم
● سقراط



اوکیناوا: ژاپن برای آکواریوم جدید خود تعداد ۱۰۰۰ نوع ماهی آبهای مناطق استوایی را از اطراف جزیره جنوبی اوکیناوا جمع آوری کرده و به نمایش گذاشته است که بسیاری از آنها از گونه‌های بسیار نادر هستند، از جمله همین ماهی بزرگ که در پنجره رو به خیابان این آکواریوم توجه مردم را جلب کرده است.



آلمان: "هارالد ونسکی" که از کشاورزان قدیمی این شهر است، با قایقی پر از کدو تنبلهای بزرگ و خوشرنگ را از روستای محل زندگی‌اش به مرکز شهر می‌برد تا آنها را برای جشنی که در پیش رو است آماده کند و بفروشد. این کدوتنبلها که عموما در جشن هالووین از آنها استفاده می‌شوند، در بسیاری از جشنهای آلمانیها هم بکار می‌روند و اشکال زیبا و فانوسهای متنوع از آنها ساخته می‌شود.



ایسلند: در یک نمایشگاه قطار و راه آهن که تعدادی از قطارهای قدیمی به نمایش گذاشته شده بود، عده‌ای هم با ساختن قطارهای کوچک و یا سوژه‌های مرتبط با راه آهن به این نمایشگاه پیوستند. در این میان "**لینکا بلنگر**" نیز با نگاهی متفاوت سعی داشت تفکر ما نسبت به خط راه آهن را تغییر دهد. ریل راه آهن او که از گیاهان رنگی ساخته شده بود به خوبی توانست حس درونی او را به بازدیدکنندگان منتقل کند.



آمریکا: در یک کار هنری عجیب، این چرخ گردان چوبی بزرگ که ۷/۶ متر قطر دارد محل زندگی دو هنرمند "الکس شودر" و "وارد شلی" برای ده روز آینده خواهد بود. چند میز و صندلی نیز برای راحتی این دو نفر، روی چرخ نصب شده است. این مدت را شلی در بیرون چرخ و شودر در داخل چرخ خواهند گذراند.

فرانسه: کشاورزان و باغداران در اولین روز از فصل برداشت، شبانه مشغول چیدن خوشه‌های انگور باغشان هستند. طبق سنتی قدیمی که در فرانسه وجود دارد، باغداران انگورهای خود را در ساعات پایانی شب می‌چینند، زیرا دما در این ساعات پایین تر است و باعث می‌شود انگور تازه تر بماند.



کلورادو: این تصویر زیبا و منحصر بفرد از یک طوفان بزرگ در شهر کلورادو توسط "مارکو کورسک" گرفته شده است. مارکو که اهل کشور اسلوونی است با این تصویر در مسابقه عکاسی در سفر نشنال جغرافی شرکت کرد و توانست از میان ۱۸ هزار عکس ارسال شده، برنده این مسابقه شود. نام این عکس "روز استقلال" گذاشته شده است چرا که شکل دایره‌ای آن شبیه بعضی از صحنه‌های فیلم روز استقلال است.



داستان‌های پلیسی معمایی

بوسه بر دهان مار

بقیه از صفحه ۲۵

اومـدی دلبری کردی و گولـم زدی. به جهنم که برادرت گردنت رو با تبر میزنه. از خونه من گمشو بیـرون." گلی لبخنـد زد. از کیفش کلت کهنه‌ای بیرون آورد. گفت: "این مال برادرمه. البته برادرم نیسـت. قاسـم رفیقمه. مدتی که کارگر شرکتت بـود، از این و اون درباره زندگـی خصوصی تو یه چیزایی شنیده بود. اونا رو به من گفت منم تونستم مخـت رو بزنم. بهش خبـر داده بودم که فرحزاد باشـه و از ما فیلم بگیره. خبرش کرده بودم که تو حیاط املت عشـقولانه می‌خوریم. درو براش باز کرده بودم یه گوشـه قایم شـده بـود. این جریان نقشـه خودم بود." همایون خواست چیزی بگوید. گلی گفت: "هیچی نگو چون فایده‌ای نداره. این پول مولا رو بذار تو ساک. بعداً وقت داری درباره اینکه عجـب رکبی خوردی، فکر کنی. من تا ده دقیقه به ده اینجام. ضمناً هیچ فیلمی دسـت قاسم نیست. همه‌ش پیش خودمه."

***

قاسـم ساعت ده به آنجا رسـید. در باز بود. با احتیاط داخل شـد. از حیاط بزرگ گذشت و وارد سـاختمان شد. در هال جسـد همایون را دید که سرش تیر خورده بود و هنوز از آن خون می‌چکید. بی‌اختیار فرار کرد. در خروجی با سیسـتم خاصی باز می‌شد که او از دستپاچگی بسیار بلد نبود آن را باز کند. ناچـار از دیوار بالا رفت و به کوچه پرید. و خود را با سـه پلیس کارکشته روبه‌رو دید. یکی از آنهـا را هل داد و پا به فرار گذاشـت. پلیسـها او را دنبـال کردنـد. چند قدم بعد زنـی را که از کوچه می‌گذشـت، گروگان گرفت و چاقویش را زیر گلوی او گذاشت. در ماجرای آزاد کردن زن، قاسم تیر خورد و کشته شد.

همان شب کاراگاه نوبخت وارد این پرونده شد. محل قتل را با دقت بررسـی کرد. اثری از سرقت دیده نمی‌شد. گاوصندوق قفل بود، چیزهای قیمتی خانه دسـت نخورده بود، هفت‌تیـر کهنه را از زیر مبل پیدا کرد. از آن یک گلوله شلیک شده بود که به جمجمه همایون خورده بود. اثر انگشـت قاسم روی اسلحه بود. افراد پلیس دنبال گوشی همایون گشتند آن را پیدا نکردند. صبح روز بعد نوبخت به شرکت همایون رفت. بعضی از کارکنان به نوبخت گفتند آقـای نقره‌کوب با گلـی روابطی دارد. آنها حدس می‌زدند که همایون در نبودن همسـرش با گلی شـیطنت‌هایی کرده. نوبخت شماره گلی را از کارگزینی گرفت و به او زنگ زد و احضارش کرد.

نوبخت او را که ظاهری ترسان داشت، به اتاق برد و گفت: "میگن شما با آقای نقره‌کوب روابطی دارین؟" گلی گفت: "درسته ولی تو رو خدا نذارین رفیقم قاسـم بفهمه. من تصادفی با آقای نقره‌کوب آشـنا شـدم. گفتم فقیر و بدبختم. ایشونم منو تو شـرکتش اسـتخدام کرد. بعد گفت بیا خونه برام کار کن. منم رفتم. بعدشـم ازم خوشـش اومد و صیغه‌ش شدم."

نوبخت گفت: "به سـر و وضعتـون نمیاد فقیر باشـین. غیر از عطر تندی که زدین، لباس و کیف و کفش‌تون از برندهای گرونه." گلی گفت: "عطرو خودم خریـدم ولی لباس و کیف و کفش رو آقای نقره‌کوب بهم داد. مال خانمشه." نوبخت پرسید: "به شـما پول هم داد؟" گلی گفـت: "قرار بود بده ولـی یه نفر فهمید با هم رابطـه داریم تهدید کرد که به خانمش میگه. می گفـت از ما فیلم گرفته." نوبخت پرسـید: "گفتی اسم رفیقت قاسمه؟" گلی تأیید کرد. نوبحت گفت: "چند دقیقه قبل از واقعه، یـه نفر که صداش مثل شـما بود، بـه ما زنگ زد و گفت از توی خونه صدای شـلیک شنیده." گلی گفت: "شما دارین منو به چی متهم می کنین؟ خونه من پایین شهره. همسایه‌ها شاهدن که دیشب کلاً خونه بودم. خونه آقای نقره‌کوب بالای شهره. من چطور می‌تونسـتم صدای شلیک بشنوم و به شما زنگ بزنم؟ برین دنبال قاتلش بگردین و نندازین گـردن من." نوبخت پرسـید: "قاتـل کی؟" گلی گفت: "همایون دیگه!" نوبخت گفت: "شما از کجا می‌دونین نقره‌کوب کشته شده؟ مگه من از ایشون اسم بردم؟" گلی گفت: "شما حواس آدم رو پرت می کنیـن. همین‌جوری یه چیـزی گفتم." نوبخت گفت: "من همون وقتی که شـما داخـل این اتاق شدین، فهمیدم قتل کار شماست. خودتونم سوتی دادین و محرز شـد. چرا نقره‌کوب رو کشـتین؟" گلـی بعد از انکارها، سـرانجام گفت: "یه موضوع شـخصی بود. بهم توهین کرد. منم عصبی شدم." نوبخت گفت: "شـما از قبل نقشـه قتل رو کشیده بودین. حتی می‌خواسـتین وانمود کنین قاسم اونو کشـته. به ما خبر دادین تا سـر بزنگاه برسـیم و قاسـم رو بگیریم. دوباره می‌پرسم چرا همایون رو کشتین؟"

گلی اعتراف دیگری نکرد. همسـر همایون به ایران آمد و با دیدن گاوصندوق فهمید سرقت هم شـده. قاضی مطمئن بود که اموال مسروقه پیش گلی اسـت اما او حتـی وقتی که پای چوبه دار بود، جای آنها را نگفت و این راز را به گور برد.

هوش آزمایی

چـرا نوبخت از همان اول به گلی شـک کرد؟ سـه هفته وقت دارید جواب هوشمندانه خود را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید.

رنگ اشتباه

وقتی بی‌اعتبار شدم

بقیه از صفحه ۲۳

همین راحتی... مردم که دستشان به جایی بند نبود، مرا تحت فشـار گذاشتند، بعضی پولشان را می‌خواهند و بعضی خانه‌شـان را. آنهم از من که خودم سرم کلاه رفته. از بس احضاریه برایم آمد و هر روز به دادگاه رفتم خسته شدم.

یـک روز به خودم آمدم و گفتم آقاجان مرا به زندان بفرستید.

آخـر من چطور باید حق این همه آدم را بدهم! اصلاً مگر من برده‌ام که من بدهم. قاضی پرونده‌ام هم می‌دانـد که من بی گناهم اما می گوید چاره‌ای نیسـت! حالا مـن در زندانم. کلاهبـردار برای خودش آزاد اسـت و معلوم نیسـت کجای دنیا در حال خوشگذرانی اسـت. زن و بچه‌هایم اسیر دادگاه و زندان شـده‌اند. آبرویم رفته، خودم آخر عمری بی‌اعتبار شـدم و الان جز افسوس خوردن کاری از من برنمی‌آید. من یک عمر زندگی خوبی داشتم کاش به همان زندگی ادامه می‌دادم. کاش هیچ وقت عنان و اختیار مال و کار خودم را به یک غریبه نمی‌دادم. در دلـم هزاران ای کاش و اما و اگر هست که حالا دیگر هیچ فایده‌ای ندارد.

قصه هفته

قبرها و قابها

بقیه در صفحه ۴۱

کاش بهمن حشمتی دخترم رو زیاد زجر نداده باشـه... اقرار کن که چقدر زجرش دادی؟" گفت: "به خدا جزئیاتش یادم نیست. قرص خورده بودم. ولی یادمه التماس می کرد که از خدا بترس."

به آن یکی قوزکش هم شـلیک کردم. به قاب عکسها گفتم: "این بی‌شـرف از خدا نترسید." یک فشنگ هم خرج زانویش کردم. و جنون گرفتم و به آن یکی زانویش هم تیر زدم. فریاد می کشیدم. دستم را به خون بهمن می‌زدم و به قابها می‌مالیدم.

در مقبـره باز شـد. دو نفـر پریدند تو. پلیس بودند. به من گفتند اسـلحه را آرام بگذارم زمین. دستم را پایین آوردم و گفتم: "این بهمن حشمتیه. قاتل دختر منه." یکی از پلیسـها گفت: "حرفت رو قبول دارم. اسلحه رو بنداز و بقیه رو بسپر به ما."

پزشـکی قانونی تشـخیص داد جنـون دارم. می‌خواهنـد مرا به آسایشـگاه روانی‌ها بفرسـتند. می گویند فرار از آنجا غیر ممکن اسـت. دلم برای قبرها و قابها تنگ شـده. برای اینکه بتوانم به مقبره خودمـان برگردم، نقشـه‌ای دارم. میخ بزرگی گیر آورده‌ام که می‌خواهم آن را به شـاهرگم فرو کنم. یـاد فیلم دیوانه‌ای از قفس پرید افتادم. برای اینکه روحم را آزاد کنم، باید از شر جسمم خلاص شوم.

اگر خاموش باشیم، صدای خدا را خواهیم شنید ● والدو اوسن

نقاشیهای شما



امیرمهدی ایمانی



امیرعلی تاری از تبریز



نفس سادات دعایی ۵ ساله - تهران



شاینا داداشی ۹ ساله



ستایش عبدی - بندبن واجارگاه در استان گیلان



آیلین عباسی ۸ ساله - کرمانشاه



منوچهر دیوانی ۸ساله- منچستر



بهنام علی تبار - بندپی شرقی



یسنا آصفی -۴ساله



آرمان عزیزی ورکی



علیرضا اژدری زاده



حسنا آرنجین



اولین فنخوان
جایزه
آینه داران
فراخوان تصویرگری آینه داردوران از پاریز تا پاریس
اطلاعات بیشتر و ثبت نام هنرمندان تصویرگر www.aynehdaran.com


همراه اول
LTE 10 GB
LTE 15 GB
LTE 20 GB
3000 دقیقه
100 دقیقه
1000 عدد
500 عدد
200 عدد